www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمدبن جریر طبری

جلد چهاردهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



۳۷/۶



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهاردهم)

تألیف محمدبن جریرطبری

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ – ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وششم بود ۵۹۴۵
سخن از خبرمرگ افشین‌واینکه بموقت مرگ وپس ازآن با وی چه‌کردند؟ ۵۹۴۶
سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وهفتم بود ۵۹۵۰
سخن از سبب‌قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام‌کار وی ۵۹۵۱
سخن ازبیماری‌ای که سبب مرگ‌معتصم شد ومقدار مدت عمر و صفت وی ۵۹۵۴
سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او ۵۹۵۶
خلافت ابوجعفرهارون‌واثق ۵۹۶۱
سخن از خبرحادثاتی که بسال‌دویست‌وبیست‌وهشتم بود ۵۹۶۲
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیست‌ونهم بود ۵۹۶۲
سخن ازسببی که انگیزهٔ واثق شدکه دیران رابداشت وبه‌پرداخت‌ملزم‌کرد ۵۹۶۳
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست‌وسی‌ام بود ۵۹۶۷
سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند ۵۹۶۷
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وسی‌ویکم‌بود ۵۹۷۰
سخن از اینکه چرا مردم‌بنی‌سلیم دربداشتگاه بغا کشته شدندوحکایت‌کارشان ۵۹۷۱
سخن از سبب‌جنبش گروهی از بغدادیان وسرانجام‌کارآنها وکاراحمدبن‌نصر ۵۹۷۴
سخن ازسبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان ورومیان بود وچگونگی‌آن ۵۹۸۲
سخن از اینکه چرابغای بزرگ سوی بنی‌نمیرفت وکارمیان وی وآنها چگونه‌بود؟ ۵۹۸۷
سخن از بیماری‌ای که سبب‌درگذشت واثق شد ۵۹۹۲
سخن از وصف‌واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش ۵۹۹۳

سخن از بعضی از اخبار واثق	۵۹۹۲
خلافت جعفر، المتوکل علی الله	۵۹۹۷
سخن از سبب خلافت جعفر متوکل و وقت آن	۵۹۹۷
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی وسوم بود	۶۰۰۰
سخن از اینکه چرا متوکل، ابن زیات را بداشت و سرانجام این کار چه شد؟	۶۰۰۰
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی وچهارم بود	۶۰۰۹
سخن از اینکه چرا محمد بن بعیث گریخت؟ و سرانجام کار وی	۶۰۰۹
سخن از اینکه چرا ایتاخ به سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟	۶۰۱۲
سخن از حادثاتی که به سال دویست وسی وپنجم بود	۶۰۱۳
سخن از حکایت کشته شدن ایتاخ خزری	۶۰۱۳
سخن از دستگیری ابن بعیث و مرگ وی	۶۰۱۶
سخن از کار متوکل دربارهٔ نصرانیان	۶۰۱۹
سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری و انجام کار وی	۶۰۲۲
سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش	۶۰۲۵
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی وششم بود	۶۰۳۳
سخن از کشته شدن محمد بن ابراهیم و اینکه چگونه بود	۶۰۳۳
سخن از خبر درگذشت حسن بن سهل	۶۰۳۵
سخن از ویران کردن قبر حسین بن علی (ع)	۶۰۳۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی وهفتم بود	۶۰۳۷
سخن از اینکه چرا مردم ارمینیه بر ضد یوسف بن محمد بپاخاستند؟	۶۰۳۷
سخن از فرود آوردن پیکر احمد بن نصر و چگونگی آن	۶۰۴۱
سخن از حادثاتی که به سال دویست وسی وهشتم بود	۶۰۴۲
سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق، وابستهٔ بنی امیه، و سوختن شهر تفلیس	۶۰۴۲
سخن از آمدن رومیان با کشتیهایشان به دمیاط	۶۰۴۴
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی ونهم بود	۶۰۴۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهلم بود	۶۰۴۷
سخن از اینکه چرا مردم حمص بر ضد عامل کمکها بپاخاستند و سرانجام کارشان	۶۰۴۷
سخن از حادثاتی که به سال دویست وچهل ویکم بود	۶۰۴۸

سخن از خبر یاخاستن مردم حمص برضدعامل آنجا وسرانجام کار ۶۰۴۸
سخن از اینکه چرا عیسی،صاحب سرای‌عاصم، را دربغداد تازیانه زدند؟ وچگونگی کار وی ۶۰۵۰
سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران‌شد؟ ۶۰۵۱
سخن از کارقوم بجه واینکه سرانجامشان چه‌شد؟ ۶۰۵۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهل‌ودوم بود ۶۰۵۷
سخن ازحادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وسوم‌بود ۶۰۵۸
سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وچهارم بود ۶۰۵۹
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌وپنجم‌بود ۶۰۶۱
سخن از اینکه چرا نجاح‌بن‌سلمه‌به‌هلاکت رسید؟ ۶۰۶۳
سخن از خبرحادثاتی که‌به‌سال دویست‌وچهل‌وششم‌بود ۶۰۷۰
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌بود ۶۰۷۳
سخن از سبب کشته شدن متوکل واینکه‌چگونه کشته‌شد؟ ۶۰۷۳
سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی ۶۰۸۵
خلافت منتصر، محمدبن‌جعفر ۶۰۹۱
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست وچهل‌وهشتم بود ۶۰۹۷
سخن از سبب غزای تابستانی وصیف وکاروی دراین‌غزا ۶۰۹۸
سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند ۶۱۰۳
سخن از خبربیماری‌ای‌که سبب مرگ منتصر شدو وقت وفات ومدت عمروی ۶۱۱۱
سخن از بعضی روشهای منتصر ۶۱۱۵
سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن‌محمدمعتصمی، که کنیهٔ‌ابوالعباس داشت وسبب خلافت وی و وقتی که با وی بیعت‌کردند ۶۱۱۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم‌بود ۶۱۲۳
سخن از اینکه چرا علی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟ ۶۱۲۳
سخن از اینکه چرا سپاهیان‌وشاکریان دربغداد‌آشوب کردند؟ ۶۱۲۴
سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟ ۶۱۲۶
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وپنجاهم بود ۶۱۲۸
سخن از اینکه چرا یحیی‌بن‌عمرعلوی قیام‌کرد؟ وسرانجام وی ۶۱۲۸

سخن از اینکه چرا حسن بن زید طالبی قیام کرد؟ ۶۱۳۴
سخن از خبر حادثاتی که بسال دویست و پنجاه و یکم بود ۶۱۴۱
سخن از خبر کشتن وصیف و بغا، باغر را ۶۱۴۱
سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامرا یا معتز بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به نبرد پرداختند؟ ۶۱۴۸
سخن از خبر مداین در این فتنه که میان معتز و مستعین بود ۶۱۹۱
سخن از کار انبار و آنچه در اثنای فتنهٔ معتز و مستعین در آنجا رخ داد ۶۱۹۱
سخن از هزیمت ترکان در نبرد بغداد ۶۲۱۱
خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان ۶۲۱۲
خبر وقوع صلح میان وایستگان و ابن طاهر ۶۲۱۳
آغاز قصد ابن طاهر دربارهٔ خلع مستعین و بیعت با معتز ۶۲۱۵
قیام عامه و یاری مستعین بر ضد ابن طاهر ۶۲۱۵
سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه بود ۶۲۱۹
آغاز گفتگو دربارهٔ خلع مستعین ۶۲۲۲
سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف در مکه ۶۲۲۷
سخن از حادثاتی که بسال دویست و پنجاه و دوم بود ۶۲۲۸
سخن از کار بغا و وصیف ۶۲۳۸
سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمد بن عبدالله بود ۶۲۴۱
سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟ ۶۲۴۸
سخن از سبب درگذشت مؤید، ابراهیم بن جعفر ۶۲۴۹
سخن از خبر کشته شدن مستعین، احمد بن محمد ۶۲۴۹
سخن از کار معتز با مردم بغداد ۶۲۵۴
سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد بسامرا بردند؟ ۶۲۵۹
سخن از خبر حادثاتی که بسال دویست و پنجاه و سوم بود ۶۲۶۲
سخن از سبب کشته شدن بندار طبری ۶۲۶۴
خبر درگذشت محمد بن عبدالله طاهری ۶۲۶۶
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود ۶۲۶۹
سخن از اینکه چرا بغای شرابی کشته شد؟ ۶۲۶۹

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود ۶۲۷۲
سخن از اینکه‌چرا یعقوب‌بن‌لیث،حسین‌بن‌علی را اسیر گرفت‌و چگونه به‌او دست‌یافت؟ ۶۲۷۶
سخن از خلع‌معتز که پس از آن درگذشت ۶۲۸۱
خلافت‌المهتدی‌بالله‌پسر واثق ۶۲۸۳
سخن از اینکه‌چرا مردم بغداد برضد سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری بپاخاستند وسرانجام آن؟ ۶۲۸۵
سخن از پدیدارشدن قیحه مادرمعتز ۶۲۸۶
سخن از کیفیت کشته شدن احمدبن‌اسرائیل‌وابونوح ۶۲۹۰
سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمدبن‌اوس بلخی وسرانجام کارشان ۶۲۹۳
سخن از خبر آمدن موسی‌پسر بغا از ری ۶۳۰۲
سخن از جدایی کنجور از علی‌بن‌حسین ۶۳۰۵
قیام نخستین علوی در بصره ۶۳۰۶
سخن از کار علوی وسببی که وی را به قیام در بصره واداشت ۶۳۰۷
سخن از رفتن سالار زنگیان با زنگیان وسپاهیان خویش سوی‌بصره ۶۳۳۵
سخن از حادثات مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌بود ۶۳۴۳
سخن از سبب کشته شدن صالح‌بن وصیف وچگونگی یافتن وی از آن پس که نهان شده بود ۶۳۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که‌امیدهست دورتر از چندهفته دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاً درازگفته‌آید.

اجمال حسبحال‌آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن کهورقی‌زدین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام ویری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه تیوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ده چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلدچهاردهم‌که امید هست جلدپانزدهم، یعنی‌آخرین‌جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال‌آندرآید. انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
آذرماه ۱۳۵۴

www.golshan.com

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست‌وبیست‌وششم بود

از جمله آن بود که علی‌بن‌اسحاق که‌در دمشق‌عامل کمکها بود، ازجانب‌صول‌ـ ارتکین به رجاءبن‌ابی‌ضحاك تاخت که عامل خراج‌بود و او رابکشت وخویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ او سخن کرد که از محبس آزاد شد. وچنان بود که حسن‌بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری‌طایی در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«علی‌بن‌اسحاق باقتلی که کرد
«شگفتی‌های‌غرور را که درحسن بود ببرد
«اما وقتی بیاخاست
«همانندابن‌حجر و برادر کلیبی
«یاسیف‌بن‌ذی‌یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
«به تو نگفتند که این بزرگواریهاست
«نه دو کاسهٔ چوبین پراز شیر.»

در این سال محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به‌وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند؟

از حمدون‌بن‌اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبر آمد، معتصم از میوه های نوبر، درطبقی فراهم آورد و به پسرخویش هارون واثق گفت: «این‌میوه‌را باخویشتن سوی افشین ببروبه‌نزد وی درآر.»

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آنـرا به نزد افشیـن بالا برد، دربنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیـافت: یا گلابی یا شاهلوج[1]. به واثق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه درآن‌گلابی‌هست و نه شاهلوج.»

واثق گفت: «هم‌اکنون می‌روم و آنرا برای تومیارم.»افشین به‌چیزی‌ازمیوه‌ها دست نزد.

۱ــ بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگ شبیه زردآلو که‌آنرا آلوگرده خوانند و به‌عربی اجاص‌اصفر (گیلاس کوچک) خوانند.(م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی ازتو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم،از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون‌بن‌اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشتهٔ سلیمان‌بن‌وهب بود، دربداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث‌رامی‌گفت‌آنجا بود.

حمدون‌گوید: معتصم مرا سوی‌افشین فرستاد و گفت: «دراز گویی می کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی درآمدم طبق میوه پیش روی اوبود وبه یکی‌یا بیشترازآن دست نزده بود به من‌گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست‌با دهقان‌آبی‌مرا استمالت کند،گفتمش: «تفصیل میارکه امیرمؤمنان به من دستور داده پیش تومعطل‌نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیرمؤمنان بگوی با من نکویی کردی واعتبارم دادی وبرکسان مسلطم کردی، آنگاه دربارهٔ من سخنی را پذیرفتی که به نزد تومحق نبود و دربارهٔ آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود وچگونه رواست که‌من آن کنم که به تورسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجورگفته‌ام قیام کند وتومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابلهٔ منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن‌جزبه اندازه‌ای که معذور باشی واگر کسی‌را از ما دیدی از مقابل اوهزیمت شو. توآن مردی که نبرد دیده‌ای وبا مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به‌کارگرفته‌ای.چگونه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می کند بگوید: چنین کند وچنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام وپروردهٔ توام. ای

امیرمؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله‌ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکوشد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سر ببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است و بزرگ‌شده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی‌گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوسالهٔ گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، ازهر که می‌خواهی بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می‌شناختند رفتند و گفتند: «اگر دربارهٔ گوساله ازشما پرسید بگویید این درنده است. وهروقت آن مرد از کسی دربارهٔ آن پرسش می‌کرد و می‌گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می‌گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم شیر باشم. دربارهٔ من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده‌ای و اعتبار داده‌ای، سرورمنی و مولای منی ازخدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون گوید: پس برخاستم و بازگشتم و طبق را به همان وضع که بود واگذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «داردمی‌میرد.» یا «مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمدبن ابی‌دواد، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیرمؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت: «آری».

کلمهٔ متن

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر اوشاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به‌حقارت منسوب می‌شد واگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شدکه ختنه نکرده است.

پس اوگفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» درآن روز همه سرداران وکسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشین را ازآن پیش‌که واثق با میوه پیش وی شود وحمدون‌بن‌اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون‌گوید: بدوگفتم: «توچنانکه‌گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین‌گفت: «مرا به چنان محلی بردکه همه سرداران وکسان فراهم‌بودند و به من چنان‌گفت. می‌خواست مسرا رسوا کند. اگر بدومی‌گفتم: کرده‌ام،گفتهٔ مرا نمی‌پذیرفت ومی‌گفت: «برهنه‌شو» ومرا رسوا می‌کرد.من‌مرگ را از اینکه به‌نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می‌کنم.»

حمدون گوید: بدوگفتم: «توبه نزد من راست‌گویی، نمی‌خواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون بازگشت وپیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هرروز یك نان به او می‌دادند تا بمرد.وقتی پس از مرگش اورا به خانهٔ ایتاخ بردند برونش‌آوردند و بردر عامه بیاویختند. آنگاه اورا با دارش بردر عامه افکندندکه سوخته شد وخاکستر اورا ببردندودر دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم‌گفته بود افشین را بدارند، یکی‌از شبها سلیمان‌بن‌وهب دبیر را فرستادکه هرچه را در خانهٔ اوست شمارکنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانهٔ او اطاقی یافتندکه مجسمهٔ انسانی درآن بود، از چوب،وزیور و جواهر بسیار برآن بود، درگوشهایش دوسنگ سپید مشبك بودکه رشته‌های طلا برآن‌بود. یکی ازکسانی‌که همراه سلیمان بود یکی از دوسنگ را برگرفت‌وگمان بردکه

گوهری قیمتی است واین به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته هـای طلا را ازآن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن رابوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه[1] وغیر آن بدست آمد باچند بت وچیزهای دیگر بامشکها وچوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که درآن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه وبسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می‌پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست وبیست وششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن داود بـود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت وبه هرشهری واردمیشد ولایتـداری آن داشت وبـر همه منبرها که از سامره تامکه ومدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که برمنبر کوفه دعای اشناس گفت محمدبن عبدالرحمان بود. بـر منبر فیـد، هـارون بن محمد مروروذی دعـا گفت. برمنـبر مدینه محمدبن ایوب وبرمنبر مسکه محمدبن داود. در همهٔ ایـن ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست وبیست وهفتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست وهفتم بود

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطیـن قیام کرد ومخـالفت سلطان کرد.

---

(۱) درمتن چنین آمده، یاحرف تعریف. نسخهٔ بدل نیز الصما خه‌است. درمتونی که بدست داشتم توضیح‌مناسبی برای هیچیک از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابوحرب
مبرقع وسرانجام کار وی

یکی از یارانم که‌می‌گفت ازکار ابوحرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی برضد سلطان این بودکه یکی از سپاهیان می‌خواست در خانهٔ وی منزل گیرد به‌وقتی‌که وی ازآنجا غایب بود وزنش یا خواهرش که‌در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای‌که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد وتازیانه به ساق دستش‌خورد ودرآن اثر کرد. وقتی‌ابوحرب‌به خانه‌بازگشت زن بگریست وبه نزد وی از رفتاری‌که سپاهی با وی‌کرده بود شکوه‌کرد واثری‌را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدونشان داد.

گوید: ابوحرب‌شمشیرخویش‌رابرگرفت وسوی‌مرد سپاهی‌رفت‌که غافل‌بود واورا با شمشیر بزد تا بکشت،آنگاه بگریخت. نقابی برچهره‌افکند که‌شناخته‌نشود وسوی یکی ازکوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

وچنان بودکه ابوحرب هنگام روز عیان می‌شد وبا نقاب برکوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده اورا می‌دید وبه نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد وبه امر به‌معروف ونهی از منکر ترغیب می‌کرد واز سلطان و رفتاری‌که با مردم می‌شد سخن می‌کرد وعیب وی می‌گفت، کار وی چنین‌بود تا گروهی ازکشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان مسی رفت وی از بنی‌امیه است، کسانی‌که اجابت وی‌کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه[1]مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که ازآن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

۱ــ کلمهٔ متن.

از جمله یکی بنام ابی‌بیهس که میان مردم یعنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید:خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاءبن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیك‌یك‌هزار کس ازسپاه، وچون رجاء به نزد وی شد اورا در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصهٔ اورا با من‌گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزارکس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد وچندان وقت‌گذرانید که‌کار مردم درآبادی زمین و کشتکاریشان آغازشدو کسانی ازکشتکارا ن که با ابو- حرب بودند به‌کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو- حرب با جمعی نزدیك به‌هزار یا دوهزاربماندکه‌رجاء به نبرد وی‌پرداخت.دوسپاه، سپاه رجاء وسپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد وبه یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوارمرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای ازمردانگی‌خویش را به یارانش خواهد نمود، دربارهٔوی‌شتاب میارید.»

گوید:کار چنان بودکه رجاءگفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به‌سپاه‌رجاء حمله برد. رجاء به‌یاران خودگفت برای وی راه‌بگشایید، که برای وی راه گشودند تا ازآنجا گذشت. آنگاه حمله‌کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه‌بگشایندکه راه گشودند تا ازآنها بگذشت وبه سپاه‌خویش‌بازگشت. آنگاه رجاء منتظر ماند وبه یاران خویش‌گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید وچون خواست بازگردد، مانع بازگشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید:مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه براوگشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان بازگشت که در میانش گرفتند واوراگرفتند وازاسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بودیکی ازپیش معتصم‌رفته بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگرفت وبه‌بند کرد تا وقتی که‌کار وی وکار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس اورا رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بودمعتصم او را از رفتاری که با فرستاده‌اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، مرا با هزار کس سوی‌صدهزار کس فرستاده‌بودی نخواستم درکار وی شتاب کنم وهلاك شوم وهرکه با من بود هلاك شود و کاری نساخته‌باشیم. منتظرماندم تاکسانی که همراه وی بودند سبك شدند و فرصتی یافتم ونبرد وی را موجه‌ومعقول دیدم وبا وی پیکار کردم که همراهانش سبك شده‌بودند وبه ضعف افتاده بودند وما نیرومندبودیم واورا اسیر به‌نزدتو آورده‌ام.»

ابوجعفر گوید: اما دیگری جز آنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل کرده، گوید: قیام وی به‌سال دویست و بیست‌وششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام کرد. گفتند که او سفیانی است‌و با پنجاه‌هزار کس شد، از مردم یمن ودیگران، ابن‌بیهس ودو کس دیگر از مردم با وی همیسته شدند. معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابلهٔ اوفرستادکه به دمشق باآنها نبرد کرد واز یاران ابن‌بیهس ودویار وی نزدیك پنجهزار کس‌رابکشت. ابن‌بیهس را اسیر گرفت ودویار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد واز یاران وی نزدیك به بیست‌هزار کس بکشت وابوحرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شدواورا با ابن بیهس درمطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت نمود، معتصم درماه‌محرم ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یارانجعفر بر او تاخت و اورا بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه)، پسر حارث، دراین سال بود، درماه‌ربیع‌الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود، به گفتهٔ بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت اززروز گذشته.

سخن از بیماری‌ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر وصفت وی

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت بیمارشد.

از زنام مزمارزن آورده‌اند که گوید: معتصم از بیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای یافت. گفت: «زلال[1] را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گوید: پس برنشست، من نیز باوی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعارمزماربزن.»

«ای‌منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثار آن کهنه شود

«برآثار تو نمی‌گریم

«بلکه به روزگاری می‌گریم که در تو سرخوش‌بودم و مسرّی شد

۱ــ نام زورق یا کشتی.

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است
«که مرد بر آن بگرید
«وغم زده‌را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزمار می‌زدم تاوقتی که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می‌کردم. او دستمالی راکه پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشك خویش را باآن پاك می‌کرد و می‌نالید تا به منزل خویش بازگشت وهمهٔ رطلی را بسر نبرد.»

از علی‌بن جعد آورده‌اند که گوید: وقتی معتصم به احتضار افتاد بنا کرد. می‌گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.» تا خاموش شد.

از راوی‌دیگر آورده‌اند که بنا کرد می‌گفت: «از میان این مخلوق مرا گرفتند.» وهم از او آورده‌اند که گفت: «اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم نمی‌کردم.»

وچون بمرد درسامرا به‌گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صدوهشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی به سال صدوهفتادونهم بود. اگر تولد او به سال صدوهشتادم‌بوده، همهٔ عمر وی چهل و شش سال و هفتماه وهیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صدوهفتادونهم بوده عمر وی چهل‌وهفت سال و دوماه وهیجده روز بوده.

چنانکه گویند: وی چهره‌سپید داشت آمیخته به‌سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش درقصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صدوهشتادم بود به ماه هشتم، خلیفهٔ‌هشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش‌چهل‌وهشت سال بسود، وقتی مرد هشت پسر داشت وهشت دختر، هشت سال وهشت ماه شاهی کرد.

محمدبن عبدالملك زیات دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی

«باخاك و گل به طرف تو جنبید،

«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

«وبرای دین نیکو پشتیبانی.

«امتی که ترا از دست داده

«خدایش تلافی نمی کند

«مگر به کسی همانند هارون.»

مروان بن ابی الجنوب که همان ابن ابی حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد

«وما بمردیم

«اماشبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.

«اگر پنجشنبه ، تاخوشایندی برای ما آورد

«پنجشنبه ، دلخواه ما را نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده‌اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن کرد و وصف وی بسیار گفت واز فضلیت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیك سیرتی و نیك خویی و ملایمت و نیك محضری وی یاد کرد و گفت: «یك روز که در عموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله دربارهٔ خرمای نیمرس چه گویی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ما به دیار رومیم و خرمای نیمرس به عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینة السلام فرستاده‌ام که دوخوشه آورده‌اند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ ، یکسی از خوشه‌ها را بیار.» و او یك خوشه خرمای نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست‌خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من‌بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند ، آن را می‌نهی تامن چنانکه می‌خواهم‌بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست‌من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را درازکرده بود ومن از شاخه می‌چیدم تاوقتی که آنرا بینداخت که خرما برآن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که درآن سفر همگام وی بودم.روزی بـه او گفتم: «ای امیرمؤمنان، چه‌شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است‌وبرای جانت خوشتر و باآسایشت‌مناسبتر.»

گفت : «امروزسیمای دمشقی با من همگامی می‌کند ، کـی باتو همگامـی می‌کند ؟»

گفتم: «حسن‌بن‌یونس.»

گفت:«چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامـی کرد، وچنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: هماهنگ شتر من می‌رفت و چون مـی‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سیاه را پشت سرنهاده بودیم. به من گفت : «به جای خویش باش تامن پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب رابجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد وجای کم آب را جستن گرفت، یکبار به‌طرف راست خویش انحراف می‌یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می‌یافت و یکبار راست می‌رفت،من پشت سروی بـودم و او را دنبال می‌کردم تـا از رود گذشتیم.

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او درآوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پرشده بود و مایهٔ زیانشان شده بود. به من گفت: «ای ابوعبدالله، ترابامن چه‌کارکه مال مرابرای مردم چاچ و فرغانه می‌گیری؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیك در حسن نظر اما م برابرند.»

دیگری گوید: وقتی‌معتصم‌به‌خشم می‌آمد اهمیت نمی‌داد که کی را می‌کشد وچه می‌کند.

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که‌گوید: معتصم ازتزیین بنا لذت نمی‌برد،هدف وی محکمی بود.

گوید: درهیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.

ابوالحسن،اسحاق‌بن ابراهیم،گوید: روزی امیر مؤمنان‌معتصم‌مراخواست، به نزد وی رفتم، جلیقه‌ای مزین وکمربند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به‌من گفت: «اسحاق، خوش دارم باتو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بپوش.»

گوید: از او خواستم مرا از این معاف‌دارد، اما نپذیرفت. پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش‌آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می‌بینمت تنبلـی می‌کنی، پندارم این‌لباس‌را خوش‌نداری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین‌است.»

گوید: پس فرودآمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرهٔ حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا درآر.» لباس اورا در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خـویش‌را در آرم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیـم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همهٔ این مـوارد از او می‌خواستم که مـرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدیم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مـرا گرفت و به‌راه افتاد، نیز من با وی بودم تـا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق‌یك سجاده‌و دوبالش برای من بیار.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخفت. آنگاه گفت: «یك‌سجاده ودو بالش بیار.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی‌من‌بر-آن بخواب.»

قسم‌یاد کردم که‌چنین نمی کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترك واشناس بیامدند. به‌آنها گفت: «به‌جایی روید که وقـتی بانگ زدم بشنوید.» آنگـاه گفت: «اسحاق، چیزی به‌دل‌دارم که مدتی دراز است درآن می‌اندیشم. در این‌وقت‌حشمت از میان برداشتم که آنرا برتوفاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بندهٔ توام.»

گفت: «درکار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند ومن‌چهارکس را پروردم که هیچکس‌ازآنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پروردکیان، بودند؟»

گفت: «طاهربن‌حسین که دیده‌ای وشنیده‌ای و عبدالله‌بن‌طاهر که مردی است که همانندش دیده‌نشده وتو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از توعوض‌نیابد وبرادرت محمدبن‌ابراهیم. مانند محمد کجاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، واشناس که چه زبون است، وایتاخ که ناچیز است، ووصیف که کاری از اوساخته نیست.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگریست و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این‌مدت برمن گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبستهٔ وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، وچون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفت: «ادامه‌بده.» و او بخواند.

به‌من گفت: «اسحاق آنرا چگونه‌می‌بینی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه‌می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم برسینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این‌وصف که ازاو کردی، از او وآوازش نکوتراست.» آنگاه به پسر خویش‌هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

ونیز از اسحاق‌بن‌ابراهیم‌موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم دربارهٔ چیزی سخن کردم، گفت: «ای‌اسحاق، وقتی‌هومن، سلطه باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی‌پرداختم.»

گفت : «مگر دراین صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم !ست.»

از ابوحسان آورده‌اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام‌ماریه.

از فضل‌بن مروان‌آورده‌اند که گوید: مادرمعتصم ماردهٔ سغدی بود که‌پدرش در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم‌دربندنیجین‌بوده‌بود. رشیدازماریه بجزابواسحاق، ابواسماعیل وام‌حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست .

از احمدبن ابی دواد آورده‌اند که گوید: معتصم به دست من وبه وسیلهٔ من معادل صدهزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق

روزی که معتصم در گذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این بـه روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال دویست وبیست وهفتم. کنیه‌اش ابوجعفر بود، مادرش یك کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم در گذشت ، مدت شاهی وی دوازده سال بود. درهمین سال، از پی توفیل ، زنش تذوره شاهی یافت که پسرش،میخائیل‌بن توفیل، کودك بود.

در این سال جعفربن معتصم سالار حج شد، مادر واثق باوی به‌آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته ازماه شعبان در حیره بمرد و در کوفه درخانهٔ داودبن

عیسی به گورشد.

آنگاه سال دویست وبیست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سراشناس نهاد و دو طوق مرصع بدوداد، به‌ماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مدائنی در منزل اسحاق‌بن ابراهیم موصلی‌بمرد.

وهم دراین سال حبیب‌بن اوس طایی‌ابوتمام‌شاعربمرد.[1]

دراین سال سلیمان پسر عبدالله‌بن طاهرحج کرد.

و هم دراین سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان‌که رطل نان به یك‌درم شد ومشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به‌گرمایی سخت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود وسرما که شدت گرما از پی‌آن شدت سرما دریك وقت زیانشان زد. به روز قربان درمنی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودندوبه نزد سنگ(جمرهٔ) عقبه پاره‌ای ازکوه افتادکه تعدادی از حج گزاران راکشت.

در این سال محمدبن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وبیست ونهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست ونهم بود

از جمله آن بود که الواثق‌بالله دبیرانرا بداشت وبه دادن مالهایی وادارشان

۱ــ یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان(م.)

کرد ، احمدبن اسرائیل را به اسحاق‌بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزنند وچنانکه‌گفته‌اندنزدیك به هزار تازیانه بـه او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمـان‌بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هـزار دینار گرفت. ازحسن‌بن وهب چهارده‌هزار دینار. ازاحمدبن‌خصیب و دبیران وی هـزار دینار، از ابراهیم‌بن رباح ودبیران وی صدهزار دینار، از نجاح شصت‌هزار دینار، از ابوالوزیر به‌مسالمت‌یکصدهزار وچهل هزار دینار واین بجز آن بود که ازعاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمدبن عبدالملك باابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند.اسحاق‌بن ابراهیم را نشانیدند که‌در کارشان‌نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه‌گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران‌رابداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون‌بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که‌گوید: دراین سال شبی به‌نزدواثق بودیم که‌گفت: «امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین کـه ابراهیم‌بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بریك‌طرف‌این ایوان‌گنبدی بود که برآسمان بالارفته‌بود وهمانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یك ذراع، چنانکه‌چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط ، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمربند می‌گفتند وآن ایوان را ایوان گنبد کمربند می‌گفتند.

گوید: همه شب راگفتگو داشتیم، واثق گفت: «کی از شما می‌داندکه چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت ونعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می‌گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید وبه عون گفت: «دربارهٔ بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره، به قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یادکرده‌ام،قسمهای مؤکدکه از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصدهزار دینار نکاهم ودر این باره حیله‌ای نکنم. قضیهٔ وی این‌است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صدهزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد یحیی‌بن خالد فرستاد وخبر کنیزرا باوی بگفت و دستور دادکه یکصدهزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آردکه به بهای یك کنیز صدهزار دینار بخواهد در خورآن شودکه به همین قرارمال بخواهد» وکس فرستاد و بدو خبر دادکه قدرت این کار ندارد. رشید براو خشم آورد وگفت: «در بیت‌المال من صدهزار دینار نیست؟» و بازکس فرستاد که از آن چاره نیست.

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد وگفت: «این برابر یکصدهزار دیناراست» و بگفت تا آنرا در ایوانی نهندکه وقتی برای نماز نیمروز به وضوگاه می‌خواست رفت برآن می گذشت.

گوید: پس رشید درآن وقت برون شد وکوهی‌ازکیسه‌ها دیدوگفت «این چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاضر نبود بهای او را درم‌فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی ازخادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این‌را برگیر وبیت‌المالی برای من بنه که هرچه می‌خواهم بر آن بیفزایم.»وآنرابیت‌المال عروس نام کرد.ونیزبگفت‌تاکنیزك‌رابه‌عون‌پس‌دادند. پس‌ازآن‌به‌تفتیش‌دربارهٔمال‌پرداخت‌و دیدکه برمکیان همه‌را نابودکرده‌اند، وچنان شدکه قصدآنها همی کرد وخودداری می کرد .

وچنان بودکه‌رشیدکس ازپی یاران و گروهی‌اهل‌ادب‌از غیر یاران‌می‌فرستاد وشبانگاه باآنها به‌گفتگو می‌نشست وبا آنها شام می‌خورد . از جمله کسانی که حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف که به کنیهٔ خویش شهره بود و اورا ابوالعود می گفتند، شبی جزو حاضران به‌نزد رشیدآمدکه حکایت گفتن وی را پسندید ویکی از خادمان خویش را بگفت‌که وقتی صبح شد، یحیی‌بن خالد را بیاردکه بدو دستور دهد سی‌هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به‌ابوالعودگفت: «می‌دهم، اکنون مالی به‌نزدمانیست. مال می‌رسد ومی‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تاروزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتی‌بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب‌کندکه قصدی‌که رشید دربارهٔآنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردند. ابوالعود حیله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به‌گفتار عمربن‌ابی‌ربیعه کشانید که‌گوید:

«هند وعده داد و چنان نبودکه وعده دهد

«ای‌کاش هند وعده‌ای راکه به‌مامی‌دهد انجام می‌داد

«و یکبار برقرار خویش‌اصرارمی کرد

«که ناتوان‌آنست که‌برقرار خویش اصرار نکند.»

رشیدهمی‌گفت: «بله، به‌خدا ناتوان‌آن است که برقرار خویش‌اصرارنکند.» تامجلس به‌سررفت.

و چنان بودکه یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بودکه خبرهای رشید را برای او می‌برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به‌نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری راکه‌یکی ازحاضران مجلس‌من برایم خواند برای تو بفرستم، امانخواستم‌ترا آشفته‌کنم.» وآن دوشعررا خواند.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چه‌نیکو است.» و منظور وی‌را دریافت و چون برفت‌کس ازپی‌آن خادم فرستاد و دربارهٔ خواندن‌آن شعر از او پرسش کرد.

خادم‌گفت: «ابوالعودآنراخواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود راپیش‌خواند وگفت: «ترادربارهٔ مالت به‌انتظار نهادیم، اکنون مالی‌به‌نزد مارسیده.» آنگاه‌به‌یکی‌ازخادمان‌خویش گفت: «برووسی‌ـ هزار درم از بیت‌المال امیرمؤمنان به‌او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده ازآنروکه باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر بسرو وباآنها بگو این مردیست درخورآنکه باوی‌نیکی‌شود. امیرمؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیرباز باوی امروزوفردا کردم، آنگاه مال رسید وگفتم به‌او دادند و از خودم نیز چیزی به‌او دادم، خوش دادم شما نیز به‌او چیزدهید.»

فضل وجعفر پرسیدند: «چه‌مقدار به‌او داد؟»

خادم‌گفت: «بیست‌هزار.» هریك ازآنها بیست هزار درم به‌ابوالعود دادند که با همهٔ‌آن مال به‌خانهٔ خویش بازگشت.

گوید: پس ازآن رشید درکار برمکیان بکوشید تا برآنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفررا کشت وکردآنچه کرد.

واثق گفت: «به‌خداجدمن‌راست گفت‌فقط‌یکی‌ناتوان‌آن‌است که‌برقرارخویش اصرار نکند.» و ازخیانت وآنچه‌درخوراهل‌آن است سخن کرد.

عزون‌گوید: بدانستم که به‌زودی دبیران خویش را سرنگون می‌کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم‌بن رباح و سلیمان‌بن‌وهب وابوالوزیر و احمدبن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق بگفت تا سلیمان‌بن‌وهب دبیر ایتاخ رابدارند و دویست‌هزار درم، وبه‌قولی‌دینار، ازاوبگیرند، پس‌اورابه‌بند کردندو جبه‌ای‌ازجبه‌های‌ملاحان‌رابه‌تنش کردند که‌یکصدهزار درم بداد وخواست که‌باقی‌مانده‌رابیست‌ماه‌عقب‌اندازدکه واثق این‌راپذیرفت‌وبگفت‌تاآزادش کنندوبه‌دبیری‌ایتاخ‌بازبرند ودستورش‌دادسیاه بپوشد.

دراین سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و درماه ربیع‌الآخر آنجا رفت.

درهمین سال محمدبن‌صالح ولایتدارمدینه شد.

سالارحج، دراین‌سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست و سی‌ام درآمد.

سخن‌ازخبرحادثانی‌که به سال دویست‌وسی‌ام بود

از جمله‌آن بودکه واثق، بغای بزرگ رابه‌مقابلهٔ بدویانی فرستادکه درمدینه و اطراف‌آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ‌را به‌مقابلهٔ بدویانی‌که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این‌کار ازآنجا بودکه مردم بنی سلیم در اطراف مدینه بامردم تعدی و بدی می‌کردند، وقتی به‌یکی‌از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به‌هر-

قیمت که دلخواهشان بـود می گرفتند، آنگاه کارشان چنان بـالا گرفت که درجار بـا کسانی از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به‌آنهـا دست یـافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخرسال دویست و سی‌ام بود. سرشان عزیزةبن‌خطاب‌ـ سلمی بود.

پس محمدبن صالح هاشمی که در آنوقت عامل مدینه بـود، مدینة الـرسول صلی الله‌علیه وسلم، حمادبن جریرطبری‌راروانه کرد.

چنان بسود که واثق حماد را بـادویست سوار از شاکریان فـرستاده بود که پادگان مدینه باشدتا اعراب بدان دست‌اندازی نکنند .

حماد باجمعی از سپاهیان وکسانی از قریش و انصار و وابستگانشان ودیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد وسوی بدویان سلیم‌بـه‌وی رفت. پیشتازان بنی سلیم بـه‌وی رسیدنـد. بنی سلیم نبرد نمی‌خواستند اما حمادبن‌جریـر بگفت تا باآنها نبرد کنند و در محلی به‌نام رویثه، سه منزلی مدینه،به‌آنها حمله برد. درآن وقت‌بنی‌سلیم‌و کمک‌هایشان که ازصحرا آمده بودند ششصد وپنجاه کس‌بودند، بیشترشان ازبنی عوف‌سلیم بودندکه اشهب‌بن دویکل عوفی باآنها بود، ونیزعموی وی سلمةبن‌یحیی وعزیزةبن قطاب لبیدی، ازبنی‌لبیدسلیم. اینان سرداران قوم بودند و سواراتشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش باآنها نبردآغاز کردند، پس ازآن کمک‌های بنی‌سلیم‌بنزدآنها رسیدنـد پانصدکس، از محلی که بدویان قوم آنجا بودند، ورویثهٔ بالانام دارد وازآنجا تامحل‌نبرد چهار میل‌بود ـ ونبردی سخت کردند.

سپاهان مدینه با مردم به‌هزیمت رفتند ، حماد و یاران وی و قـریش و انصار ثبات کردند وچندان نبرد کردندکه حماد و بیشتر یارانش کشته شدنـد، از قرشیان و انصار نیز که ثبات کـرده بودنـد بسیار کس کشته شد. بنی‌سلیم مـرکب و سلاح و جامه‌ها را برگرفتند. کاربنی سلیم غلیظ شد و دهکده‌ها وآبگاهها راکه مابین‌آنهاو

مکه و مدینه‌بود به‌غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی‌توانست، به‌قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای‌بزرگ، پدرموسای ترك را باشاکریان و ترکان و مغربیان به‌مقابلهٔ آنها فرستاد، بغا درشعبان‌سال دویست وسی‌ام به‌مدینه رسید و چند روز مانده ازماه شعبان سوی سنگستان[1] بنی سلیم رفت. طردوش ترك برمقدمهٔ وی بود، برسریکی ازآبهای سنگستان باآنها روبه‌روشد، نبرد دریك طرف سنگستان بود، آن سوی سوارقیه، دهکدهٔ بنی سلیم که بدان پناه می‌بردند. سوارقیه چند قلعه‌بود. بیشتر کسانی که به‌مقابله‌آمدند از بنی عوف بودند که عزیزةبن قطاب و اشهب باآنها بودند که درآن روز سر سرداران بودند. بغانزدیك به‌پنجاه کس ازآنها را یکشت‌و همانندآن اسیرگرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم ازاین رخدادبه‌ضعف افتادند.

پس ازنبردبغا دعوتشان کرد که امانشان دهد و داوری باامیرمؤمنان واثق باشد. بغا درسوارقیه بماند که‌سوی وی‌آمدند و ده کس و دو کس و پنج کس ویك کس به‌نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیربنی سلیم ازپراکندگان قبایل راکه در سوارقیه فراهم آمده بودندگرفت. سبکروان بنی‌سلیم برفتند، مگراندکی وهمانها بودند که مردم راآزار می‌کرده بودند و راهها را می‌زده بودند. بیشتر کسان از ثبات کردگان که به‌دست بغا افتادند ازبنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان ازبنی سلیم که دستگیر شدند ازبنی‌حبشی بودند. کسانی راکه موصوف به‌شروفساد بودند به‌نزد خویش بداشت که نزدیك یکهزار بودند و دیگران راآزادکرد.

آنگاه بغا با اسیران و امان‌یافتگان بنی سلیم که به دست وی بودند از سوارقیه‌سوی‌مدینه‌رفت،درذی‌قعده‌سال‌دویست‌وسی‌ام،وآنهارادرمدینه‌درخانه‌ای که

۱ــ کلمهٔ متن، حره. سنگستان سیاه با سنگهای‌خشن‌وصعب العبور خاص مناطق صحرایی. ازآن جمله چند حره دراطراف مدینه هست که درتاریخ اسلام و بعد ازاسلام نقش عمده داشته.(م)

به‌نام یزیدبن‌معاویه شهره است بداشت. آنگاه به‌آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج‌به سررسید سوی‌ذات عرق رفت‌وکس سوی بنی هلال فرستاد و به‌آنها نیز همان را عرضه‌کرد که به‌بنی سلیم عرضه کرده بود که بیامدند، نزدیك به سیصد کس‌ازسخت سران وسرکشان‌آنها رابگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه ازذات عرق باز گشت. این محل دریك منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، به‌نیشابور درگذشت به‌روز دوشنبه یازده‌روز رفته ازماه ربیع‌الاول، نه‌روز پس از درگذشت اشناس ترك. وقتی‌عبدالله ابن‌طاهربمرد، جنگ ونگهبانی و سواد وخراسان وهمه ولایتهای‌آن باری وطبرستان و توابع آن ونیز کرمان باوی بود . به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و هشت هزار هزار درم بود . واثق همه‌کارهای عبدالله بن‌طاهر را ، به پسرش طاهر داد.

دراین سال اسحاق‌بن ابراهیم به‌حج رفت و بسرحادثات ایام حج گماشته شد.

سالارحج دراین سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست وسی ویکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی ویکم بود

از جمله، کار مبادلهٔ اسیران بود که در محرم‌همین سال به‌دست خاقان خادم میان‌مسلمانان ورومیان انجام‌شد. شمارمسلمان‌ناچنانکه‌گفته‌اند به‌چهارهزار وسیصد وشصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی ازبنی سلیم، در مدینه دربداشتنگاه بغا کشته شدند.

سخن‌ازاینکه چرامردم بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغاکشته شدند؟ و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال درذات عرق به‌نزد وی شدند وکسانی ازآنها را که یادکردم‌گرفت به‌آهنگ عمرهٔ محرم برفت. پس ازآن بمدینه بـازگشت وهمه کسانی ازبنی هلال راکه‌گرفته بود و به‌نزد خویش بداشته بود باهمه‌کسانی کـه از بنی سلیم‌گرفته‌بود، همه را درخانهٔ یزیدبن معاویه فراهم‌آورد، درغلها وقیدها، مردم بنی‌سلیم چند ماه پیش ازآن بداشته‌شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مره رفت. در این وقت نزدیك یکهزار وسیصدکس از بنی سلیم وبنی‌هلال دربـداشتنگاه مدینه بودندکه از خانه نقب زدندکه برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید ومردم مدینه را بانگ زدکه بیامدند و دیدندکه بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته ویك یـا دو کس ازآنها راکشته‌انـد و بعضیشان یـا همگیشان بـرون شده‌انـد و سلاح گماشتگان‌را گرفته‌اند. همهٔ مردم مدینه ازآزاد و برده برضدآنها فراهم‌آمدنـد (در آنوقت عامل مدینه عبدالله‌بن‌احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را دراطراف خانه بسر کردند وآنها را درمحاصره داشتند تاصبح شد. قیام بداشتگان به‌شب جمعه بود. ازآنروکه عزیزةبن‌قطاب به‌آنهاگفته بـود من روز شنبه را شوم می‌دانم. مردم مدینه‌همچنان‌نبرد را دنبال می‌کردند وبنی سلیم‌باآنها نبرد می‌کردند، اما مردم مدینه برآنها غلبه یافتند وهمگیشان را بکشتند.

و چنان بودکه عزیزه رجز می‌گفت و شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«عبوری باید اگر چه درتنگ باشد

«که من عزیزه‌ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عاربهتر است

«قسم به‌پروردگارم که این‌عمل دربان است.»

قیدوی که آنرا گشوده بود بدستش بود که آنرا به‌یکی زد که ازپای بیفتاد. همهٔ زندانیان کشته شدند. سپاهان مدینه هر کس از بدویان را که به‌گرفتن آذوقه وارد مدینه شده بودند ودر کوچه‌ها یافتند بکشتند تا آنجا که یك بدوی را دیدند که از مقبرهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم برون می‌شد واو رابکشتند. وی یکی‌ازبنی‌ابی‌بکربود، از فرزندان عبدالعزیزبن زراره.

بغا از نزدآنها غایب بود. وقتی بیامد و دید که آنها راکشته‌اند براوگران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان ازآنها رشوه‌گرفته بود و وعده داده بود که در را برای‌شان بگشاید اما پیش ازوقت وعدهٔ وی شتاب‌آوردند. درآن اثناکه نبرد می‌کردند رجز می‌خواندند و می‌گفتند:

«مرگ برای مرد ازعار بهتر

«و دربان هزار دینارگرفته.»

هنگامی که بغا آنها راگرفته بود، شعری می‌خواندند ومی‌گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیداردل

«و برکنار از ستم و جورناروا

«هرکس از ماگنهکار باشد من نیم

«خدایت هدایت کند هرچه را

«که دستورت‌داده‌اند عمل کن.»

بغاگفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بود که عزیزةبن‌قطاب سربنی سلیم ، وقتی یارانش کشته شدند سوی چاهی شد وبه‌درون آن رفت. یکی ازمردم مدینه‌به‌نزد وی رفت واورابکشت. کشتگان را بردرخانه مروان‌بن‌حکم ردیف کردند.

احمدبن‌محمد به‌من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیك بنی‌سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجر هراس دهد که صبح درآمده، امابدویان خنده همی کردند و می‌گفتند: ای سویق نوشان، شب را به‌ما می‌شناسانید درصورتی که ما آن را بهتر از شما می‌شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به‌این مضمون:

«وقتی پسرعباس امیر باشد

«خشونت و سختی کند

«ستم کند و ستم وی دفع نشود

«سطوت کند و در کار نبرد ناتوان نباشد

«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به‌دست داشتیم

«ستم را ازخویش دفع می کردیم.

«امیرمؤمنان به‌ما پرداخت

«همانند شیر که از جنگل برون تاخت

«اگر منت نهد، به‌عفوخدای امیداواریم

«و اگر بکشد قاتل ما محترم‌است.»

سبب غیبت بغا از نزد بداشتگان آن بود که وی سوی فدك رفته بود برای نبرد کسانی ازبنی فزاره و مره که آنجا بودند و بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسید یکی ازمردم فزاره را به‌نزد آنها فرستاد که امان به آنها عرضه کند و اخبارشان را بیارد. وقتی مرد فزاری به‌نزد آنها رسید از شدت عمل بغا بیمشان داد و گریز را به‌نظرشان جلوه داد که گریختند و وارد دشت شدند و فدك را رها کردند، بجز تنی چند از آنها که آنجا بماندند. فزاریان آهنگ خیبر و جنفا و اطراف آن داشتند، بغا به‌بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به‌نام رکاض به‌محلی از بسلقا از توابع دمشق گریختند.

بغانزدیك به‌چهل شب در جنفا بماندکه دهکده‌ای است در مرزولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه باکسانی از مردم بنی‌مره و فزاره که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

دراین سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به‌نزد بغا شدندکه وی کسان سوی آنها و نیز سوی بنی‌ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند ، چنانکه گفته‌اند به‌محمدبن‌یوسف‌جعفری دستور دادکه قسمهای مؤکدشان دادکه هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانندکه قسم یادکردند. آنگاه به‌طلب بنی‌کلاب به‌ضریه رفت و فرستادگان خویش را به‌نزد آنها روان کرد و چنانکه گفته‌اند نزدیك سه‌هزار کس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیك به هزاروسیصد کس از آنها راکه تباهی افکنان بودند بداشت و باقی‌مانده رارهاکرد، آنگاه بداشتگان را به‌مدینه برد و درخانهٔ یزیدبن معاویه بداشت. آنگاه بغاسوی مکه رفت وآنجا بیود تا در مراسم حج حضور یافت وبنی‌کلاب همچنان بداشته بودندو در مدت غیبت بغاخبری به‌آنها داده نشده بود، تاوقتی‌به‌مدینه بازگشت. وقتی به‌مدینه رسیدکس ازپی قسم یادکردگان‌ثعلبه و اشجع وفزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند ودرآفاق پراکنده شدند، کس به‌تعقیبشان فرستادکه به بسیارکس ازآنها دست نیافت .

دراین‌سال به‌بغداد درحومهٔ عمروبن عطاء ، قومی به‌جنبش‌آمدندوبرای‌احمد ابن‌نصر خزاعی بیعت‌گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کارآنها وکاراحمدبن‌نصر

سبب‌آن بودکه مالك‌بن هیثم خزاعی‌از نقیبان بنی عباس بوده بود، نوادهٔ وی احمدبن نصربن‌مالك چنان بودکه محدثانی چون یحیی بن‌معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به‌نزد وی می‌شدند، نصر به‌سبب منزلتی‌که پدرش دردولت بنی عباس

به‌نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می‌نمود و دربارهٔ هر که چنین می گفت زبان می گشود، درصورتی که واثق باهر که چنین می‌گفت سخت می گرفت و دراین‌باب امتحانشان می کرد که احمدبن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به‌نقل از راوی دیگر که نام برد به‌من گفت که وی دریکی از روزها بنزد احمدبن نصر رفته‌بود، جماعتی از مردم‌نیزبه‌نزد وی‌بودند. به‌نزد وی ازواثق‌سخن رفته بودواومی گفته بود: «این خوك‌چنین کرد.» یاگفته‌بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدوگفتند: «کارتو بـه‌وی رسیده.» که ازوی بیمناك شد.

چنانکه‌گویند: از جمله کسانی که بنزداحمد می‌رفتند یکی بودبه‌نام‌ابوهارون‌ـ سراج ودیگری به‌نام طالب و دیگری از مردم خراسان ازیاران اسحاق‌بن ابـراهیم سالار نگهبانان که‌بدو وامی‌نمودند که به گفتهٔ وی قائلند.

اطرافیان احمدبن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیدهٔ خلق قرآن بودند، وی را تحریك کردند ووادارش کردنـد که بـرای انکار عقیدهٔ خلق قـرآن جنبش کند. وی‌را برای این کاردر نظرگرفته بودند،نه‌دیگری را، بسبب‌نفوذی کـه پدرو جد وی دردولت بنی عباس داشته بودند ونفوذی که خود وی دربغدادداشت. وی ازجمله کسانی بود کـه به‌سال‌دویست ویکم وقتـی‌فاسقان‌مدینةالسلام‌بسیارشده بودندوفسادعلنی‌شده‌بوددر آنوقت‌مأمون به‌خراسان بودو خبر آنرا ازپیش گفته‌ایم‌ـ مردم‌جانب شرقی باوی برامر به‌معروف و نهی‌ازمنکر واطاعت اوبیعت کرده بودند وکارش بـراین قرار استوار بود تابـه‌سال دویست وچهارم که مأمون به‌بغداد آمد.

پس به‌این سببها که یادکردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامـه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی راکه ایـن رااز او می‌خـواستند اجابت کـرد.

آنهایی که در کاردعوت کسان به‌سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش‌نامهایشان را یادکردم. ابوهارون سراج وطالب، میان قوم مالی‌بخش کردند وبه‌هریك از آنها دیناری دادند و شبی را با آنها وعده‌نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب با کسانی که در این باره باوی پیمان کرده بودند درجانب غربی مدینة السلام بود. ابوهارون نیز با کسانی که دراین‌باره بااوپیمان کرده بودند در جانب شرقی‌بود. طالب وابوهارون، جزودیگر کسان،دینارهایی به‌دو کس ازپسران اشرس سردار داده بودند که آنرامیان همسایگان خویش پخش کنند.یکی از آنها نبیذی‌گرفت وگروهی از آنها به‌نوشیدن آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به‌شب چهارشنبه یك‌شب پیش از موعد که موعداینکارشب‌پنجشنبه بود درشعبان سال دویست وسی‌ویکم سه‌روز رفته ازآن ماه آن‌شب را شب پنجشنبهٔ موعود می‌پنداشتند ودرزدن طبل افراط کردند اماهیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق‌بن ابراهیم در بغداد نبود . برادرش محمدبن‌ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به‌نام رخش سوی آنها فرستاد که به‌نزدشان رفت و از قصهٔ آنها پرسش کرد و هیچکس از آنها راکه می گفتند طبل زده‌اند کشف نکرد. یکی راکه درحمامها بود وچشمش آسیب دیده بود واو را عیسی یك چشم می گفتند بدو نشان دادند که وی را به‌تازیانه زدن تهدید کرد که دربارهٔ دو پسراشرس و دربارهٔ احمدبن‌نصر ودیگران که نامشان را یادکرد مقرشد . همان شب آن قوم را جستجو کرد و بعضی‌شان راگرفت ، طالب را نیز که در حومهٔ جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون،سراج‌را نیز که منزلش درجانب شرقی بودگرفت. غلام چندروز وشب کسانی راکه عیسی‌یك چشم نام برده بود جستجو کرد وهر گروه در سمت شرقی‌و غربی ، در ناحیه‌ای که درآن دستگیر شده بودند بزندان شدند. ابوطالب وهارون راباهفتاد رطل آهن مقیدکردند. درخانه پسران اشرس دریك چاه، دوپرچم

سبزبه‌دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی‌از یاران محمدبن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمدبن نصر دستگیرشد و چون تهدیدش کردند به‌همان چیزها که عیسی‌یك چشم اقرار کرده بود مقر شد. پس غلام سوی احمد ابن‌نصر رفت که درحمام بود. به‌یاران سلطان گفت:«اینك منزل من،اگر درآنجا پرچمی یالوازمی یاسلاحی برای فتنه به‌دست‌آوردید،آن چیز وخون من برشما رواست.»

منزل رابکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس‌او رابه‌نزد محمد بن‌ابراهیم بردند، دو خواجه ازآن وی رابادو پسرش گرفتند با یکی از کسانی که بنزد وی می‌رفته بودبه‌نام اسماعیل پسر محمد باهلی که منزلش برسمت شرقی بود.این شش کس را براستران پالاندار که روپوش نداشت بنزد امیرمؤمنان واثق بردند که در سامرا بود، احمدبن نصر را یك جفت بندآهنین نهاده بودند. بسه‌روز پنجشنبه یك روز مانده از شعبان سال دویست وسی ویکم‌از بغداد بیرونشان بردند. واثق‌را از حضورشان خبردادند که ابن‌ابی دواد ویاران وی رااحضار کرد وبرای‌آنها به‌مجلس عام نشست که‌آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به‌نزد وی فراهم‌آمدند.چنانکه‌گفته‌اند احمدبن ابی دواد دربظاهر کشته شدن‌احمدبن نصررا خوش نداشت. وقتی‌او را بیاوردند واثق دربارهٔ فتنه و دربارهٔ قصد قیامی که بدوخبر داده بودند باوی‌گفتگو نکرد بلکه بدوگفت: «ای‌احمد، دربارهٔ قرآن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصرآمادهٔ کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت:«کلام خداست.»

گفت: «دربارهٔ پروردگار خویش چه می‌گویی؟آیا به‌روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان درحدیث آمده، ازپیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم، که گفته: به‌روز رستاخیز خدایتان را می‌بینید، چنانکه ماه را می‌بینید و در دیداروی همانند نباشید، ما پیرواین‌خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان‌بن عیینه نیز حدیثی به‌من گفت و به‌پیمبر انتساب داد که دل پسرآدم میان دوانگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می‌کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به‌دعا می‌گفت: «ای‌وارون کنندهٔ دلها،دل‌مرابردین‌خویش استواربدار.»

اسحاق‌بن ابراهیم بدوگفت: «وای توبنگر چه می‌گویی؟»

گفت: «توچنین‌دستورم‌دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد وگفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندرزمن باوی این‌است که باحدیث پیمبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم، مخالفت‌نکند.»

واثق به‌کسانی که اطراف وی بودندگفت: «دربارهٔاوچه می‌گویید؟»

سخن بسیارکردند، عبدالرحمان‌بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمدبن نصر باوی دوستی‌داشته بودآنجاحضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خونش‌حلال‌است»

ابوعبدالله ارمنی یاران ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را به من بنوشان.»

واثق‌گفت: «کشتن درپیش‌است همانطورکه می‌خواهی.»

ابن ابی دوادگفت: «ای امیرمؤمنان کافری است که ازاو توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی‌خواست که احمد به‌سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به‌طرف وی برخاستم هیچکس با من برنخیزد که من قدمهای خویش را به‌طرف وی (به‌نزد خدا) و خیره می‌نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمربن‌معدیکرب زبیدی، را که درخزانه بود و به‌موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعردستورداد که شمشیر راوصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه راگرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه‌میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمدبن نصر رفت که میان خانه بود. سفره‌ای چرمین خواست که احمد را درمیان آن کشیدند. طنابی خواست که به‌سرش محکم کردند و طناب راکشیدند. واثق ضربتی به‌او زد که بربی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد و سرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به‌اوزد، واثق بالبهٔ صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی رابیردند و به‌محوطه‌ای که بابك آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. درپای وی یك جفت قید بود، شلوار و پیراهنی به‌تن داشت. سرش را به‌بغداد بردند وروزی در سمت شرقی وچند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به‌سمت شرقی بردند و محوطه‌ای اطراف سر، برآوردند و روی آن خیمه‌ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سراحمدبن نصر شهره شد. رقعهٔ مکتوبی به‌گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرك گمراه احمدبن نصراست، از آنها که خدایش به‌دست بندهٔ خدا هارون امام، الواثق بالله، امیرمؤمنان بکشت، از آن پس که دربارهٔ خلق قرآن و نفی تشبه برضدوی حجت آورد، و توبه را براو عرضه کرد، و به‌او فرصت بازگشت به‌حق داد امابجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای راکه وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیرمؤمنان

دراین باب از او پرسش کردکه به‌تشبیه مقر شد وبه‌کفرگویا شد از اینروامیرمؤمنان خون وی را حلال دانست ولعنتش کرد.

آنگاه بگفت تاهرکه را بمصاحبت احمد شناخته بود ازآنهاکه‌گفته شد تابع وی بوده‌اندجستجو کنند وآنهارا درمحبسها نهادند. آنگاه‌بیست و چندکس راکه مشخص بودند درمحبسهای‌تاریك جا دادند و ازگرفتن صدقه‌ای‌که به‌زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بندآهنین سنگین برآنها نهادند. ابوهارون سراج‌را باکسانی دیگر به‌سامره بردند سپس به‌بغداد پس‌آوردند و درمحبسها نهادند.

موجب‌گرفتن این‌کسان‌که به‌سبب احمد بن نصر دستگیر شدندآن بودکه یکی مردگازرکه‌درحومه بودبنزداسحاق‌بن‌ابراهیم‌رفت وگفت:«من یاران احمدبن نصر رابه‌تونشان می‌دهم.» اسحاق‌کس‌باوی فرستادکه‌آنها را دنبال‌کنند وقتی‌فراهم آمدند برضدگازر نیز دلیلی یافتندکه باآنها محبوسش‌کردند. نخلستانی در مهرزار داشت‌که‌آن را قطع‌کردند ومنزلش را به‌غارت دادند.

از جمله‌کسانی‌که به‌سبب احمدبن نصر محبوس شدندگروهی از فرزندان عمروبن اسفندیار بودندکه درزندان بمردند.

یکی از شاعران دربارهٔ احمدبن ابی دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

«همینکه ازنزدایادیان بیامدی

«مایهٔ عذاب بندگان خدا شدی

«تو چنانکه‌گفته‌ای از قوم ایادی

«پس ای ایادی

«بااین خلق مدارا کن»

در این سال واثق‌آهنگ حج داشت‌وبرای آن‌مهیاشد،عمربن فرج را به راه فرستادکه آنرا اصلاح کندکه بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بگشت .

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

وهم دراین سال واثق جعفربن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان روانه آنجا شد و او و بنای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر باچهارهزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد.

دراین سال محمدبن عبدالملك زیات برای اسحاق‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به‌عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده‌اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمدبن عبدالملك زیات.

دراین سال گروهی از دزدان به بیت‌المالی که در دارالعامه‌بود و دردل‌قصر، نقب زدند وچهل و دوهزار درم برگرفتند یااندکی دینار که بعد دستگیرشدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در این سال محمدبن عمروخارجی از بنی زیدبن تغلب با سیزده کس در دیاربیعه قیام کرد، غانم‌بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود باگروهی همانند آن به مقابلهٔ وی رفت که چهارکس از خوارج را بکشت ومحمد را اسیرگرفت و اورا به سامره فرستادکه به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابك نهادند.

دراین سال وصیف ترك از ناحیهٔ اصبهان وجبال و فارس بیامد، وی به‌طلب کردان رفته بودکه به‌این نواحی راه یافته بودند. نزدیك پانصدکس از آنها را با خودش آوردکه بعضیشان پسران خردسال بودند، دربندها وغلها، که‌دستورحبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یك شمشیر و خلعت پوشید.

دراین سال مبادلهٔ اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شدکه در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری به نام لامس در سلوکیه ، یك منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود وچگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یارخاقان خادم ، که خادم رشید بوده‌بود و در مرز بزرگ شده بود آورده‌اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی کـه بر آنها گماشته بودو کنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که احضار شد. محمدبن‌عبدالملك پیوسته وی و آنهارابه روز دوشنبه‌وپنج‌شنبه، ازپس رفتن مردم، دردارالعامه فراهم می‌کردکه تابه وقت نیمروز می‌بودند، آنگاه محمدبن عبدالملك می‌رفت وآنها نیز می‌رفتند. عاقبت ازآنها معزول شد، و واثق دستور دادکه مردم مرزها را دربارهٔ قرآن امتحان کنندکه همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفرکه واثق بگفت تاگردنهایشان را زدندکه قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همهٔ این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس ازآنها بماند.

دراین وقت فرستادگان فرمانروای روم‌که میخائیل پسر توفیل بود بـه نزد واثق آمدند و از او می‌خواست اسیران مسلمان راکه به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را بـه این‌کار فرستاد. خاقان باهمراهان خویش برای مبادلـهٔ اسیران مسلمان برون شد، درآخرسال دویست وسی‌ام، میان خاقان وفرستادگان فرمانروای روم وعده بودکه به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست وسی‌ویکم برای مبادلهٔ اسیران دیدار کنند.

پس ازآن واثق،احمدبن سعید باهلی را عامل مرزها وعواصم‌کرد و دستور

داد درمبادلهٔ اسیران حضور یابد. وی‌باهفده اسب برید برون‌شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادلهٔ اسیران آمـده بودند باابن زیات دربـارهٔ مبادله اختلاف شد ، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت وپیرکهنسال وکودك نمی‌گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود،عاقبت رضایت دادند که یك کس درقبال یك کس باشد.

آنگاه واثق‌برای خرید بردگان فروشی کس به بغداد ورقه فرستاد وهرکس ازآنها راکه میسرشد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را ازقصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنـگاه از جمله یاران ابن ابی‌ـ دواد دوکس را روانه کردکه یکیشان یحیی‌نام‌داشت‌پسرآدم کرخی وکنیهٔ ابورمله داشت باجعفربن‌حداء.یکی‌ازدبیران‌دیوان نظارت رابه‌نام طالب پسر داود نیزباآنها فـرستاد و دستور داد وی و جـعفر اسیران را امتحان کنند،هرکه گفت : قـرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هرکه از این خودداری کـرد به دست رومیان وانهاده‌شود.بدستورداد تابه‌طالب پنجهزاردینار‌بدادند ونیزدستور دادتابه هرکس‌که گفت‌قرآن‌مخلوق‌است ومبادله‌شدازمالی‌که همراه‌داشتندیك دینار‌بدهندوقوم‌برفتند.

ازاحمدبن حارث آورده‌اند که گوید: ازابن‌ابی‌قحطبه یارخاقان خادم پرسش کردم. وی‌سفیر[1]میان مسلمانان‌ورومیان‌بوده‌بود،اورافرستاده‌بودندکه شمارمسلمانان را در دیار روم بداندکه پیش ازمبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست وگفت‌که شمارشان به سه‌هزار مرد و پانصد زن رسیده‌کـه واثق دستور داد مبادله شوند، و احمدبن سعید را شتابان فرستاد براسبان برید که مبادله به دست وی‌باشد، و نیزکس فرستادکه اسیران مسلمان را امتحان‌کند. هرکس ازآنهاکه گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی‌شود ، مبادله شد و هرکه این را نگفت به دست رومیان وانهاده شد. از روزگار محمدبن زبیده ، از سال صدونودو چهارم، یاپنجم، مبادله‌ای نبوده بود.

---

۱) کلمه متن

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده‌روزرفته ازمحرم‌سال‌دویست و سی ویکم مسلمانان و کافرانی که همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انقاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده ودرمحلی بنام‌لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمدبن سعید آورده‌اند که نامهٔ پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده و کسانی ازمعاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزاروششصد کس بودند، ازجمله ششصدکودك وزن و کمتر ازپانصد معاهد (ذمی) وباقی‌مردانی بودند ازهمه ولایتها.

ابوقحطبه که ازجانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود، گوید: پیش از مبادله‌شمارمسلمانان سه‌هزارمردبود وپانصدزن‌و کودك از آنها که‌درقسطنطنیه‌یاجاهای دیگربوده‌بودندبجز آنها که‌رومیان‌و محمدبن‌عبدالله‌طرسوسی‌احضارشان کرده‌بودند.

محمد طرسوسی به‌نزد رومیان بوده بود و احمدبن‌سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستادکه واثق به هرکدامشان یك‌اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی‌سال به دست رومیان اسیربوده بود وی‌جزو تیراندازان در علافه‌اسیرشده بود و از جمله کسانی بودکه ضمن این‌مبادله مبادله‌شد.

گوید: مارا به روزعاشورابرکنار نهری‌به‌نام‌لامس برکنارسلوکیه نزدیك‌دریا مبادله‌کردند. عدهٔ آنها چهارهزاروچهارصدوشصت کس‌بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس‌بودندیابیشتر. یکی‌درمقابل

یکی، کوچك یا بزرگ مبادله شد. خاقان هرچه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند ومحلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند ورومیان برسمت غربی. آنجا گذاری بود. آنهاازآنجا یکی را می‌فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که درمیان نهر به هم می‌رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می‌شد تکبیر می‌گفت وتکبیرمی‌گفتند ووقتی رومی به‌نزدرومیان می‌شد به زبان‌آنها سخن‌می‌کرد وچیزی همانند تکبیرمی‌گفتند.

از سندی وابستهٔ حسین خادم‌آورده‌انـد که‌گوید: مسلمانان پلی برنهربستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می‌فرستادیم و رومیان، مسلمان‌را برپل خودشان می‌فرستادند که این‌به نزد ما می‌شد وآن به نزدآنها ، انکار داردکه گذاری بوده است.

از محمدبن کریم‌آورده‌اندکه گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم[1] جعفر و یحیی امتحانمان کردندکه بگفتیم‌وبه هرکدام دو دینار دادند.

گوید: دوبطریق که اسیران را آورده بودند معاشرتشان بد نبود .

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناك شدندکه آنها اندك بودند ومسلمانان بسیار. خاقان دراین باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روزمعین کردکه به‌آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید : مبادله اسیران به مدت‌چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادلهٔ مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار باخاقان بماندند . خاقان ازآنها که فزون آمده بودند وبه دست وی مانده بودند یکصدکس به فرمانروای روم داد که این اضافه به‌نزدآنها ذخیره باشد به‌جای کسانی ازمسلمانان که بیم می‌رفت تاانقضای مدت اسیرشان‌کنند وباقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

۱ــ کلمهٔ متن: صرنا

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند ، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمدبن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سررفت، احمدبن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس از آنها بمرد ، گروهی بسیار از آنها در بدندون غرق شدند ، نزدیك دویست کس از آنها نیز اسیر شدند وامیرمومنان به سبب این از احمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند وغرق شده بودند پانصد کس بودند.

وچنان بود که احمدبن سعید باهفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس در آن هست دربارهٔ آن بیم نیست، اگر بااین قوم روبرو نمی‌شوی در دیارشان پیشروی کن . وی نزدیك هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت واثق اورامعزول کرد ونصربن حمزهٔ خزاعی را گماشت، به روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از جمادی‌الاول همین سال.

دراین‌سال، درماه رمضان، حسن‌بن حسین برادر طاهربن حسین در طبرستان بمرد .

وهم‌دراین سال خطاب‌بن وجه‌الفلس درگذشت.

وهم‌دراین سال ابوعبدالله‌بن‌اعرابی روایتگر درگذشت،درسن‌هشتادوسالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

وهم دراین سال ام ابیها، دخترموسی، خواهرعلی‌بن‌موسی‌الرضا درگذشت.

وهم دراین‌سال مخارق نغمه‌گر و ابونصراحمدبن حاتم، روایتگراصمعی، و عمروبن ابوعمر و شیبانی و محمدبن سعدان نحوی درگذشتند.

آنگاه سال دویست‌وسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست وسی‌ودوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی تمیر رفت وباآنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرگ
سوی بنی تمیر رفت، وکارمیان
وی وآنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمدبن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی تمیر رفت آن بود که عمارةبن عقیل‌خطفی قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و بـه نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند که بگفت تاسی‌هزار درم بدویدهند بالوازم ضیافت. عماره باواثق دربارهٔ بنی تمیر سخن کرد و از بیهوده سری و تباهکاریشان درآن سرزمین و هجومشان به‌کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیك آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد باآنها نبرد کند.

احمدبن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مدینه سوی بنی تمیر روان شود، محمدبن یوسف جعفری را باخویش برداشت کـه بلد راه وی باشد. پس بـه آهنگ آنها سوی یمامه رفت وجمعی ازآنها را در محلی به نام شریف یافت که با وی نبرد کردند . بغا پنجاه و چندکس ازآنهارا بکشت ونزدیك چهل‌اسیر گرفت. پس ازآن سوی حظیان روان شد، پس ازآن سوی دهکده‌ای ازآن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرآة ، آنجا فرودآمد و فرستادگان خـویش را پیاپی سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

ازوی نمی‌پذیرفتند وفرستادگانش‌رادشنام‌می‌گفتند وبه نبرد وی دلبستگی‌می‌نمودند آخرین فرستادگانی‌که سوی آنها روانه کرد دوکس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری‌را باچندزخم ازپای در آوردند. از اینرو بغا ازمرأة سوی‌آنها رفت.رفتن بغاسوی بنی نمیر در آغاز صفرسال دویست وسی و دوم بود. وارد درهٔ نخل شد وبرفت تا وارد نخیله شد وکس پیش‌آنهافرستادکه نزدمن‌آیید. بنی‌ضبیهٔ نمیرحرکت کردند و سوی خویش‌رفتندبه سمت چپ‌جبال‌السودکه‌کوهی‌است‌آن سوی یمامه و بیشترمردمش از باهله‌اند.

راوی‌گوید : بغاکس از پی آنهـا فرستادکـه از رفتن بنزد وی خـودداری کردند. یك دسته سوی آنها فرستادکه بدیشان دست نیافت، پس دسته‌ها فرستادو ازآنهاکس بکشت و اسیرگرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش‌که جزکم‌توانان وتبعه‌که دراردوگاه به جای مانده‌بودند ونزدیك هزارکس‌بودند به تعقیبشان رفت. وقتی باآنها روبرو شدکه به قصد وی فراهم‌آمده بودند وبرای جنگش‌گردهم‌شده بودند، درآن وقت نزدیك به سه هزارکس بودند، در محلی‌که آنرا روضة‌الاپان می‌گفتند وبطن‌السر، در دو منزلی قرقین ویك منزلی اضاخ . مقدمهٔ بغا را هزیمت کردند وپهلوی راست وی را عقب راندند ونزدیك به صدوبیست تا صدوسی‌کس از یاران وی را کشتند ونزدیك بـه هفتصد تا از شتران سیاه وی را بایکصد اسب پی‌کردند وبنه‌ها را باچیزی از مالهاکه همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من‌گفت: وقتی بغا باآنها روبه روشد به‌آنها حمله برد اما شب‌براو چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می‌کرد که بازآیند وبـه اطاعت امیر- مؤمنان‌درآیند.محمدبن‌یوسف جعفری دراین‌باب باآنهاسخن می‌کردکه می‌گفتند: «ای‌محمـد پسر یوسف به خـدا در میان‌ما زاده شدی امـا حرمت خویشاوندی را نداشتی وبااین بردگان وکافران بنزد ماآمدی‌که بـه‌کمکشان باما پیکارکنی بـه

خدا عبرتها به تومی نمایم.» وسخنانی از این گونه .

گوید: وچون صبح نزدیك شد محمدبن یوسف به بغا گفت: «پیش‌ازآنکه صبح روشن شود وکمی شمارمارابینندوبرماجرئت آرندنبردآغازکن».

اما بغا از او نپذیرفت وچون‌صبح روشن شد وشمار همراهان بغا رابدیدند به ما حمله‌آوردند.پیادگانشان راپیش روی نهاده بودند وسوارانشان راپشت سر و چهارپایان وگوسفندانشان را پشت سرآنها.

گوید: پس مارا هزیمت کردند، چندان‌که هزیمت ما به اردوگاهمان رسید وبه هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان‌بود که خبر به‌بغا رسیده‌بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیك دویست سوار از یساران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: درآن‌اثناکه ما درآن حال بودیم، نزدیك هلاکت، وبغا وهمراهانش هزیمت شده بودند،گروهی که‌بغا شبانگاهی‌سوی آن سواران فرستاده بود ازجایی که رفته بود بازمی‌گشت وپشت سربنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس‌درسوتکهای‌خویش‌دمیدندوچون‌نمیریان‌صدای‌سوتکهاراشنیدندوکسانی راکه ازپشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند : «به خدا این‌برده خیانت آورد.» وپشت بکردند وفراری شدند . سوارانشان ازآن پس‌که به جان ازپیادگان دفاع کردند آنها را رهاکردند .

احمد بن محمد به من گفت : از پیادگان آنهاکسی جان نبرد وتا آخرکشته شدند، اما سواران برپشت اسبان شتابان فرارکردند .»

اما غیراحمد بن محمدگوید : بغا ویاران وی ازصبحگاه تا نیمروزبه حال هزیمت‌بودند واین به روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز رفته ازجمادی‌الاخر سال دویست وسی ودوم . آنگاه مردم نمیر به‌غارت وپی‌کردن شتران واسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند وکسانی که ازوی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند وبه بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیك هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا درمحل نبردکه برسراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد ووی یارانش سه روزبیاسودند.

احمد بن محمد به من‌گفت : «کسانی از سواران بنی نمیر که ازآن نبرد گریخته بودند ،کس بنزد بغا فرستادند وامان‌خواستند. بغا امانشان دادکه پیش وی شدند وآنها را به بندکرد وهمراه خویش ببرد .

اما غیراوگوید : بغا ازمحل نبرد به طلب کسانی ازآنها که از دست وی‌رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان وگوسفندان دست نیافت وسوی قلعهٔ باهله باز گشت .

گوید :کسانی ازبنی‌نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند وبنی‌بسره وبلحجاج وبنی‌قطن وبنی سلاه وبنی شریح وبعضی تیره های خوالف‌ازبنی‌عبدالله ابن‌نمیر . از بنی‌عامربن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی . بنی عامربن نمیر اهل‌خل وگوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفهٔ عبدالله بن نمیر بود که باعربان نبرد می کرد .

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون :

«اعقفان ودرهٔ تو را رها کردی

«و زندانها را ازخرده چیزها پر کردی .»

احمد بن محمد به من‌گفت :«کسانی از بنی‌نمیرکه با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد وبداشت وهمراه خویشتنشان برد درراه‌آشوب کردندوخواستند بندهای خویش رابشکنند وبگریزند . بغا بگفت‌تا آنها را یکی ازپی دیگری‌بیارند وچون یکی حضور می‌یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه وکمتر به اومی‌زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته وهیچیك از آنها چیزی نگفته و ازضربت تازیانه ننالیده‌واینکه‌پیری از آنها را آوردند که قرآنی به‌گردن‌خویش آویخته بود . محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود از کار پیر بخندید و به‌بغا گفت : «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث‌تراست که قرآن به گردن خویش آویخته» وچهارصد یا پانصد تازیانه به او زدکه ننالید واستغاثه نکرد.

گویند : در نبردی که کار آن را بگفتم سواری ازبنی نمیر به نام مجنون با بغا مقابل شد ویا نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت وسه روزبماند آنگاه ازتیروی بمرد.

گوید :آنگاه‌واجن اشروسنی سغدی با هفتصد کس ازاشروسنیان اشتیخنی به‌کمك بغارسید. بغا وی‌راهمراه محمدبن‌یوسف جعفری به‌تعقیب‌نمیریان فرستاد که پیوسته ازدنبالشان بودتاسخت‌دوررفتند که‌بازگشت‌وسوی‌تباله و آن سوی تباله‌شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدند که‌بازگشت و از آنها بجزشش یاهفت کس به دست‌وی نیفتاد . پس‌بغا در قلعهٔ‌باهله اقامت‌گرفت و سوی کوهستان‌بنی‌نمیر وصحرای‌آن، هلان‌وسود وجاهای‌دیگر که جزوولایت یمامه بود ، دسته‌ها فرستاد تاباکسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبردکنند که جمعی را یکشتند وجمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هرکدام برای خویشتن وتیره‌ای که ازآن بودند امان می‌خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده‌رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان بود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیك به هشتصد کس‌ازآنها را گرفت وبندآهنین نهاد وسوی‌بصره برد ، در ذی قعده سال دویست وسی ودوم،به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی‌کلاب وفزاره و مره وثعلبه ودیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند . صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی وسوم به

سامره شدند.

شمار کسانی ازبدویان که‌بغاوصالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده‌بودند یا دراین نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته‌بودند یا کشته شده بودند،دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیروبنی کلاب وبنی مره وفزاره ثعلبه‌وطی.

دراین سال حج‌گزاران درانثنای باز گشت ، چهار منزل مانده بربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یك جرعه آب به چند دینار رسید ومردم بسیار ازتشنگی‌تلف شدند .

دراین سال محمدبن ابراهیم ولایتدار فارس شد.

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یك، کشتیهای دریا خودداری کنند .

دراین سال در ماه نیسان،پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

وهم دراین سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران مابه‌من گفته‌اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند وبسه سبب آن از بیماری خویش آسایش وتسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل‌بن اسحاق هاشمی و عمربن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس از آن ابن زیات وابن ابی دواد آمدند و مرگ اورا ندانستند تاوقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمدبن ابی دواد حضور یافت ازخود رفته بود ابن ابی‌دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست وبه ترتیب کاروی پرداخت.

وفات واثق شش روز رفته از ذی‌حجه بود، درقصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد وبه گورش نهاد وکاروی را عهده کرد احمدبن ابی دواد بود.

وچنان بود که واثق به احمدبن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان‌در نمازگاه پیشوای نمازشود. وی پیشوای نماز عید شد از آنروکه واثق سخت بیمار بود وتوان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش

کسی که او را دیده بود وبه حضور وی بوده بود گوید که سفید گونه‌بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوچ بود؟ ولکه‌های‌سپیدداشت.

چنانکه بعضیها گفته‌اند وقتی درگذشت سی وسه سال داشت وبه قولی سی و دوسال، آنها که گفته‌اند سی‌وسه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صدو نودوششم بود. خلافتش پنجسال ونه ماه و پنجروز بود، و بـه قولی هفت روز و دوازده ساعت. درراه مکه تولد یافته بود. مادرش یك کنیزرومی بودبه‌نام‌قراطیس. نام واثق،هارون بود وکنیه‌اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد وشکمش آب آورد بگفت‌تامنجمان را احضارکنند که احضار شدنـد. از جمله حاضران حسن‌بن سهـل برادر فضل‌بن سهل بـود و فضل‌بن اسحاق هاشمـی و اسماعیل بـن نوبخت و محمـدبن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی وسند، یار محمدبن هیثم، وبیشترکسانی کـه در نجوم

نظر می‌کردند. پس در بیماری وی و ستاره‌اش و مولدش نگریستند و گفتند: «روزگاری دراز بزید.» و آیندهٔ وی را پنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که در گذشت.

سخن از بعضی ازاخبارواثق

حسن‌بن ضحاك گوید که وی چند روز پس ازمرگ معتصم، واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود واین نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که درآن برای او خواندند این بودکه شاریه یکی ازکنیزان ابراهیم بن‌مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می‌بردند
«نمی‌دانستند برای اقامت است یا فنا
«گریندگان تو درباره‌ات صبحگاهان
«وبه وقت شب هرچه می‌خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست وما نیز بگریستیم‌چندان که‌گریستن، ماراازهمه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغاز کرد وگفت:

«باهریره بدرودکن که‌کاروان رفتنی است
«ای مرد مگر ترا تاب بدرودکردن‌هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی‌گرفت وگفت: «چون‌امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله‌بن عباس گوید: پس از آن‌که واثق بـه خلافت رسید علـی‌بن جهم دربارهٔ وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق
«رستگاری یافت
«که‌از عدالت وعطاء
«فیض‌بخش‌شد.
«چه نیك است دنیا که قرین دین باشد
«از احسان وی بزرگواری عام است
«وکسان درآرامش و گشایشند
«بسا کسا که دعای بقای او می‌گوید.»

وهم علی‌بن جهم دربارهٔ او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد
«شاهی که مال از او تیره روز است
«اما هم‌صحبتش تیره روز نیست
«شمشیر را باوی الفت است
«اما مال گرانقدر از اوگریزان.
«شیری که از حملات وی
«جنگ عبوس،خندان می‌شود.
«ای بنی عباس خدا جز این نمی‌خواهد
«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح‌بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمدبن کناسه راکه‌گوید:

«عبوسم و محتشم‌وار.
«وچون بااهل وفا وکرم نشینم
«خاطررا آزاد نهم

«وبی حشمت‌هرچه خواهم بگویم.»

وچون آن را برای واثق بسخواندند آنرا پسندیـد وکس بنزد ابن زیات فرستادکه وای تو، این صالح‌بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیارکه کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز رابنزد واثق آوردکه وی را به درون بردند وچون آواز خواند اورا پسندید وکس بنزد صالح فرستادکه‌بگوی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدهزار دینار وولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس‌فرستاد. پس ازآن احمدبن عبدالوهاب برادرصالح دربارهٔ واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست که دور باشد

«ازعشق لیلی جانها فنا می‌شود

«که نه ثواب دارد ونه پاداش»

وقلم، کنیزصالح روی‌آن‌کارکرد. وزرزر بزرگ‌آن را برای واثق به آواز خواند. واثق‌گفت: «این کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید: واثق کس بنزد ابن زیات فرستادکه صالح را فرستاد، قلم نیز باوی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدوگفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: « خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: «وی را هدیهٔ امیرمؤمنان کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارك کند.»

واثق گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده»و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد.

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك کندو کسی را که ترا پرورد.

گفت: «سرورمن، کسی که مرا پرورده چه سود مـی‌برد که چیزی برای وی دستور داده‌ای که‌بدونرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات‌بیار.» و به ابن زیات‌نوشت: «آنچه‌راکه عوض اغتباط کرده‌ایم به‌صالح‌بن عبدالوهاب‌بده،یعنی پنجهزاردینار، وآنرا دو برابر کن.»

صالح‌گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیك برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، وپنج‌هزار دیگررا پس از جمعهٔ به تو می‌دهم. اگر از تسو پرسیدند بگو آن مال راگرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که ازمن بپرسند و اقرار به گرفتن کنم ،در منزل‌خویش نهان ماندم تاآن مال را به من دادند وسیمانه به من‌گفت:«آن مال راگرفتی؟»

گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل‌سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا درگذشت.

خلافت جعفر المتوکل‌علی‌الله

دراین سال باجعفر، المتوکل علـی‌الله، بیعت‌خلافت کردند. وی جعفرپسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفرمتوکل‌و وقت‌آن

بیش ازیك‌راوی به من‌گفته که‌وقتی واثق‌درگذشت،احمدبن‌ابی‌دواد وایتاخ‌و

وصیف وعمربن فرج وابن زیات و احمدبن خالد، ابوالوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند ومصمم شدند بامحمدبن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه بایك کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگر از خدا نمی‌ترسید، خلافت را به کسی چون این می‌دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس دربارهٔ کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

ازیکی که بااینان درخانه حضور داشته بود آورده‌اند که گوید: از آنجا که بودم درآمدم وبرجعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود وشلواری وبا ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندند، بغای شرابی خبر را باوی بگفت و اورا بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس اورا برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه براو کشیده، پس بیامد وبنشست، احمدبن ابی دواد جامهٔ بلند بدو پوشانید وعمامه نهاد ومیان دودیدهٔ وی را بوسه زد وگفت: «ای امیرمؤمنان سلام برتو باد بارحمت خداوبرکات وی.»

پس از آن واثق را غسل دادند وبراو نماز کردند وبه گورش کردند وبی‌درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز اورا لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست‌وشش سال داشت ومقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت‌نامه را برای وی نوشت محمدبن عبدالملك زیات بود که درآن وقت بردیوان رسائل بود. پس از آن برای انتخاب لقب وی فراهم آمدند.

ابن‌زیات گفت: «وی راالمنتصربالله نام می‌دهیم.» کسان دربارهٔ آن سخن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمدبن ابی‌دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «دربارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاءالله و آن المتوکل علی‌الله است.» دستور داد تا آن را روان بدارند محمدبن عبدالملك زیات را احضار کرد و دستور داد درباره آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیرمؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که برمنبرها و در نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، از عبدالله جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان، باشد. درکار بستن این بنگر و وصول[1] نامه مرا اعلا[2] کن با توفیق ان شاءالله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرری چهارماهه دهند و سپاه و شاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه و مغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن خودداری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هرکس از شما مملوك باشد به نزد احمدبن ابی‌دواد رود تا او را بفروشد و هرکه آزاد باشد او را عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف دربارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که درخواب دیده که شکر[3] سلیمانی از آسمان بر او می‌ریزد و

---

۱ و ۲ــ کلمهٔ متن ۳ــ کلمهٔ متن: سکر

برآن نوشته جعفرالمتوکل علی‌الله وتعبیرآن را از ما خواست. گفتیم: «به‌خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف‌است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت،سعیدرا نیز با وی‌بداشت وبه سبب این برجعفر سخت گرفت.

در این سال سالارحج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وسوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وسوم بود

از جمله‌آن بودکه متوکل برمحمد بن‌عبدالملك زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن‌زیات را بداشت وسرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته‌اند سبب خشم‌آوردن متوکل برابن‌زیات‌آن بودکه واثق محمد ابن‌عبدالملك‌زیات را به وزارت گرفته بود وکارها را بدوسپرده بود وچنان بودکه واثق در بعضی چیزها بربرادرخویش جعفر متوکل خشم‌آورده بود وعمربن فرج رخجی ومحمدبن‌علاء خادم را بر او گماشته بودکه وی را مراقبت می‌کردند و همیشه اخبار اورا می‌نوشتند. جعفر بنزد محمدبن‌عبدالملك رفت‌که از او بخواهد با برادرش واثق سخن‌کند که ازوی رضایت‌آورد.وقتی به نزد ابن‌زیات‌درآمدتی پیش روی اوایستاد، اما ابن‌زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدواشاره کردکه‌بنشیند که بنشست وچون از نظر درنامه‌ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدونگریست‌و گفت:«برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

این‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می‌کند واز من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح آمدی از تورضایت میارد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست واز زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات غمین بود. از نزد وی برون شد وبنزد عمربن‌فرج رفت که از او بخواهد که حوالهٔ[1] اورا مهربزند که مقرریهای خویش‌رابگیرد. عمربن‌فرج‌نیزوی را نومید کرد وحواله راگرفت وبه‌صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجدمی‌نشست، ابوالوزیر احمدبن‌خالدحضور داشت‌برخاست که برود، جعفر نیز باوی‌برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمربن‌فرج‌بامن‌چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این‌حوالهٔمقرریهای مرا جز با خواهش وملایمت مهر نمی‌زند، نمایندهٔ خویش را به‌نزد من‌فرست.»

گوید: جعفرنمایندهٔخویش‌رافرستادکه‌ابوالوزیربیست‌هزاردرم‌بدودادو گفت: «این راخرج کن‌تاخدا کارتورامهیا کند» که آنرابگرفت، پس‌ازیکماه‌بازرسول‌خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد واز وی‌کمك خواست که ده‌هزار درم برای اوفرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد هماندم سوی احمدبن ابی‌دواد رفت وبه نزد وی درآمد، احمد برای‌اوبه‌پاخاست وتادر اطاق‌پیشوازش کرد واورابوسه زد وبدوپرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه‌کارآمد، ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین‌می‌کنم با منت وخوشدلی.»

پس ازآن احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد وچون روز اسبدوانی رسید احمدبن‌ابی‌دواد با واثق سخن

---

۱) کلمهٔ متن، صك‌معرب چك‌پارسی

کرد و گفت: «نکو کاری معتصم با من معلوم است وجعفر پسر اوست دربارهٔ وی با تو سخن کردم وعدهٔ رضایت دادی ، ای امیرمؤمنان به‌حق معتصم از اورضایت بیار» که هماندم از اورضایت آورد وجامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمدبن‌ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورد «بودسپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن‌ابی‌دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از بنزد محمدبن‌عبدالملك برون آمدوی به واثق نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من آمد واز من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم از اورضایت آرد. درزی مختثان بود ومویش ازپشت آویخته بود.»

واثق بدو نوشت: «کس از پی وی فرست واحضارش کن ویکی رابگو که موی پشت سرش را بسترد، آنگاه یکی را بگوی که مویش را بر گیرد وبه‌صورتش بزند واورا به منزلش بفرست.»

از متوکل آورده‌اند که گفته بود: «وقتی فرستادهٔ ابن‌زیات به‌نزد من آمدجامهٔ سیاه نوی راکه داشتم‌پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امید که خبر رضایت از من به نزدوی‌رسیده‌است. وقتی‌بنزدوی‌رسیدم گفت: «غلام‌حجامتگری رابه نزدمن‌بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی اورا بر گیر وفراهم آر.»

راوی گوید: «حجامتگردستمالی‌نیاورده‌بود، موی وی را روی جامهٔ سیاهش ریخت. موی وی وموی پشت سرش را بسترد و به صورتش زد.

متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان ننالیده بودم که موی مرا برجامهٔ سیاه ریخت که با جامهٔ سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترد.

وقتی‌واثق بمرد محمدبن‌عبدالملك از پسر وی نام برد ودربارهٔ اوسخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق که در آن دربارهٔ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تاوقتی که کس به نزد وی فرستادند واورابه خلافت برداشتند واین

سبب‌هلاك ابن‌زیات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدوسلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روزچهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن‌زیات بدی کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی‌وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان‌برنشست که می‌پنداشت خلیفه او راخوانده است. وچون مقابل منسزل ایتاخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابومنصور بگرد.»پس بگشت وبیم‌در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ درآن جای می‌داشت، وی را ازآن‌بگردانیدند که‌احساس خطر کردآنگاه وی‌رابه اطاقی بردند وشمشیر وکمربند وکلاه وجبه‌اش را برگرفتند وبه غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند وتردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می‌ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: وچنان بود که ایتاخ دوکس از سران یاران خویش را برای کار ابن زیات‌آماده کرده بود : یزید پسرعبداللهحلوانی‌وهرثمه‌شار بامیان. که وقتی محمدبن عبدالملك دستگیرشد برون شدند وبا سپاه وشاکریان خویش به تاخت برفتند تا به خانهٔ محمدبن‌عبدالملك رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می‌روید، ابوجعفر برنشست.»پس به خانهٔ وی هجوم بردند وهرچه را درآن بود گرفتند.

از ابن‌حلوانی آورده‌اند که گوید: به اطاقی رفتم که‌ازآن محمدبن‌عبدالملك بود ودرآن می‌نشست. وضعی محقر داشت واثاث کم. درآنجا چهار مخده دیدم با شیشه‌های یك رطلی که شراب درآن بود. اطاقی راکه کنیزانش درآن می‌خفتند دیدم،درآن حصیری‌بود وچند مخده که کناراطاق چیده‌بودو کنیزانوی‌درآن‌بی‌بستر می‌خفته بودند.

گویند: متوکل آنروز کس فرستاد وهرچه اثاث واسب‌وکنیز وغلام درمنزل

ابن‌زیات بود بر گرفت وهمه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال وخدمهٔ وی که به بغداد بودآنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاك وی واملاك مردم خاندانش را هرکجا باشد بگیرند. اموالی که درسامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده‌شد به خزینه‌های مسرور سیمانه برده‌شد. به محمدبن‌عبدالملك گفتند: «برای فروش اثاث‌خویش وکیل بگیر» آنگاه عباس‌بن‌احمدبن‌رشید رابنزد وی بردندکه وی را به فروش آن وکالت داد.

راوی‌گوید: چند روزی در محبس خویش بی‌بندبود، پس ازآن دستور بند کردن وی داده شدکه بندش نهادند، از غذا خودداری کرد ولب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود وبسیار می‌گریست، کمتر سخن می‌کرد، بیشتر اندیشه می‌کرد. چند روزی ببود آنگاه به بیدارپش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند آنگاه یك شب و روز از اودست بداشتندکه‌بخفت. وقتی بیدار شد،راغب میوه و انگور شدکه برایش‌بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون‌آن بود.

از ابن‌ابی‌دواد وابوالوزیرآورده‌اندکه می‌گفته بودند: «ابن‌زیات نخستین کس بودکه گفته بود تنورمیخدار بسازند وابن‌اسباط مصری را باآن شکنجه داد چندان‌که هرچه داشت از اودرآورد. سپس خود وی دچارآن شدکه چند روز با آن شکنجه‌اش کردند.»

از دندانی مأمور شکنجهٔ ابن‌زیات آورده‌اندکه گوید: چنان بودکه من برون می‌شدم ودر را به روی اومی‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می‌شدآنگاه به درون تنور می‌شد ومی‌نشست. درون تنورمیخهای آهنین داشت. میان‌آن چوبی بودکه شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید برآن می‌نشست. لختی روی‌آن چوب می‌نشست، آنگاه مأمور وی می‌آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به‌پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر اوسخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که درراقفل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم‌سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که درتنوروی‌چوب نشسته گفتم: «می‌بینمت که چنین می کنی.» وچنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستنش نبود. چوب راکشیدم چندان که نزدیك بود میان پاهایش جای گیرد، پس ازآن چندروز بیشتر نبود وبمرد.

دربارهٔ چیزی که باآن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به‌قولی برزمینش‌افکندند وپنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردندوبه‌همان شمار به... نش‌زدند درا ثنای زدن‌بمردامانمیدانستند صیحگاهان او رامرده‌یافتند، گردن‌پیکر بیجان‌پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارك مغربی آورده‌اند که گوید: گمان‌ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یك نان خورد. یك یا دوحبه انگور می‌خورد.

گوید: دویاسه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که‌با خویشتن می گفت:«ای محمدبن‌عبدالملك، نعمت واسبان راهوار و خانه‌پاکیزه وجامهٔ فاخر،قرین سلامت قانعت نکردکه به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، واین را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یك روز پیش‌از مرگش‌شدعتاب با خویشتن از وی برفت وبجز تشهد وباد خدای چیزی‌نمی گفت.

گویند: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی رابا پیراهنی که باآن محبوس شده بودو کثیف بود روی دری‌چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای راکه از این فاسق‌آسایش‌آورد.» پیکرش را

به‌آنهادادندکه برهمان در چوبین غسلش دادند و به‌گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش‌راشکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم‌بن‌عباس عامل اهواز بود. محمدبن‌عبدالملك دوست وی بود اما احمدبن‌یوسف، ابوالجهم،را فرستادکه اورا به معرض مردم به‌پای داشت و با وی برهزارهزار درم وپانصد هزاردرم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار
«وچون روزگار بگشت به نبرد آمدی.
«من نکوهش روزگار را پیش تومی گفتم
«اما اکنون روزگار را به سبب تونکوهش می کنم
«چنان بودم‌که ترا ذخیرهٔ حادثات می‌پنداشتم
«اما اینك منم‌که از شرتوامانی می‌جویم.»

وهم او گوید:

«به سبب رأی ابوجعفر
«به‌جایی رفته‌ام‌که از حادثهٔ سخت خبرمی‌دهد
«بی‌آنکه گناهی کرده باشم اما
«این دشمنی زندیق با مسلمان است.»

گوید: ازآن پس‌که ابراهیم راگرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردندکه مالی راکه‌آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح راگرفتندکه پیشکارش بودومالهای وی را به دست داشت و باآن تجارت می کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند،به مقداربسار یك استرکه باآنها بودگرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که درآن کالای بازرگانی‌گونه‌گون بود، از گندم وجووآرد وحبوب‌وروغن وموبز وانجیر، واطاقی پراز جامه.مجموع‌آنچه از او گرفتند وبهای‌آنچه از اویافتندنود-

هزاردینار شد.

متوکل اورا به روز چهارشنبه هفت روز رفته ازصفر بداشته بود. وفاتش‌به روزپنجشنبه بود یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول.

در این سال متوکل برعمربن‌فرج خشم‌آورد واین به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق‌بن‌ابراهیم دادندکه به نزد وی بداشته شد. دربارهٔ گرفتن املاك‌و اموالش نامه نوشتند. نجاح‌بن‌سلمه به منزل وی شد ودرآنجا بجز پانزده هزاردرم نیافت. مسرور سیمانه برفت وکنیزکان وی را بگرفت وعمر را بندسی‌رطلی نهاد و نصر وابسته اورا از بغداد احضارکردکه سی‌هزار دینار بیاورد. نصراز مال‌خویش نیز چهارده‌هزاردینار بیاورد. در اهواز چهل‌هزاردینار ازآن وی به دست‌آمد، صدهزار دینار وپنجاه‌هزار دینار نیز از محمدبن‌فرج برادر وی. از خانه‌عمرشانزده شترفرش‌درآوردند ومعادل چهل‌هزاردینارجواهر. از اثاث وفرش وی‌پنجاه‌شتربار کردند، که چندمکررشد. جبه‌ای پشمین به‌تن‌وی کردند وبندش نهادند. یك هفته بدین گونه ببود، آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیرکردند که یکصدکنیز بودند وآنها را یکاویدندآنگاه با وی توافق‌کردند برده هزار هزار درم به شرط‌آنکه فقط املاکی راکه در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهٔ پشمین وبند را از اوبرگرفتند واین به‌ماه شوال بود.

علی‌بن‌جهم خطاب به نجاح‌بن‌سلمه وترغیب وی برضد عمربن‌فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی
«که باد برفت وآمد، آن ، را برساند :
«مال‌از دستان عمرآسان برون نمی‌شود،
«مگرآنکه شمشیر ازدوسوی پیشانیش فروکنی.
«مردان رخجی به وعدهٔ خویش‌وفانمی‌کنند،

«اما زنان رخجی از وعده‌ای تخلف نمی‌کنند.»

وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت :

«دوچیز را فراهم آورده‌ای

«که خردمیان آنها گم بماند :

«غرور شاهان و کردار بردگان.

«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی و سروری.

«حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.

«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند

«چنانت نمی‌بینم که بهرحال رهایت کنند.»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم‌بن‌جنیدنصرانی، برادر ایوب‌را که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزدند که به هفتادهزاردینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی درآورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

وهم‌دراین سال‌متوکل برابوالوزیر خشم‌آورد، به ماه ذی‌حجه وبگفت‌تاوی را به حساب کشند که‌نزدیك شصت‌هزار دینار بداد باکیسه‌های درهم ومقداری‌زیور، شصت‌ودو کیسه کالای مصر ازاو گرفتند،باسی‌ودوغلام وفرش بسیار.به‌سبب‌خیانت‌وی محمدبن‌عبدالملك، برادرموسی‌بن عبدالملك وهیثم‌بن‌خالدنصرانی وبرادرزاده‌اش سعدون‌بن‌علی‌نیزبداشته‌شدند.باسعدون‌بن‌علی‌بوجهل‌هزاردینارتوافق شد.بادو برادر زاده‌اش‌عبدالله‌واحمدنیزبرسی‌وچندهزاردینارتوافق‌شدواملاکشان‌رادرقبال آن گرفتند.

در همین سال متوکل، محمدبن‌فضل‌جرجرائی را به دبیری‌گرفت.

در همین سال به روزچهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل‌فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی‌بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم‌بن‌عباس صولی را بردیوان زمام مخارج گماشت‌و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین ویمن وطایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی‌الآخر احمدبن‌ابی‌دواد فلج شد.

در همین سال یحیی‌بن‌هرثمه که عامل راه مکه بود علی‌بن‌محمدبن‌علی‌رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخائیل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی‌را شماس کرد ودیرنشین کرد ولنشیط را بکشت ازآنروکه دربارهٔ مادر خویش از اوبدگمان‌شده بود.

در این سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌بعیث گریخت، سپس اورا از طرف آذربیجان به اسیری آوردند وبداشتند.

سخن از اینکه چرا محمدبن بعیث گریخت؟ وسرانجام کاروی

گویند، سبب آن بودکه متوکل در این سال بیمار شده بود.به نزدابن‌بعیث یکی بودکه خدمت وی می‌کرد وخلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل‌بمرد واسبانی برای وی‌آماده‌کرد و او با خلیفه‌که این خبر را به اوداده بود سوی‌محل خویش گریخت به‌آذربیجان، محل وی مرند بود. به قولی دوقلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت ودیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود وشاهی میان دریاچه‌بود. دریاچه به اندازهٔ پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن‌رواد.

شاهی قلعهٔ ابوبعیث استوار بود وآب ساکن برآن احاطه داشت که مـردم مردم از اطراف مراغه برآن تا ارمیه می‌رفتند، دریاچه‌ایست که‌نه ماهی‌در آن‌هست. نه‌خیر.

گویند : ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بـود ، بغای شرابـی دربارهٔ وی سخن کرد وکفیلان ازاوگرفته شد . نزدیك سی کفیل ، ازجملـه محمـد بن خالد شیبانی به سامرا رفت وآمد داشت . آنگاه سوی مرنـدگریخت و آنجـا آذوقه فراهم آورد ــ درآنجا چشمه‌های آب هست ــ وجاهای آسیب‌دیده دیوارآن را مرمت کرد . کسانی که فتنه می‌خواستند ازربیعه ودیگران ازهرسوی به‌نزد وی رفتند که نزدیك دوهزاروپانصدکس با وی شدند . ولایتـدار آذربایجان محمد بـن حاتم هرثمی بود که‌درطلب‌وی کوتاهی کرد . پس متوکل ، حمدویه بن علی‌سعدی را ولایتدارآذربایجان کرد وی را از سامرا براسبان برید روانه‌کرد وچون‌آنجاشد سپاهیان وشاکریان وکسانی‌که اجابت وی‌کرده بودند ، به نزدش فراهم آمدند که با ده‌هزارکس شد وسوی ابن بعیث هجوم برد واورا به مرند راند که شهری است دورآن دوفرسنگ‌ودرون‌آن بستانهای بسیار هست وازبرون به دورآن درخت‌هست مگردر محل درها . ابن بعیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود ، در آنجا چشمه‌های آب نیزهست . وچون مدت وی دراز شد ، متوکل زیرك ترك رابا دویست‌هزارسوار ازترکان‌سوی وی فرستادکه‌کاری نساخت . آنگاه متوکل‌عمروبن سیسیل را با نهصدکس ازشاکریان سوی وی فرستادکه‌کاری ازپیش نبرد.پس بغای شرابی‌را با چهار هزارکس از ترك وشاکری ومغربی را سوی وی فرستاد.

وچنان بودکه حمدویة بن‌علی وعمروبن سیسیل وزیرك به شهر مرند حملـه

می‌برده بودندودرختانی‌راکه‌اطراف آن‌بودبریده‌بودند،نزدیك‌صدهزاردرخت‌بریده بودند ، بجز درختان جنگلها ، وبیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند . کنارشهر نیز جاهایی ساخته بودندکه درآن سکونت گیرند . ابن بعیث نیزمقابل‌آنهابه همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی ازکافران روستاهاکه با وی بودند با فلاخنهاسنگ می‌انداختند وکسی نمی‌توانست به دیوارشهر نزدیك شود. درمدت هشتماه در نبرد وی نزدیك یکصدکس ازیاران سلطان کشته شد ونزدیك به چهارصدکس زخمدار شد ، ازیاران وی نیزبه همین مقدار کشته وزخمی‌شدند .

وچنان بودکه حمدویه وعمرو وزیرك هرروزبه نوبت با ابن بعیث بـه نبـرد بودند . دیوار ازطرف شهرکوتاه بود امااز‌طرف بیرون نزدیك به بیست ذراع‌بود. جمعی ازیاران ابن بعیث‌که نیزه داشتند با طنابها پایین می‌آمدند ونبرد می‌کردند و چون یاران سلطان به‌آنها هجوم می‌بردند به دیوار پناهنده می‌شدند . بسا می‌شد که دری را به‌نام درآب می‌گشودند وبه‌گـروه ازآن بیرون می‌شدنـد ونبرد می‌کردند آنگاه باز می‌رفتند .

چنانکه گویند : وقتی بغای شرابی نزدیك مرند رسید ، عیسی‌بن شیخ‌شیبانی رافرستادکه امانتنامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث وخود ابن بعیث‌همراه‌داشت که‌فرودآیندوفرودآید به‌هرچه‌امیرمؤمنان حکم کند وگرنه‌باآنها نبردمی‌کند و اگر برآنها ظفریافت هیچکس ازآنها زنده نمی‌گذارد اما هر که فرودآید امان دارد .

راوی‌گوید : بیشتر مردم ربیعه‌که با ابن بعیث بودند ، ازقوم عیسی بن‌شیخ بودند وبسیارکس ازآنها به وسیلهٔ طناب فرودآمدند. ابواغـرخویشاوند ابن بعیث نیزکه شوهرخواهرش بود فرود آمد .

ازابواغرآورده‌اندکه‌گوید : آنگاه درشهررا گشودند ویاران حمدویه‌وزیرك درآمدند . ابن بعیث ازمنزل خویش به فراربرون شدکه می‌خواست ازسمت دیگر برون شود ،گروهی ازسپاهیان‌که منصورپیشکارش ازآن جمله بود بدو پیوستند.

ابن بعیث براسبی بود وشمشیری به گردن داشت می‌خواست سوی نهری شود که آسیابی بر آن بود ودر آسیا نهان‌شود . وی را اسیر گرفتند وسپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش وبعضی منزلهای شهررا به‌غارت دادند آنگاه ازپس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هر که غارت کند حرمت ازاوبرداشته است ازکسان ابن بعیث ، دوخواهرش وسه دخترش وخاله‌اش دستگیرشدند. بقیه ،کنیزکان همخوابه بودند . ازحرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . ازسران ونامداران وی‌نزدیك به دویست کس دستگیرشدند وباقیمانده گریختند. روزبعد بغای شرابی به نزدآنهارسید وبانگزنوی بانگ جلوگیری ازغارت دادوبغای شرابی فتح را به‌نام‌خویش‌نوشت.

دراین‌سال، درجمادی‌الاول، متوکل سوی مداین رفت .

دراین سال ایتاخ که ولایتدار مکه ومدینه بود وعامل مراسم بود حج کرد و برمنبرها دعای اوگفتند .

سخن ازاینکه چرا ایتاخ به‌سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری از آن سلام ابرش که طباخی می کرد.معتصم به سال صد ونود ونهم اورا ازابرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم اورا برآورد . پس ازاو واثق نیز، چندان که بسیاری ازاعمال سلطان رابدو پیوست. معتصم کمکهای سامرارابدو واسحاق‌بن‌ابراهیم‌داد که‌ازجانب وی‌یك کس بود وازجانب اسحاق یك کس .

وچنان بود که معتصم یاواثق هر که را می‌خواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می‌شد وبه دست وی بداشته می‌شد ، از آنجمله محمد بن عبدالملك زیات وفرزندان مامون از سندس وصالح بن عجیف ودیگران.

وقتی متوکل زمامدارشد ایتاخ درمقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

وغلامان وبرید وحاجبی ودارالخلافه با وی بود . متوکل از آن پس که خلافت براو راست شد به‌گردش به طرف قاطول رفت . شبی بنوشید وبا ایتاخ عربده کرد[1] ، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد وچون صبح شد به متوکل گفتند که از اوعذر خواست و همچنان اورا به ملازمت خویش داشت وبدو گفت: «تو پدرمنی ومرا پرورده‌ای» وچون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدو بگویند اجازهٔ حج بخواهد . ایتاخ چنان کرد . متوکل اجازه اش داد واورا برهرشهری که وارد آن شود امارت داد وخلعت داد ، همه سرداران باوی برنشستند و ازشاکریان و سرداران و غلامان به جزغلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ بسرفت حاجبی به وصیف داده شد واین دوازده روز رفته ازذی قعده بود.

به‌قولی این حکایت ازکارایتاخ به سال دویست وسی‌وسوم بود و متوکل دوازده روزمانده ازذی حجه سال دویست وسی وسوم حاجبی را به‌وصیف‌داد.

در این‌سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال‌دویست‌وسی‌وپنجم درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وپنجم بود

ازجمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

سخن ازحکایت کشته شدن ایتاخ خزری

دربارهٔ ایتاخ گفته‌اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی‌گشت متوکل سعیدبن صالح حاجب را با جامه وتحفه‌ها سوی اوفرستاد ودستور داد در کوفه یادراثنای راه وی را ببیند. متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد دربارهٔ وی دستور داده

---

1) تجیرمش، فریدتلی ایتاخ

بود.

از ابراهیم‌بن‌مدبر آورده‌اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیک بغداد رسید با اسحاق بن‌ابراهیم برون شدم. ایتاخ می‌خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق‌بن ابراهیم بدو نوشت که امیرمؤمنان، که خدایبقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی‌هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمه‌بن خازم بنشینی و بگویی که جایزه‌هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به‌یاسریه رسیدیم-ابن‌ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، دریاسریه سکویی برای وی نهادند که برآن نشست تا بدو گفتند: «نزدیک تو رسید» که بر نشست واز ایتاخ پیشواز کرد وچون اورا بدید اسحاق می‌رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران وغلامان خویش بود، قبایی سفیددداشت وشمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند وچون به نزد پل شدند اسحاق‌برپل از اوپیشی گرفت وگذشت تا بردر خزیمه‌بن‌خازم بایستاد وبه‌ایتاخ گفت: «خدای‌امیر را قرین صلاح بدارد، درآی.»

گوید: وچنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ برآنها می‌گذشت وی را پیش می‌انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانهٔ خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند ودستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا واردخانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند وهمه پله‌هایی راکه در قصر خزیمه‌بن‌خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند وچون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت گرفتن اورا نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد ومی‌خواست به‌کمك یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیك شب غذایی آوردند که بخورد، دو یاسه‌روز ببود، آنگاه اسحاق در کشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستاد که سوی کشتی شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی‌بودند، اسحاق‌راه‌بالا گرفت تا به‌منزل‌خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانهٔ اسحاق رسید اورا ببردند و یکسوی خانه‌جای دادند، آنگاه بندش نهادند وگردن ودوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دوپسرش منصور ومظفر ودودبیرش سلیمان‌بن‌وهب وقدامةبن‌زیادنصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان برکارهای سلطان بود وقدامه‌براملاك خاص ایتاخ. آنها را دربغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد. منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك،غلام‌اسحاق، آورده‌اند که گوید: بردراطاقی که ایتاخ در آن بداشته بود. ایستاده بودم به من گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می‌خواهی؟»

گفت:«امیر راسلام گوی وبه وی بگوی: دانسته‌ای که معتصم و واثق دربارهٔ توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکنم بود دفاع می‌کردم،می‌باید این به نزد تو سودمندم افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی وگوشتی وچیزی به‌آنها بده که بخورند.»

ترك‌گوید بردر مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: «ترك! چه می‌خواهی

می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: «آری، ایتاخ به من چنین‌وچنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یك نان بود ویك کوزه[1] آب، برای دو پسرش خوانی می‌بردند که هفت نان بر آن بود وپنج بشقاب. تا اسحاق زنده بوداین‌ترتیب‌برقرار بود نمی‌دانم بعد با آنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند وهشتاد رطل آهن وقیدی سنگین به‌گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روزرفته‌از جمادی‌الآخر سال دویست‌وسی‌وپنجم‌بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق‌بن‌ثابت، متصدی برید بغداد وقاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی‌را به‌آنها نمود که ضربت واثری بروی‌نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی راغذادادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دوپسرش در زندگی متوکل درحبس بماندند وچون‌کار به منتصر رسید، آنها را درآورد. مظفر ازآن پس‌که از زندان برونش‌آوردند بیش از سه ماه نماند ودرگذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری ابن‌بعیث ومرگ وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر ودوبرادر ابن‌بعیث صقروخالد که با امان فرودآمده بودند وپسر ابن‌بعیث به نام علاء که‌اونیز با امان‌برون‌آمده‌بود. اسیرانی که‌آورده‌بود صدوهشتادکس‌بودند وبقیه پیش ازآنکه برسندجان داده بودند. وقتی‌به نزدیك سامرا رسیدندبرشترانشان نشاندندکه مردم‌آنهارا ببینند. متوکل بگفت تا ابن‌بعیث را بداشتند، وی را ازآهن

۱ـ کلمهٔ‌متن.

سنگین کرد،اسیران را نیز بداشتند.

از علی‌بن‌جهم آورده‌اند که گوید: محمدبن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند و بگفت: تاگردنش را بزنند. وی را برنطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهیای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی،تو آن طنابی که میان خداوخلق وی کشیده‌شده‌ای.مرا از تودوگمان هست که آن یك که بیشتر در خور تواست به دلم نزدیکتراست: بخشش.» آنگاه بی‌درنگ آغاز کرد وشعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت!مردم جز این ندانند که توامروز

«مرا می کشی، اما عفوزیباتراست

«مگر من جز از سرشت خطایم؟

«اماعفوتواز پیمبری مایه‌دارد

«تواز همه سبق جویان فضیلت بهتری

«وبی گفتگواز دوکار،بهترین را می کنی.»

علی‌گوید: متوکل به من نگریست وگفت، «از ادب بهره‌ای دارد» ومن پیشدستی کردم وگفتم. «امیرمؤمنان، از دو کار بهترین را می کند وبر تومنت می‌نهد.»

متوکل‌گفت. «به جای خویش باز گرد.»

...[1]به من‌گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن‌بعیث را برای من خواندند، به پارسی،واز ادب و شجاعت وی یاد می کردند،وی را خبرها هست‌وگفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن‌بعیث را به نزد متوکل‌آوردند وابن-

---

۱ـ متن افتاده دارد

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود،به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد وخواست که ابن بعیث را بدوببخشد که بدوبخشیده شد واز اودر گذشت.

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیارکارها به سربردم که دیگران

«آنرا واگذاشته‌اند وناتوانگری را

«به جای خود داری گرفته‌اند

«دربارهٔ آنچه سودی ندارد ملامتم مکن

«از من دست بدارکه تقدیر به قلم رفته

«مال را درسختی وگشادگی تلف می کنم

«بخشنده آنست که باوجود نداری عطامی کند.»

وچنان بسود کـه وقتی ابـن بعیث گـریخت درمنزل خویش سه پسر از آن خویش به‌جا نهاد به نام بعیث‌وجعفر وجلیس باچند کنیز که در بغداد درقصرالذهب بداشته شدند - بغای شرابی ازپس مرگ ابن بعیث کـه یك ماه پس از ورودش بـه سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد . خالهٔ ابـن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان بـرون شد وهمان روز از خوشحالـی بمرد وبقیه در حبس بماندند .

گویند یکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند وهمچنان به روی درافتاده بود تا جان داد .

وقتی ابن بعیث راگرفتند کسانی راکه به سبب کفالت وی در حبس بودند ازحبس برون آوردند. بعض ازآنها درحبس مرده بودند . بعدها، بقیهٔ عیال وی را درآوردند ، پسرانش جلیس وبعیث وجعفررا جزو شاکریان کردند،به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی،وجیره برای آنها معین شد .

سخن از کار متوکل
دربارهٔ نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری وهمه اهل‌ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند وزنار ببندند وبرزینهای چوبین‌بنشینند که‌رکاب‌چوبین داشته باشد و دوکره برانتهای زینها نهند. وهرکس ازآنها کلاه برسرمی‌نهد دونواربرآن‌آویزد که‌به‌رنگ کلاه مسلمانان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، برلباس خویش نهند به‌رنگی جز رنگ لباسی که به تن دارند. یکی از وصله‌ها پیش رو باشد به نزد سینه و دیگری بریشت وی، هریك از وصله‌ها به اندازهٔ چهار انگشت باشد، به رنگ عسلی، همچنین هرکس از آنها که عمامه می‌نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هرکس اززنانشان که‌بیرون‌می‌شود روپوش‌عسلی‌داشته‌باشد، بگفت تاغلامانشان‌رابه بستن زنار وادارکنند واز بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نوین آنها را ویران کنند وازمنزلشان‌ده یك بگیرند، اگر محل معبد وسعت‌داشت آنرا مسجد کنند واگر در خور آن نبود که مسجد شود فضای بساز بگذارند. بگفت تا شیطانکهای چوبین بامیخ بر درخانه‌هایشان‌بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمك گرفتن ازآنها را درکارهای سلطان وکار دیوانهایی که در آنجا حکمشان‌برمسلمانان‌روان شود ممنوع داشت، تعلیم‌فرزندانشان را درمکتبهای مسلمانان ممنوع داشت ومسلمان نمیبایست‌آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنشان را در عید شعانین[1] ممنوع کرد. در راه نمی‌باید با یکدیگر باشند. بگفت تاگورهاشان مساوی زمین باشد که همانندگورهای مسلمانان نشود،به عاملان خویش درآفاق چنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك وتعالی به‌قدرت‌خویش

۱ــ یکی ازعیدهای‌یهودی. یك هفته پیش ازعیدفصح

که کس بدان نرسد وقدرت برانجام هرچه خواهد، اسلام را برگزید وآنرا برای خویش پسندید وفرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید ورسولان خویش را باآن فرستادودوستان‌خویش‌را بدان‌مؤیدداشت وآنرا قرین‌نیکی کرد وهمراه ظفر وبری از عیب وبردینها غلبه داد واز شبهه برکنار داشت وازآفات مصون داشت، به صفات نیك پیوسته کرد وپاکیزه‌تروبرترین تشریع‌ها وپاکترین وشریفترین فرایض‌و عادلانه‌تر ومعقولترین احکام ونکوتر ومعتدلترین اعمال را خاص‌آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها وتحریم حرامها وبیان شرایع واحکام وتعیین حدود وروشها و پاداش وثواب گستردهٔ خویش که برای‌شان آماده کرده حرمت‌بخشیده ودرکتاب خویش دربارهٔ امرونهی وترغیب واندرز فرموده: «خدا به عدالت ونیکی کردن‌و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد وازکار بدوناروا وستمگری منع می کند. پندتان می‌دهد شاید اندرزگیرید.»[1] ودربارهٔ خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب‌آن به‌حقارت‌افتاده‌اند وبرمسلمانان‌حرام‌کرده تا از آنشان‌پاکیزه بدارد ودینشان را پاك کند که‌بردینهای دیگر برتری‌شان دهدفرموده: «اینها» برشما حرام شده: مرداروگوشت خوك وذبحی که نام غیر خدا برآن یاد شده وخفه‌شده و به‌کتك مرده وسقوط‌کرده وبه ضرب شاخ مرده ونیمخورده درنده جزآنچه ذبح کرده‌اید وآنچه برایتان ذبح شده وقسمت‌یابی به وسیلهٔ تیرها که این عصیان‌ورزیدن است.

در دنبالهٔ محرمات مذکور در این‌آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن‌آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده‌اند، از دین شما نومید گشتند. ازآنها مترسید وازمن‌بترسید، اکنون‌دینتان را برای شما به‌کمال‌بردم ونعمت خویش برشما تمام‌کردم ومسلمانی را دین شما

۱ــ ان‌الله‌یامرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم‌لعلکم تذکرون» سوره نحل(۱۶) آیهٔ ۹.

انتخاب کردم وهر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به‌گناه (وبخورد) خدا آمرزگار ورحیم است[۱]»

وفرموده اوست عزوجل: (اینها) برشما حرام است: مادران ودختران و خواهران وعمگان وخالگان وبرادرزادگان وخواهرزادگانان ومادرانی که شیرتان داده‌اند وخواهران شیری شما ومادر زنانتان وپرورش یافتگان شما که درکنارتان هستند از زنانی که برآنها درآمده‌اید واگر برآنها در نیامده‌اید گناهی برشمانیست و زنان پسرانی که از پشت شما هستند وجمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته که خدا آمرزگار ورحیم است[۲]

وفرموده:« حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب وتیرها (یفرعه) پلیدیهایی است از عمل شیطان از آنها دوری کنید که شاید رستگار شوید[۳].» و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاك ونجس بود واز نوشیدنیهاشان آنچه را مایهٔ دشمنی وبغض افکنی وبازداشتن از یاد خدای ونمازبود واز موارد نکاحشان آنچه راکه به نزد خدای گناه بزرگ بود وبه نزد صاحبان خرد در خور حرمت بود

۱ــ الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلاتخشوهم واخشون . ألیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم فان الله غفور رحیم (سوره مائده (۵) آیهٔ ۴

۲ــ حرمت علیکم امهاتکم وبناتکم و اخواتکم وعماتکم وبنات الاخ وبنات الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم واخواتکم من الرضاعة وامهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی حجورکم من نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان لم تکونوا دخلتم بهن فلاجناح علیکم وحلائل ابنائکم الذین من اصلابکم وان تجمعوا بین الاختین الا ماقد سلف ان الله کان غفورا رحیما
(سوره نساء (۴) آیهٔ ۲۳)

۳ــ انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
(سوره مائده (۵) آیهٔ ۹۰

برآنها حرام کرد، ونیز اخلاق نکوو کرامتهای برجسته به‌آنها داد، اهل ایمان‌و امانت وحرمت متقابل ویقین وراستیشان کرد، وبریدن از همدیگر و روی از هم تافتن وتعصب وتکبرو خیانت وناجوانمردی وتعدی وستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد ودومیها را ممنوع داشت وبهشت وجهنم وثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرومسلمانان به سبب کرامت‌خدای که خاص ایشان کرد وفضیلتی که به سبب دینشان به‌آنها داد وهم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان واحکام پسندیدهٔ پاکشان وبرهان روشنشان واینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده‌آنرا پاك کرده که‌از دینهای دیگر جدا هستند.واین قضای خداعزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته ومشیت اوست که‌حق خویش‌را آشکار خواسته ونافذ وارادهٔ اوست که نعمت خویش را برمسلمانان، بکمال روان کند. «تاهر که هلاك می‌شود به دلیلی‌هلاك شود وهر که زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند»[1] وخدای رستگاری‌وسرانجام نیك را به پرهیزکاران‌دهد وزیونی‌دنیاوآخرت را برکافران نهد. امیرمؤمنان که توفیق وهدایت وی از خداست چنان دید که همهٔ اهل‌ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیك ودور، از معتبروزبون، وادار کند که عباهایی را که می‌پوشند، هر که بپوشد از بازرگان ودبیر و کبیر وصغیربه رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس ازآنها از این تخلف نکندو هرکس ازآنها از تبعهٔ واوباش که به این مرحله نرسد و وضعش اورا از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هرکدام یك وجب باشد در یك‌وجب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلوسینه وپشت سرخویش بدوزد وهمگیشان‌راوادار کنند که‌بر کلاههای‌خویش‌نوارهایی‌بدوزند که به‌رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستورماند و بریك

---

۱ ــ لیهلك من هلك عن بینه ویحیی من حی عن بینه. (سوره انفال(۸) آیهٔ ۴۲

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قربوسهای[1] آن کره‌هائی نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قربوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیرمؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی‌تأمل آنرا ببیند و چشم آن را بی جستجو یابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هریك از ایشان کمربندی بندد به جای کمربندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی[2] ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیرمؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سر لجاجیابی اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عقوبت آرد تا همهٔ طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیرمؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند، ان‌شاءالله.

«این را که نظرورای امیرمؤمنان است بدان و دستوری را که با نامهٔ امیرمؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاءالله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانت فرست.

«امیرمؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که بر محمد بنده و فرستادهٔ خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای بر او باد.

۱ــ کلمه متن: قرابیس، جمع قربوس معرب قربوس فارسی یا ترکی، به گفتهٔ برهان بلندی پیش زین

۲ــ کلمه متن: کستیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفتهٔ برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که در کاردین خویش بدو داده واین زمام که بدو سپرده و بی‌یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد وتأیید کند که باری راکه بروی نهاده بردارد وحق وی را بگزارد وبه سبب آن در خور کمال ثواب و افزایش برتر شود که او کریم است ورحیم.

«ابراهیم بن عباس نوشت در شوال سال دویست وسی وپنجم.»

علی بن جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان وگمراهان فاصله آورد.

«عاقل را چه باك اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش محمود بن فرج نیشابوری وانجام کار وی

در این سال، در سامرا به نزد داربابك، مردی پای گرفت به نام محمود نیشابوری پسر فرج وپنداشت که ذوالقرنین است. بیست وهفت کس نیز باوی بودند. به نزد باب العامه نیز دو کس از یاران وی پا گرفتند ودر بغداد نیز در مسجد مدینه دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند ومحمود ذوالقرنین است.

محمود ویارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند که تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابور آمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می‌پرداختند. خانوادهٔ خویش را نیز به همراه داشتند، از جمله پیری بود که به پیمبری محمود شهادت می‌داد وپنداشت که بدو وحی می‌رسد وجبریل با وحی به نزد او می‌آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که دربارهٔ وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری‌او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به‌اوسیلی بزنند وهر کدامشان ده سیلی به‌اوزدند. کتابی از اوگرفتند که در آن گفتاری فراهم‌آورده بود، گفت که این قرآن اوست وجبریل‌علیه‌السلام برای وی میاورده است: آنگاه به‌روزچهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد ودر جزیره به‌گورشد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد واورامنتصر نامید وبرای ابوعبدالله پسر قبیحه که درنام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود وبه قولی زبیر بود که لقب اورا معتز کرد وبرای ابراهیم که اورا مؤید نام کرد. واین، چنانکه گفته‌اند، به روزشنبه بود سه روزمانده ازذی‌حجه وبه‌قولی دوروزمانده ازآن ماه.

برای هریك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هرکدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

ولایتها که به‌پسرخویش محمدمنتصر پیوست افریقیه بود وهمه‌مغرب‌از عریش مصر تا نهایت قلمروخلافت از دیار مغرب، و ولایت[1] قنسرین وعواصم و مرزهای شام وجزیره ودیار مضر ودیار ربیعه وموصل وهیت وعانات وخابور وقرقیسیا و

۱ــ کلمهٔ متن جند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام برشام که منطقهٔ اقامت هر سپاه را به نام جند خواندند و از تکرار کلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی وتکریت وبخشهای[1] سواد و ولایت دجله وحرمیـن و یمن وعك و حضرموت ویمامه وبحرین وسندومکران وقند ابیل ومرزبیت‌الذهب‌و ولایت‌اهواز ومستغلات[2] سامرا وولایت‌کوفه و ولایت بصره وماسبذان ومهرگان‌کنك وشهرزور ودراباذ وصامغان واصبهان وقم وکاشان وقزوین. وامورجبل و املاك تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود وتوابع‌وطبرستان و ری وارمینیه وآذربیجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلم خزانهٔ بیت‌المـالها را در همه آفاق با سکه خـانه‌ها بدو پـیوست وبگفت تـا نـام وی را بـر درمها بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت‌دمشق بود و ولایت‌حمص‌وولایت اردن وولایت فلسطین.

ابوالفضل اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمداست، پس ازآن ابوعبدالله،

«ونیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفهٔ خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن‌آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل‌علـی‌الله، امیرمؤمنـان نوشته وبرهمهٔ مضمون آن خدا را وهـمه حاضران از مردم خـاندان و شیعیـان و سرداران وقاضیان‌وکارداران‌وفقیهان‌خویش ودیگرمسلمانان‌را شاهد برخویش کرده

۱ـ کلمه متن، طساسیج، جمع‌طسوج معرب‌تسوی فارسی، به‌گفتهٔ‌برهان، دانك، که‌بتقریب بمعنـی بخش نیز هست.

۲) کملهٔ متن

و برای محمد المنتصربالله و ابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای وعافیت‌کامل تن و آمادگی فهم واختیار در کار شهادت، به منظوراطاعت پروردگاروسلامت واستقامت واطاعت‌واتفاق‌وصلاح کار رعیت در ذی‌حجه سال دویست وسی‌وپنجم.

«محمد،المنتصربالله پسر جعفر امام، المتوکل علی‌الله،امیرمؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی‌وی خلیفهٔ ایشان. بدودستور دادکه از خدا بترسد که ترس خدای مایهٔ حفاظ کسی است که بدان چنگ زند ونجات کسی که بدان پناه برد وعزت کسی که بدان بس کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود وخدای بخشنده است ورحیم.

«عبدالله‌جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان،خلافت را از پی‌محمد ـ المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابوعبدالله المعتزبالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی‌ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم‌المؤیدبالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل‌علی‌الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برابوعبدالله‌المعتزبالله وابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنان حق شنوایی واطاعت نهادونیکخواهی وهمراهی و دوستی با دوستانش ودشمنی با دشمنانش در نهان وعیان، به حال خشم ورضا وامساك وعطا،واینکه بربیعت وی استوار باشند وبه پیمانش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند،با وی خیانت‌نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند وبیخبر وی به‌کاری مخالف ولیعهدی و خلافت‌که امیرمؤمنان در زندگی واز پی‌خویش بدوداده استوار نشوند.

عبدالله جعفر،امام،المتوکل علی‌الله،امیرمؤمنان برمحمد ، المنتصربالله،پسر امیرمؤمنان مقررداشت که به‌پیمانی که برای ابوعبدالله المعتزبالله وابراهیم‌المؤید بالله دوپسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را ازپی محمدالمنتصر بالله پسرامیرمؤمنان

به‌آنها داده وفاکند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و براین بماند، و هردو را بایکیشان را خلع‌نکند و برای غیرهردوشان بایکیشان برای فرزندی یاهیچیك از مخلوق بیعتی ننهد و ازاین هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد وچیزی ازکارهای هردوشان بایکیشان راکه عبدالله جعفر امام‌المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به‌آنها سپرده ازنماز وکمکها وقضا ومظالم و خراج واملاك وغنیمت و موقوفات نکاهد ونه از دیگر چیزها ازحقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هرکدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت‌المال وکمکها و سکه خانه‌ها وهمه کارهایی که امیر مؤمنان به هرکدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیهٔ وی ، هیچیك‌از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاك و تیولها و دیگر امول و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی ازکهنه و نو، قدیم و مستحدث و هرچه‌که ازآن سود می‌گیرد، یا برای وی‌ازآن سود می گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیلهٔ دیگر متعرض هیچیك از عاملان و دبیران وقاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران وهمه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان دراین قرار وپیمان برای آنها مؤکدکرده فسخ نیاردکه آنرا از هدف منحرف کند یاازوقت آن مؤخر دارد یاچیزی از آنرا بشکند.

«عبدالله‌جعفرامام، المتوکل‌علی‌الله،امیرمؤمنان، برابسوعبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان، اگرخلافت‌ازپی‌محمدالمنتصربالله‌پسر امیرمومنان بدورسید ، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد باهمهٔ آنچه ضمن شروط نام برده و دراین مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده ومبین‌داشته که‌ابوعبدالله‌المعتز بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند وبه انجام برد و حق خدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی‌تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی راکه از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هرکه وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به‌گردن کسانی است که عوضش می‌کنند و خداشنوا و داناست[1].

«ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان را این حق برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگرهردوان یایکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا ازنزد او غایب باشند، فراهم باشند یا ازهم جدا، وابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان در ولایت خویش، خراسان وولایتهای پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان درکار ولایتداری خویش، شام و ولایتهای آن نباشد، محمدالمنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایتهای پیوسته ومنضم بدان فرستد و ولایت آن را با وهمه قلمرو و توابع بدوتسلیم کند باهمه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسر امیرمؤمنان داده و وی را ازآن باز ندارد وبه نزد خویش یا در هیچیك از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای‌پیوسته‌بدان‌نگاه ندارد ودرکار فرستادن وی به ولایتداری آنجا وهمه‌کارهای آن، به‌تنهایی، شتاب‌آرد و همه‌کارهای آنرا بد و تسلیم کند که در هریك از ولایتهای قلمرو خویش‌که خواست جای‌گیرد و وی را ازآنجابه‌جای دیگر نبردو وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان وخادمان و تبعهٔ وی را ازهرگونه مردم باکسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی

۱ــ فمن بدله بعد ماسمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدلونه ان‌الله سمیع‌علیم (سوره‌بقره(۲) آیهٔ ۱۸۱)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیك از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم وبیشی محدود نکند .

«ونیز می‌باید محمدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رودباهمه کسانی که امیرمؤمنان بدوپیوسته و بدو می‌پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان ویاران وعاملان و خدمتگزاران وتبعهٔ وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان واموالشان، وهیچکس از آنها را باز ندارد و ولایت وکارها وسپاه آنرا به تمام بدوتسلیم دارد. وی را ازآنجا باز ندارد وبه نزد خویش یا در ولایتی جزآن نگه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد . دربارهٔ پیوستگان وی ازسرداران و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وطبقات مردم ازهمه روی وهرجهت همان شرایطهست که برمحمد المنتصر بالله‌پسر امیرمؤمنان برای ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسرامیرمؤمنان نهاده‌دربارهٔ خراسان وولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت وبیان کرد وبه اختصاروتفصیل دراین مکتوب آورد .

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان رابرابوعبدالله المعتزبالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله درشام باشد او را در آنجا نگهدارد، واگر ازآنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه توابع آن را بدو تسلیم کند و وی را ازآنجا بازندارد وبنزدخویش‌بادر ولایتهای دیگر نگه ندارد و درفرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد باهمان شرایطی که برای ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان برمحمدالمنتظربالله پسر امیرمؤمنان دربارهٔ خراسان واعمال آن‌مقررشده به ترتیبی که دراین مکتوب به قلم‌آمده وتوصیف شده و شرط شده .

«امیر مؤمنان برای هیچیك از اینان که شرط براو یا برای او نهاده شد، از محمدالمنتصر بالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤیدبالله پسران امیرمؤمنان این حق را ننهاد که چیزی از آنچه را دراین مکتوب شرط کرده‌ایم و بر آنها همگی وفای بدان رامؤکد کرده‌ایم تغییردهد. خدای از آنها جزاین را نمی‌پذیرد و مـی‌باید دربارهٔ آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش می‌شود.

«جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان، خدای، پروردگارجهانیان را باهمهٔ مسلمانانی که به نزد وبند برهمهٔ، مضامین این مکتوب شاهد مـی کنند کـه دربـارهٔ محمدالمنتصربالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه در آن یاد شده وبه وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای آنکه با امید، اطاعت وی کند وازبیم به پیمان وی وفا کند، بس است ونیزبه حساب کشیدن وعقوبت کردن وی برای آنکه به‌لجاج مخالفت وی کند یابه انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«ازاین مکتوب چهارنسخه به‌قلم آمده که‌شهادت شاهدان درحضورامیرمؤمنان درهمهٔ نسخه‌های آن ثبت شده کـه نسخه‌ای در خزانهٔ امیرمؤمنان و نسخه‌ای به‌نزد محمدالمنتصربالله پسر امیرمؤمنان ونسخه‌ای به نزد ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیر- مؤمنان و نسخه‌ای به‌نزدابراهیم المؤید بالله‌پسر امیرمؤمنان است.

«جعفر، امام المتوکل علی‌الله؛ ابوعبدالله المعتزبالله پسرامیرمؤمنان راولایتدار اعمال فارس وارمینیه و آذربیجان کرد ونواحی اینسوی قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان وتوابعی که بدان پیوسته وضمیمهٔ آن است وبرای اوبرمحمدالمنتصربالله، پسر امیرمؤمنان، شرط می‌نهد بدان گونه که‌نهاده به‌منظور اطمینان دربارهٔ او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان ومنضم بدان از آنها کمك می‌گیرد به ترتیبی که دراین مکتوب یاد شده وبـه وصف آمده است.

ابراهیم‌بن عباس صولی به ستایش سه‌پسر متوکل، منتصر ومعتزومؤید،شعری گفت به این مضمون:

«دستگیرهٔ اسلام به نصرت وعزت و تأیید وابسته شد

«به وجود خلیفه‌ای‌هاشمی وسه ولیعهد،

«که خلافت را درمیان گرفته‌اند

«ماهیست که اقمارش ازپی وبند.

«ومطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

وهم او دربارهٔ المعتزبالله گوید:

«مشرق از معتزبالله درخشید وروشن شد

«معتز عطری بود که میان مردم

«گشوده شد وبوی خوش‌از آن برخاست.»

وهم او دربارهٔ پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را

«به وجود محمد غلبه داد و تیرومندکرد

«خدا جعفربن محمد را به خلافت حرمت بخشید

«وخدا پیمان خویش را به یك محمد و محمددیگر

«ومؤیدودوتأییدشدهٔدیگر،

«ومحمد پیمبر

«تأیید کرد.»

وفات اسحاق‌بن محمد متصدی پل دراین سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز مانده از ذی‌حجه، وبه قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه‌بود. پسرش به جایش نهاده شد و پنج خلعت پوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به‌متوکل رسید پسرخویش‌معتزرابابغای‌شرابی وجمعی ازسرداران وسپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: دراین سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد وبه زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

دراین سال یحیی‌بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که درآن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمربن فرج هیجده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

دراین سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی‌وششم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که بسال‌دویست وسی وششم بود

ازجمله آن‌بود که محمدبن‌ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم در فارس کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن محمدبن ابراهیم واینکه چگونه بود؟

بیشتر ازیکی‌راوی‌دربارهٔ محمدبن اسحاق به من‌گفته‌اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است وچیزی درونش را پرنمی‌کند، دستور داد که غذای‌بسیار آماده‌کنند. پس‌کس فرستاد و وی را بخواند وبدوگفت: «بخورد» وگفت:«خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان‌که اسحاق ازکاروی شگفتی‌کرد و از آن پس‌که گمان میبرد سیرشده و از طعام پرشده یك برهٔ بریان به نزد وی آوردند که‌ازآن‌بخوردتاجزاستخوان نماندوچون‌ازخوردن‌فراغت‌یافت‌بدوگفت: «پسرکم،

مال پدرت به‌غنای شکمت نمی‌رسد، بنزد امیرمؤمنان برو که مال من وی بهتر از مال ترا تحمل می‌کند» و او را به‌درخلافت فرستاد و به‌ملازمت در واداشت که درزندگانی پدرش به‌خدمت سلطان بود و بدر سلطان جانشین پدر خویش بود تا وقتی که پدرش اسحاق بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز درمحرم همین سال وی را ولایتدار یمامه و بحرین وعامل راه‌مکه کرد. متوکل نیز همه کارهای پدرش را بدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه ـ چنانکه گفته‌اند ـ وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به‌نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به‌وسیلهٔ آن به‌نزدشان منزلت یافت که اورا برآوردند ومنزلتش را بالا بردند. وقتی محمدبن ابراهیم آنچه را دربارهٔ برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل دربارهٔ او چیزها شنید که نپسندید.

بعضها به من گفته‌اند که اعتراض محمدبن ابراهیم به‌برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق بود که درفرستادن خراج فارس به‌نزدوی تعلل کرد. محمد ازمخالفت عموی خویش محمدبن ابراهیم شکایت به‌نزد متوکل برد که دست وی را بازنهاد و او را دربارهٔ عمویش آزادی عمل داد. محمدبن اسحاق نیز حسین بن اسماعیل را برفارس گماشت وعموی خویش را برداشت. محمد به‌حسین بن اسماعیل دربارهٔ کشتن عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به‌فارس رسید به‌روز نوروز هدیه‌هایی به‌محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوایی بود که محمدبن ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین بن اسماعیل به‌نزد وی درآمد وبگفت تا او را به‌جای دیگربرند و باردیگر از آن حلوادهند که باز از آن بخورد و تشنه شد و آب خواست که ندادند، خواست از محلی که واردآنش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز ودوشب ببود وبمرد ومال و عیال وی را برصدشتر به‌سامرا بردند.

وقتی خبرمرگ محمدبن ابراهیم به متوکل رسید دستورداد که ازجانب وی به

طاهربن‌عبدالله‌بن طاهر نامه‌نویسند که چنین‌نوشتند:

«اما بعد، امیرمؤمنان نسبت به‌تو ملتزم است که با هرفایدت و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت‌گوید و ازحادثات مقدر وی ترا تسلیت‌گوید. خدای دربارهٔ محمدبن‌ابراهیم وابستهٔ امیرمؤمنان قضایی راکه دربارهٔ بندگان خویش‌دارد، که فنا ازآنها باشد وبقا ازآن وی، مقررکرد. امیرمؤمنان درمصیبت محمد ترا به‌ثواب و پاداش بسیارکه خدای برای مطیعان فرمان خویش به‌هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می‌دهد. می‌باید درهمهٔ احوال خدای وآنچه ترا بدونزدیك می‌کند درنظرت مهمتر باشدکه سپاس خدای موجب افزون دادن اوست وتسلیم شدن به‌فرمانش مایهٔ رضای اوست‌و توفیق امیرمؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر درگذشت‌حسن‌بن‌سهل

به‌گفتهٔ بعضیهاحسن‌بن‌سهل درآغاز ذی‌حجهٔ‌همین‌سال بمرد. گویندهٔ این‌سخن گویدکه محمدبن اسحاق نیز درهمین ماه، چهارروزمانده ازآن،درگذشت.

ازقاسم‌بن‌احمدکوفی آورده‌اندکه‌گوید: به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم به‌خدمت فتح‌بن‌خاقان دربودم، فتح به‌چندکار متوکل‌گماشته بودکه خبرهای خاصه و عامه درسامرا وهارونی ازآن جمله بود. نامهٔ ابراهیم‌بن‌عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن‌بن‌سهل سخن داشت و اینکه به‌صبحگاه روزپنجشنبه پنج‌روز مانده از ذی‌قعده بسال دویست وسی وپنجم جرعهٔ دارویی بنوشیدکه‌کار او را ساخت و همانروز به‌وقت نیمروز بمرد . متوکل دستور داد لوازم میت را به‌خرج خزانهٔ وی فراهم‌کنند، وقتی‌او رابرتختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در اوآویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی‌بن‌خاقان و ابراهیم بن‌عتاب و یکی به‌نام یرغوث درکارشان دخالت‌کردند وکارشان را بریدند واودفن شد. و چون روزبعد

شد نامهٔ متصدی برید مدینة السلام آمد دربارهٔ وفات محمدبن اسحاق که پس از نیمروز به‌روز پنج‌شنبه، پنج‌روز رفته از ذی‌حجه رخ داده بود. متوکل براوسخت بنالید وگفت: «تبارك‌الله و تعالی، چگونه مرگ حسن ومحمدبن اسحاق به‌یك وقت در رسید.»

سخن ازویران کردن قبرحسین بن‌علی (ع)

دراین‌سال متوکل بگفت تاقبرحسین‌بن‌علی را ویران کنند ومنزلها وخانه‌های اطراف آنرا نیزویران کنند وخیش بزنند و بذر بپاشند وآبیاری کنند و مردم را از رفتن به‌نزدآن ممنوع دارند.

گویدکه عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زدکه پس از سه‌روز هر که را به‌نزد قبروی یافتیم‌بمطبق می‌فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به‌نزد قبر خود داری کردند و آن محل را شخم‌زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

دراین سال متوکل،عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی را به‌دبیری گرفت و محمدبن فضل جرجرایی را برکنار کرد.

دراین سال محمد منتصرحج کرد ، مادربزرگش شجاع مادرمتوکل نیزباوی حج کرد ومتوکل تانجف اورا بدرقه کرد.

دراین سال،ابوسعید، محمدبن‌یوسف‌مروزی،ملقب‌به کبح،به‌مرگ‌ناگهانی در گذشت

گویندکه‌فارس‌پسربغاشرابی که‌نایب‌پدربود، این‌ابوسعیدرا که‌وابستهٔ طی‌بود ولایتدارآذربیجان وارمینیه کردکه‌درکرخ، کرخ فیروز، اردوزد وهفت روزمانده از شوال، هنگامی که درکرخ بود ناگهانی درگذشت یك‌پاپوش‌خویش‌راپوشیده بودو دیگری‌راپیش‌بردکه بپوشدکه بیفتادوجان‌داد. متوکل کارجنگ‌راکه به‌عهدهٔ‌وی‌بود

به‌پسرش یوسف‌داد. پس از آن‌خراج‌واملاك آن‌ناحیه رانیز بدو سپرد که به‌آن ناحیه رفت و آن‌رامضبوط داشت وعاملان خویش رابه‌هرسوی فرستاد.

دراین سال سالارحج منتصر ، محمدبن‌جعفر متوکل،بود.

آنگاه سال‌دویست وسی‌وهفتم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که‌به
سال دویست وسی وهفتم بود

ازجمله‌آن بودکه مردم ارمینیه درآنجا برضد یوسف‌بن محمد به‌پاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم ارمینیه
برضد یوسف‌بن محمد به‌پا خاستند؟

ازپیش‌گفتیم که چرامتوکل یوسف‌بن محمد را عامل ارمینیه کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینه برضد وی به‌پاخاستند آن بودکه- چنانکه‌گفته‌اند- وقتی وی به کارخویش درارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان به‌نام بقراط پسرآشوط که او را بطریق بطریقان می‌گفتند به‌طلب امارت برخاست که یوسف‌بن محمد او راگرفت و بندنهاد و به‌درخلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام‌آوردند

گویند: که‌یوسف وقتی بقراط پسرآشوط رافرستاد برادرزادهٔ بقراط باجمعی ازبطریقان ارمینیه برضد وی فراهم‌آمدند،درشهری که یوسف درآن بود، وچنانکه گفته‌اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. وچون برف‌آرام شد (کسان)ازهرسوی، آنجارفتند و بیوسف و همراهان وی را درشهر محاصره کردند. یوسف به درشهر رفت وباآنها پیکار کردکه اورا باهمهٔ کسانی که همراه وی پیکارکرده بودندبکشتند اما هرکه همراه وی نبرد نکرده بود بدوگفتند جامه‌های خویش را درآرو برهنه‌برو. جمعی بسیاراز آنهاجامهٔ خویش‌را درآوردند وبی‌باپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد امانجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان برکشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی‌بن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سوادةبن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از اخبار بطریقان بدو رسیده بود باوی گفته بود، امایوسف نخواسته بود به گفتهٔ وی عمل کند.

آن قوم درماه رمضان به‌نزد یوسف رسیدند وحصار شهر را درمیان گرفتند. برف به‌دور شهر تا اخلاط و تادبیل بیست ذراع بود و کمتر، ودنیا همه برف بود.

و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو خویش پراگنده بود و به‌هرناحیه‌ای گروهی ازیاران خویش را فرستاده بود که‌سوی هرگروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه‌شدند و آنها را بکشتند که‌به‌یك روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی درشهر بمحاصره داشته بودند، سپس سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به‌خونخواهی[1] یوسف سوی‌ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و درارزن از موسی‌بن زراره آغاز کرد که کنیهٔ ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد وعیسی و محمد و هارون. بغا موسی‌بن‌زراره را به‌درخلیفه فرستاد، آنگاه برفت و درکوهستان خویشه یارگشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف آنجا بودند، باآنها پیکار کرد وبرآنها ظفر یافت و نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیرگرفت و درارمینیه بفروخت آنگاه‌به‌ولایت الباق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، راکه فرمانروای الباق بود اسیر کرد.

۱ــ تعیین متن، طالبا بذمه.

الیاق جزو ولایت‌بسفرجان و بنی‌النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه‌آنجا بماند سپس سوی تفلیس‌رهسپار شد.

دراین سال عبدالله‌بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد وکمکهای سواد شد.

وهم دراین سال هشت روزمانده از ماه ربیع‌الاخر، محمدبن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت‌امیرمؤمنان درمدینة‌السلام‌گماشته شدآنگاه سوی‌بغداد شد[1].

دراین سال متوکل، محمدبن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمدبن یعقوب، معروف به‌ابوالربیع، را برآن گماشت.

و هم دراین سال متوکل از ابن‌اکثم رضایت‌آورد. وی به‌بغداد بودکه به سامره فرستاده شد و قاضی‌القضاة شد، پس از آن برمظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده‌روز مانده از صفر این سال بود

و هم دراین سال متوکل براحمدبن ابی‌دواد خشم‌آورد ودستورداد تابرای املاك احمدبن ابی دواد وکیل معین شود، پنجروزمانده از صفر. آنگاه به‌روزشنبه سه‌روزرفته ازمادربیع‌الاول پسرش‌ابوالولید،محمدبن‌احمددوادی،را دردیوان‌خراج بداشتند، برادرانش را نیز به‌نزد عبیدالله سری نایب سالارنگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصدهزار دینار وبیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شدکه هرملکی که داشته‌اند فروخته‌اند. احمدبن ابی دواد فلج شده بود وچون روزچهارشنبه شدهفت‌روزرفته‌ازشعبان،متوکل دستور دادکه پسران احمدبن ابی‌دواد را به‌طرف بغداد سرازیرکردند.

ابوالعتاهیه خطاب به‌ابن‌ابی‌دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

۱ــ تعبیر متن، صارالی بغداد

«اگر رای تو به‌رشاد نزدیك بود
«یاعزم تو قرین توفیق بود
«فقیه بودن اگر بدان قناعت می‌کردی
«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
«مشغول می‌داشت
«اگر جهالت وحماقت نبود ترا چه‌باك
«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
«فرع چه‌باشد.»

دراین سال دوماه جمادی‌الاخر خلنجی را به‌معرض مردم به‌پاداشتند.

دراین سال ابن‌اکثم، حیان‌بن بشررا به‌قضای سمت‌شرقی گماشت وسوادبن‌عبدالله عنبری را به‌قضای سمت غربی. هردوشان یکچشم بودند و جماز دربارهٔ آنها شعری گفت به‌این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دوقاضی دیدم
«که در زمانه‌حکایتی هستند.
«کوری را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌اند
«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده‌اند
و هر کدامشان که سربجنباند
«که درکارمواریث و قرضی بنگرد
«گویی‌خمره‌ای براو نهاده‌ای
«که سوراخ آنرا از یك چشم گشوده‌ای
«ایشان فال زمانه‌اند برهلاکت یحیی
«که قضا را بادویك چشم آغاز کرد.»

دراین‌سال‌به‌روز فطر متوکل‌دستور دادتاپیکر احمدبن نصر خزاعی را فرود

آرند و به‌اولیای وی بدهند.

سخن از فرودآوردن پیکر احمدبن نصر وچگونگی آن

گویندکه وقتی متوکل دستور داد پیکر احمدبن‌نصر را به‌اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به‌آنها دادند. و چنان بودکه وقتی متوکل به‌خلافت رسید از بحث دربارهٔ قرآن و غیرقرآن منع کرد ، نامه‌های وی دراین بارهٔ به‌آفاق فرستاده شد و تصمیم‌گرفت احمدبن نصر را از دارش فرودآورد، اما غوغاییان و عامه در محل آن‌دار فراهم‌آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به‌متوکل رسید و نصربن لیث را سوی‌آنها فرستادکه نزدیك به‌بیست‌کس ازآنها راگرفت و تازیانه زد و بداشت وفرودآوردن احمدبن نصررا ازدار رهاکردکه شنیده بود عامه دربارهٔ وی جنجال می‌کنند . کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی‌پیکراحمدبن‌نصر را به‌اولیایش دادند، به‌وقتی‌که یادکردم،برادرزاده‌اش موسی‌آن را به‌بغداد بردکه غسل داده شد وبه‌گور شد وسرش به‌پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان‌بن‌حمزه پیکر او را در یك بقچهٔ مصری نهاد وآن را به‌منزل وی بردو کفن‌کرد و براونمازکرد. یك مرد بازرگان به‌نام ابزاری وی را به‌گورنهاد.

متصدی برید بغداد به‌نام ابن‌کلبی از محلی در ناحیهٔ واسط به‌نام‌کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت‌که فراهم میشدند و به جنازهٔ احمدبن نصر و دارسروی دست میمالیدند .

معتصم به‌یحیی‌بن اکثم گفت: «باوجود تکبر مردم خزاعه‌چگونه این ابزاری وارد قبرشده ؟

گفت: «ای امیرمؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمدبن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به‌هنگام مرگ به‌پسر خویش وصیت کرده بود که از عامه بیمناك باشد. پس متوکل نامه نوشت و از فراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی‌بن یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود

آنگاه سال دویست وسی وهشتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست وسی وهشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس بر اسحاق‌بن اسماعیل وابستهٔ بنی امیه ظفر یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق وابستهٔ بنی‌امیه‌وسوختن‌شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه‌یوسف‌بن‌محمد را کشته بودند یکماهی آنجا ببود وچون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع‌الاول سال دویست وسی‌وهشتم، بغاء زیرك ترك را روانه کرد که از کر گذشت که نهری بزرك است حومه‌ودرسراة‌بغدادو بزرگتر،ومیان دوشهر است که تفلیس‌برسمت‌غربی آن است وصغدبیل برسمت شرقی.اردوگاه بغا برسمت شرقی بود. زیرك از کر گذشت وبه میدان تفلیس‌رسید، تفلیس‌را پنج دراست درمیدان ودر فریس ودرصغیر ودرحومه‌ودرصغدبیل‌ونهر کراز کنارشهرسرازیرمی‌شود. بغاءابوالعباس‌وائی‌نصرانی را نیز به مقابلهٔ مردم ارمینیه فرستاد از عرب وعجم. زیرك از سمت میدان سوی

آنها رفت وابوالعباس از سمت در حومه. اسحاق‌بن‌اسماعیل به مقابلهٔزیرك برون‌شد وبا وی نبردآغاز کرد. بغا برتپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرك وابوالعباس چه می‌کنند. بغا نفت اندازان را فرستادکه شهر را به‌آتش کشیدندکه از چوب صنوبر بود. باد درصنوبرها افتاد. اسحاق‌بن‌اسماعیل به‌شهررو کردکه بنگرد ودیدکه‌آتش در قصر وکنیزکان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان ومغربیان سوی وی‌آمدند واسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردندوهردورا بنزد بغابردند. بغا بگفت تااورا به‌نزدباب‌الحسك‌بردند وآنجا گردنش را بزدند، دست بسته،وسرش را بنزد بغا بردند وپیکرش را برکنارکر بیاویختند. پیری تنومند بود ودرشت سر، سیاه چرده وطاس‌ولوچ، باوسمه‌خضاب می‌کرد. سروی را برباب الحسك‌نهادند. کسی که وی راکشته بود غامش نایب‌بغا بود. در شهر نزدیك پنجاه‌هزارکس بسوخت. آتش پس از یك روزوشب خاموشی گرفت که‌آتش صنوبردوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به‌آنها هجوم بردندوهرکه‌را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

وچنان بودکه زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت که‌روبه‌روی تفلیس‌است، درسمت شرقی. این شهر را خسروانوشیروان‌بنیادکرده بود. اسحاق شهررا استوار کرده بود وخندق‌آنرا بکنده بود ومردان جنگی از خویشان وجزآنهادرآنجا نهاده بود. بغاآنها را امان دادکه سلاح‌بگذارند وهرجا خواستند بروند. زن اسحاق‌دختر فرمانروای سریربود.

پس‌ازآن‌ـچنانکه‌گویندـبغا، زیرك را باگروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستادکه میان برذعه وتفلیس است. زیرك جردمان راگشود وقطاربیج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی‌بن یوسف خواهرزادهٔ اصطفانوس‌تاخت که درقلعه کشیش‌بود، ازولایت بیلقان، که ازآنجاتابیلقان‌دره‌فرسنگ است وازآنجا تا برذعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبردکرد وقلعه را بگشود واو را

گرفت و وی را ببرد، پسرش وپدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس واثی را نیز، که نامش سنباط بود پسراشوط، ببرد. معاویه پسرسهل‌بن‌سنباط بطریق اران را نیزببرد، آذرنرسی‌پسراسحاق‌خاشتی را نیز ببرد.

(سخن‌ازآمدن رومیان
باکشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصدکشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن‌قطونا و امردناقه که‌ابنان سران بودند وباهرکدامشان صدکشتی بود. ابن‌قطونا دردمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه‌ایست که‌آب‌آن تا سینهٔ مرد می‌رسد،هرکه‌ازآنجا به طرف خشکی رفت ازکشتی‌های دریا ایمن‌شد. گروهی‌عبورکردند وسالم‌ماندند. گروهی بسیار از زنان وکودکان غرق شدند وهرکه را تمکن‌بود برکشتیها برفت‌و سوی فسطاط رفتند ونجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسةبن‌اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیك شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور دادکه به فسطاط‌آیندکه به هنگام عید باآنها بشکوهد ودمیاطرا از سپاه خالی کرد.پس‌کشتیهای رومی به سمت شطا رفت‌که جامه های شطوی را آنجا درست می‌کنندویکصد کشتی آنجاتوقف کردکه هرکشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند وبه هرچه از خانه‌ها وکپرهای‌آن دست‌یافتند بسوختند وسلاحی راکه‌آنجا بود ومی‌خواسته بودند بسرای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیك هزاز نیزه ولوازم‌آن،ببردند وهرکس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند وکالا وقند[1] وکتانی راکه برای بردن به عراق آماده شده بود

---

۱ ــ کلمهٔمتن.

بر گرفتند ونزدیك به ششصد زن مسلمان وقبطی را اسیر گرفتند. به‌قولی ازآن‌جمله یکصدوبیست زن مسلمان بودند وبقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقف به دمیاط بودند نزدیك پنجهزار مرد بودند و کشتیهاشان را از کالا و مال وزن، سنگین بار کردند. انباری را که بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمیاط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودك که به دریاچهٔ دمیاط غرق شده بودند بیشتر از آنها بودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن‌اکشف که در زندان دمیاط بداشته بود عنبسه اورا بداشته بود. بند خویش را شکست وبرون شد وبا رومیان نبرد کرد، گروهی نیزباوی کمك کردند وگروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم‌وتنیس رفتند، اما آب کشتیهایشان‌را تانیس نبرد وبیم کردند که به‌گل‌نشینند. وچون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند که لنگرگاهی است وازآنجا تانیس چهار فرسنگ‌است و کمتر، وحصاری داشت با دو درآهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن‌را ویران کردند ومنجنیقها وارابه‌ها راکه آنجا بود بسوختند و دودرآهنین را برگرفتند وببردند سپس سوی دیار خویش رفتند وهیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنجروز رفته ازجمادی‌الاول. به روزسه‌شنبه سیزده روزرفته از جمادی‌الاخربه‌شماسیه رسید وتا روزشنبه آنجابود. شبانگاه سوی‌قطربل رفت آنگاه بازگشت و واردبغداد شد، به روز دوشنبه یازده روزمانده ازآن ماه، ودربازار وخیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرودآمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌ونهم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد ذمیان را وادار کنند که دوپیراهن عسلی رنگ روی قباها وجامه‌هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران وخران بس کنند و بر اسب ویابو ننشینند.

در این سال متوکل علی‌بن‌جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

وهم در این سال در جمادی‌الاخر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای ذمیان راکه به روزگاراسلام‌ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه‌ذی‌حجه ابوالولید، محمدبن‌احمددوادی، به‌بغداد در- گذشت.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالارحج عبدالله‌بن‌محمد شد که ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفربن‌دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه وبرحادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد واین به روز یکشنبه بود، بیست روز رفته از ذی‌قعده. گویند که نصاری می‌گفته بودند که‌هرگزبه‌روزگار اسلام، (دوعید)یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست‌وچهلم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال دویست‌وچهلم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص برضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به‌پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد
عامل کمکها به‌پاخاستند؟ وسرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن وقت عامل، ابوالمغیث رافعی، موسی‌بن‌ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال به‌پاخاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و اورا بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید وعتاب بن‌عتاب را سوی آنها فرستاد. محمدبن‌عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد وبدو دستور داد به آنها بگوید: «امیرمؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد: اگر شنوا ومطیع شدند و رضا دادند، محمدبن‌عبدویه را برآنها گمار واگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان وبه‌امیرمؤمنان بنویس تا رجاء یا محمدبن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد.»

ابن‌عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی‌الاخر از سامرا برون شد. به محمدبن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که درحمص کارهای شگفت کرد.

دراین‌سال، درمحرم، احمدبن‌ابی‌دواد از پی پسر خویش‌ابوالولید محمد به‌بغداددرگذشت. پسرش محمد بیست روزپیش ازاودر ماه ذی‌حجه‌هم به به‌بغداد،

درگذشته بود.

در این سال، درماه‌صفر، یحیی‌بن‌اکثم از قضا معزول شد وهرچه‌رادربغداد داشت‌گرفتند که مبلغ[1] آن هفتادوپنجهزار دینار بود. ازستونی که در خانه‌اش بسود نیز دوهزار دینارگرفتند با چهارهزار جریب دربصره.

در این سال، درماه صفر، جعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضات شد.

در این‌سال سالارحج‌عبدالله‌بن‌محمد بود. جعفربن‌دینارحج کرد وبرحادثات ایام‌حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ویکم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل ویکم بود

از جملـه‌آن بودکه مردم‌حمص‌برضد عامل کمکهای‌آنجاکه محمدبن‌عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به‌پاخاستن مردم حمص برضد عامل‌آنجا وسرانجام‌کار

گویند: مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال برضد محمدبن‌عبدویه که‌عامل کمکهای‌آنجا بود، به‌پاخاستند. گروهی از نصرانیان‌حمص نیز در این‌باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدونوشت ودستور دادکه با آنها مقابـله کند وسپاهی از موجودی دمشق را بـا صالح بن‌عباس ترک‌کـه عامل دمشق بود به کمک‌وی فرستاد، باسپاهی از ولایت رمله. وبدودستور داد سه‌کس از سران‌آنهارا بگیرد وتا حد مرگ تازیانه بزند وچون بمردندآنها رابه‌درهایشان بیاویزد. سپس

---

۱ ــ کلمهٔ متن.

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند ودر بند آهنین به در امیرمؤمنان برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کند و کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد وهمه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد و پس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه‌هزار درم به محمدبن‌عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده‌هزار درم بنایب وی علی‌بن‌حسین دهند و به هریک از سرداران وی نیز پنجهزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمدبن‌عبدویه ده کس از مردم حمص راگرفت و گرفتنشان را نوشت‌واینکه به نزد امیرمؤمنانشان فرستاده وتازیانه‌شان نزده. متوکل یکی‌از یاران فتح‌بن‌خاقان را فرستاد به نام محمد پسررزق‌الله که از جمله کسانی که ابن‌عبدویه فرستاده بود محمدبن‌عبدالحمید حیدی وقاسم‌بن موسی را به حمص بازگرداند وتا حد مرگ تازیانه بزند وبردرحمص بیاویزد. محمدآنها را پس برد وتازیانه‌شان زد تا بمردند وبردرحمص بیاویخت ودیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند،وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر اورا برگرفت وهفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن‌عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها راگرفته و پنج کس از آنها را تازیانه زده که مرده‌اند آنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده‌اند.

پس از آن محمدبن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملك پسر اسحاق که چنانکه گفته بودند از سران فتنه بوده وبردر حمص چندان تازیانه به اوزده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال،چنانکه گفته‌اند، درسامرا باران کافی بارید در ماه آب.

در این سال، درماه‌محرم، ابوحسان زیادی به‌قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی‌بن‌جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه‌زدند. چنانکه گفته‌اند هزار تازیانه به اوزدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای‌عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟وچگونگی کار وی

سبب آن‌بود که هفده کس به‌نزدابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی‌دربارهٔ او شهادت دادند که ابوبکر وعمروعایشه وحفصه را ناسزا گفته که چنانکه گفته‌اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله‌بن‌یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند ودستورش دادکه این‌عیسی را تازیانه بزنند، اگر مرد او را در دجله بیندازند وجثه‌اش رابه‌کسانش ندهند. عبیدالله جواب نامه‌ای راکه حسن بن‌عثمان دربارهٔعیسی بدونوشته‌بودچنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد وحفظت کند ونعمت خویش را بر توتمام‌کند. نامهٔ تو رسید دربارهٔ آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها وشهادتی‌که شاهدان دربارهٔ وی داده‌اندکه یاران پیمبر خدای‌راصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌دشنام داده ولعن گفته وکافر شمرده وبه‌گناهان‌کبیره متهم داشته وبه نفاق‌منسوب داشته وچیزهای دیگر که اورا به مرحلهٔ دشمنی با خدای وپیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم برده واینکه به کار این شاهدان ومفاد شهادتشان رسیدگی کرده‌ای وعدالت عادلانشان به نزد توبه صحت پیوسته ومفادشهادتهایشان برتوروشن شده وشرح آنرا در رقعه‌ای ضمن نامهٔخویش آورده بودی این را به امیرمؤمنان‌که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم،دستوردادبه

ابوالعباس محمدبن عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده‌بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد ،بدان‌کار کند که موجب یاری دین خدای واحیای سنت وی‌وانتقام از ملحد شود وآن مرد را درجمع‌مردمان حد بزنند، حددشنام‌گویی،وپانصد تازیانه پس از حد به‌سبب‌کارهای سخت‌ناروا که بر آن جرئت آورده.اگر بمرد درآب افکنده شود، بی‌نماز، تابازدارنده هرملحددین وخارج از جمع مسلمانان شود. این را به توخبردادم تابدانی انشاءالله تعالی. و سلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای.»

گویند: این عیسی‌بن‌جعفر را، که بعضیها گفته‌اند نامش احمدبن‌محمد بود، وقتی تازیانه زدند درآفتاب رها کردند تا بمرد، سپس اورا به دجله انداختند.

در این سال در بغداد ستارگان فروریخت وپراکنده شد واین به‌شب‌پنجشنبه بود، یك روز رفته‌از جمادی‌الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری‌چهارپایان رخ داد واسبان و گاوان هلاك‌شد.

در این سال رومیان به‌عین زربه هجوم‌کردند وهرکس‌از مردم زطراکه‌آنجا بود به اسیری بردند با زنان وفرزندانشان و گاومیشها وگاوانشان.

در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران شد.

سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل،یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس وبرای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض‌خواست، مسلمانان نزدیك بیست‌هزار کس شده‌بودند. متوکل‌یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

۱ــ کلمهٔ متن، صدام، مقصود ازآن معلوم نشد(م)

پس ازهرکه اصالت[1] اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادلهٔ آنها داده شود واین به ماه شعبان همین سال بود. نصراز آن پس که مدتی به نزد رومیان ببودبرون شد[2].

گویند: تدوره پس ازرفتن نصر دستور داد اسیران وی را ازنظربگذرانند و برآنهاعرضه کنند، هرکس ازآنهانصرانی شد چون کسانی شدکه ازآن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند وهرکه نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس رابکشت به قولی قتلهٔ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامهٔ متوکل به نزدعاملان مرزهای شام وجزیره فرستاده شدکه میان شنیف خادم وجورجس فرستادهٔ سالار رومیان درکار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده‌اند واین جورجس متارکه‌ای خواسته از پنج روزرفته از رجب سال دویست وچهل ویکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند ووقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده شد. بنابود مبادله به روز فطرهمین سال انجام شود.

جورجس فرستادهٔ شهخاتم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استرکه برای وی کرایه شده به ناحیهٔ مرزهای شام رفت. ابوقحطبهٔ مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان وغلامان خویش را نزدیک به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمهٔ شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان وسی کس از مغربیان وچهل کس از سواران شاکری. جعفربن عبدالواحد که قاضی القضات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدواجازه داده شد ودستور داده شد یکصدو

۱ــ کلمه‌ست ناخوانا. ۲) متن افتاده دارد جمله قرینهٔ بعد تکمیل شد.

پنجاه‌هزار بدودهند به عنوان کمك وشصت‌هزار بابت مقرری. وی‌ابن‌ابی‌الشوارب را که درآن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد وبرون شد و بـه شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گـویند مبادله در دیار روم رخداد،برکنار رود لامس،به روز یکشنبه دوازده روز رفته ازشوال سال دویست‌و-چهل‌ویکم. اسیران مسلمانان هفتصدوهشتادوپنج کس[1] بودند با یکصد وبیست‌وپـنج زن.

در این سال متوکل ، ولایت شمشاط را ده یکی کرد و آنها را از خراج به ده یك برد وبرای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد[2]

در این سال قوم بجه به‌گروهی از مراقبان سرزمین‌مصرهجوم بردندومتوکل محمدبن‌عبدالله قمی را به نبردآنها فرستاد.

سخن ازکار قوم بجه
و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویندکه قوم بجه به‌غزای مسلمانـان نمیـامدند ومسلـمانان به غـزای آنها نمی‌رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود وسابقاً در این کـتاب ازآن‌یـاد کرده‌ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند.در مغرب از سیاهان‌قوم‌بجه‌اند ونوبه ومردم غانهٔ غافرو بینور ورعوین وفرویه وبکسوم ومکاره اکـرم وخمس. در دیـار بجه معدنهای طلا هست وبا هر که درآن کارکند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عامـلان سلطان در مصر می‌دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خـراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمهٔ خویش را به نام یعقوب پسر ابـراهیم

۱ــ کلمهٔ متن: انسان. ۲ــ کلمه متن: اخرج لهم کتابا

بادغیسی که وابستهٔ هادی بود واورا قوصره می‌گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر واسکندریه وبرقه واطراف مغرب را بدوسپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی راکه میان آنها ومسلمانان بوده شکسته‌اند واز دیار خویش سوی معدنهای طلا وجواهر رفته‌اند که برحدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند وطلا وجواهر برون می‌آورده‌اند کشته‌اند وفرزندان وزنانشان را اسیر کرده‌اند و گفته‌اند که معدنها در دیار آنهاست و اجازه نمی‌دهند که مسلمانان واردآن شوند و این،همهٔ مسلمانانی‌راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندانشان از آنجا باز آمده‌اند وبدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا ونقره وجواهر مستخرج از آن معدنها می‌گرفت، ببرید. متوکل این راسخت ناپسند شمرد و آزرده شد ودر کار قوم بجه مشورت کرد. بدوگفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد وشتردار وگوسفنددار که وصول به دیارشان دشوار است وسپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابانوصحرا است واز سرزمین اسلام تا آنجایك ماه راهست،از سرزمینهای بیابانی‌وکوهستانهای سخت که نه‌آب در آن هست، نه‌کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هرکس از یاران سلطان که واردآن شود می‌باید برای همه مدتی که بندارد در دیار آنها می‌ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام باز آید، توشه برگیرد واگر اقامت وی دراز شد واز آن مدت گذشت، او وهمهٔ همراهانش تلف می‌شوند و مردم بجه آنها را به‌دست و بی‌نبرد می‌گیرند، سرزمین،سرزمین آنها است و به سلطان خراج یاچیز دیگر نمی‌دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، وکارشان فزونی گرفت وجرئتشان برمسلمانان شخت‌ترشد،چندان که مردم علیای‌سرزمین‌مصر(صعید) از آنها، برجانهای خویش وفرزندانشان بیمناك شدند.

پس متوکل محمدبن عبدالله راکه به نام قمی شهره بود به نبرد آنها گماشت

وکمکهای آن ولایتها راکه قفط است واقصر واسنا وارمنت واسوان بدوسپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کندومکاتبهٔ وی با عنبسةبن‌اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه وشاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدودهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدوپیوستند وجمع همراهان وی از سوار وپیاده نزدیك به بیست‌هزار کس شد، کس به قلزم فرستاد وهفت کشتی به دریا روان کرد، پرازآرد و روغن و خرما وسویق وجووگروهی از یاران خویش را بگفت که‌آن را به دریابرند، تابه ساحل دریا، درسرزمین بجه، به‌نزد وی‌رسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت وبه نزد حصارها وقلعه‌هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا[1] بود ونام پسرش لعیس،با سپاهی انبوه وشماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابلهٔ وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش‌بودند ونیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندروبود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز روبه‌رومی‌شدند وزدوخوردی می کردند امابه درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ وگریز می کرد که روزها طی‌شود، به‌این امید که توشه وعلوفه‌ای که باآنها بود تمام شود وتوانشان نماند وازلاغری‌بیجان‌شوندو مردم بجه‌آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد وبه یکی ازکناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی‌گروهی از یاران خویش را آنجا فرستاد که‌کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند وهرچه راکه درآن بود بریاران خویش پخش کردکه از توشه‌وعلوفه گشایش یافتند.

۱ــ نشانی از نفوذ زبان‌پارسی در عمق صحراهای دور (م)

وچون علی‌بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد وبرضدآنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم‌بجه برآن به پیکار بودند، سرکش بود واز هرچیز هراسان می‌شد. وقتی قمی این‌را بدید همه‌زنگهای شتران‌واسبانرا که درسپاه وی بودفراهم‌آورد وبه گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم بردکه شترانشان از صدای زنگهاگریزان شد وسخت بترسید وآنها را به‌کوهها ودره‌ها برد، وبه هرسوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت وازآنها کشت واسیر گرفت، تا شب اورا بگرفت[1]، واین دراول سال‌دویست وچهل‌ویکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد ازبس که‌فزون‌بودند.

صبحگاهان قمی دیدکه‌گروهی از پیادگان‌را فراهم‌آورده‌اندوبه‌جایی‌رفته‌اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش‌به‌آنها رسیدشاهشان گریخت که تاج وائاث اورا بگرفت. آنگاه علی‌بابا امان خواست بشرط آنکه‌وی‌را به مملکتش[2] ودیارش بازگردانند. قمی وی را امان داد و اوخراج مدتی راکه نداده بود وچهارسال بود، بداد، برای هرسال چهارصد مثقال، علی‌بابا پسرش‌لعیس را برمملکت خویش جانشین کرد وقمی با علی‌بابابه‌درمتوکل بازگشت که‌آخرسال دویست وچهل‌ویکم آنجا رسید، واین علی‌بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامهٔسیاه و جهاز دیباوجل[3]های دیبا برشترخویش نهاد وبه نزد باب‌العامه بایستاد، با گروهی از مردم بجه، نزدیك به هفتاد توجوان، برشتران جهاز دار که نیزه‌های کوتاه داشتند وسرهای‌گروهی که از سپاهشان کشته شده بود وقمی آنها راکشته بود، برآن بود.

۱ــعبارت متن، ادرکه‌اللیل

۲ــکلمه متن

۳ــکلمه متن: جلال. جمع‌جل

متوکل بگفت تا آنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال‌دویست‌وچهل‌و-یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه وراه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد وسعد محمدبن‌عبدالله قمی را برآن گماشت. قمی با علی‌بابا برفت، وی همچنان‌بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ‌با وی دیده بودهمانند کودکی که‌برآن سجده می‌برد.

در این سال، در جمادی‌الآخر ، یعقوب‌بن‌ابراهیم که‌به نام‌قوصره شهره‌بود، درگذشت.

در این سال، سالارحج،عبدالله بن‌محمد بود.

در این سال جعفربن دینار حج کرد، وی عامل راه بود وحادثات ایام حج -

آنگاه سال دویست‌چهل‌ودوم‌د رآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وچهل‌ودوم‌بود

از جمله حوادث سال، زلزله‌های هول‌انگیزی‌بود که در قومس وروستاهای آن رخ داد، درماه‌شعبان، که خانه‌ها راویران کرد وبسیار کس‌ازمردم‌آنجا که‌دیوارها برآنها افتاده بود جان دادند ، گویند شمارشان به چهل‌وپنجهزار ونودوشش کس رسید، که بیشترآن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس وخراسان زلزله‌ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیرآن بود، بعلاوه زمین فروبردنی که درآنجا رخ داد.

در این سال، ازآن پس که علی‌بن‌یحیی ارمنی از غزای تابستانی بازآمد، رومیان از ناحیهٔ شمشاط بیامدند تا نزدیك‌آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند وچند دهکده راغارت کردند ونزدیك ده‌هزار کس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکدهٔ قریاس. عمربن‌عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیك از آنها نرسیدند. به‌علی‌بن‌یحیی ارمنی نوشته‌شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطارد را بکشت. وی مردی نصرانی‌بوده بود که‌اسلام آورده بود وسالهای بسیار برمسلمانی‌مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از اوخواستند که توبه‌کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که‌گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، وبه نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحسان زیادی، قاضی‌سمت‌شرقی، بمرد.

در این سال حسن‌بن‌علی‌بن‌جعد، قاضی شهر منصور درگذشت.

در این سال عبدالصمدبن‌موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفربن‌دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام‌حج نیز با وی بود

آنگاه سال دویست وچهل‌وسوم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وسوم بود

از جمله‌آن بود که ده روز مانده از ذی قعده متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجا کرد. وقتی حرکت می‌کرد یزیدبن محمد مهلبی شعری گفت‌به این مضمون:

«گمان دارم ازآن هنگام

«که امیرمؤمنان آهنگ رفتن کرد

«شام عراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی

«باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس در گذشت و متوکل دیوان املاك را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی‌حجه درگذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمد بن موسی بود. جعفر بن دینار نیز حج کرد. وی عامل راه مکه وحادثات ایام حج بود.

آنگاه سال دویست و چهل و چهارم در آمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت که از سامره درآمد تا وقتی که به دمشق درآمد نود و هفت روز بود، و به قولی هفتاد و هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود، دیوانهای ملك را آنجا برد و بگفت تا آنجا بنیان نهند، ترکان دربارهٔ مقرریهای خویش ومقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند و بگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آنرو که هوای آنجا سرد است و مرطوب و آب سنگین، هر پسینگاه آنجا باد وزیدن می گیرد و همچنان سخت‌تر می‌شود تا بیشتر شب بگذرد. کك بسیار دارد. قیمتها در آنجا گران شد و برف مانع رهگذر و آذوقه شد.

در این سال، در ربیع‌الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای روم فرستاد که غزای تابستانی کرد وصمله را گشود.

متوکل دو ماه وچند روز در دمشق ببود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه از انبار از راه حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الآخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج رابه جای جعفربن دینار برراه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست‌وچهل‌ودوم برراه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزهٔ کوتاهی راکه از آن پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بوده بود وعنزه[1] نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیربن‌عوام بخشید وزبیر آن را به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم بخشید وبه نزد اذانگویان بود که در عیدقربان وفطر آنرا پیش روی پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بردند ودر عرصه پیش روی اوبه زمین می‌کوفتند که مقابل آن نماز می‌کرد.

متوکل بگفت تا نیزهٔ کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می‌برد ونیزهٔ کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان‌می‌برد.

در این سال متوکل بربختیشوع خشم‌آورد ومالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد ویك بدوی شعری گفت بدین‌مضمون:

«چه خشمی بود که به مقدار آمد.

«وشیر قدرتمند از آن به‌هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که دربارهٔ سروران باهوش

«وامیران پیشرو نکوکار

«وولیعهدان سرورمنتخب

۱ــ در اینجا تساهلی هست، عنزه اسم عام هر نیزهٔ کوتاه است وآنرا با الف ولام، عهده ذهنی یا ذکری، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد وجوب خاص او صلی‌الله‌علیه‌وسلم که انرا البرد والقضیب می‌گفتند، یعنی آن برد وآن قضیب. م

«و وابستگان وفرزندان آزادگان
«سعایت می کرد، از آن غافل بود.
«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند
«در کنار بحرین تازیونش کند.»
در این سال عید قربان مسلمانان وشعانین نصاری وعیدفطریهود به یك روز شد.
در این سال، سالار حج عبدالصمدبن موسی بود.
آنگاه سال دویست و چهل وپنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهل و پنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند و آنرا جعفری نام کرد. در آنجا سرداران ویاران خویش را تبول داد ودربنیان آن بکوشید ، در محمدیه جای گرفت که بنیان جعفری را به سر برد . بگفت تاقصرالمختار والبدیع را ویران کنندوچوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته‌اند بیشتراز دوهزار هزار دینار بر آن خرج کرد وقاریان راآنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عملهٔطرب[1] نیز حضور یافتند ویکهزار هزاردرم به‌آنها بخشید. وی‌وخواص یارانش آنجارامتوکلیه می‌نامیدند. درآنجا قصری ساخت وآنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند وسر آنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه آغاز کنند در محلی به نام کرمی که از دهانهٔ شهرتا ما حوزه اطراف را مشروب کند. بگفت تاجبلتا وخصاصه بالا وپایین وکرمی را بگیرند ومردم آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این کار مجبورشان کردند تا زمین ومنزلهای همهٔ این دهکده‌ها از آن وی باشد واز آنجا برونشان کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین کرد ودرذی‌حجه سال دویست وچهل وپنجم کار مخارج را به دلیل پسر یعقوب نصرانی، دبیربغا،

1 ـ تعبیر متن: اصحاب‌الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده‌هزار کس را به‌کار گرفت که در آن‌کار می کردند، دلیل همچنان به‌کار آن می‌پرداخت ومال از پی‌مال می‌فرستاد و بیشترآن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شدوکارنهر تعطیل شد وجعفریه[1] ویران شد وفرو ریخت وکارنهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان‌که قلعه‌ها و منزلها وپلها ویران شدومتوکل بگفت تا سه‌هزارهزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده‌بودپخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله‌شد.

در این سال شاه روم‌گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی راکه به نزد وی‌بودند مبادله‌کنند، کسی که ازجانب‌فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل‌آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس‌که هفتادوهفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت‌که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال‌بودکه بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصربن ازهر شیعی را، بافرستادهٔ فرمانروای روم روانه کردکه در همین سال برفت اما پیش از سال دویست وچهل‌و ششم‌مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بودوتکانی که‌بسیار مردم بکشت‌وهزاروپانصدخانه‌ازآنشهرویران‌شد ونودوچند برج از حصار آن‌بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدند که وصف‌آن‌ندانستند گفت ومردم‌شهر به صحراها گریختند. کوه آنجا که درخت وگیاه نداشت پاره‌پاره شد وبه‌دریاافتادکه درآن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه وتاریك وبدبوازآن برخاست ونهری که یك فرسنگی شهر بود فرورفت وکس ندانست کجا رفت.

---

۱) متن چنین است .چنانکه، دیدیم، در آغاز این گفتگو در صفحهٔ پیش کلمهٔ جعفری آمده بود واینجا جعفریه شد از اینگونه داستانگیری‌ها درمتن مکرردست که‌به رعایت متن از همانند کردن‌آن معذور بوده‌ام (م)

وهم در این سال،چنانکه گفته‌اند،مردم تنیس ضجه‌ای دایم‌وهول‌انگیزشنیدند که مردم بسیار ازآن بمردند.

وهم در این سال بالس ورقه وحران وراس‌عین وحمص ودمشق ورها و طرسوس ومصیصه واذنه وکناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید وخانه‌ای ازآن نماند واز مردم‌آن بجز اندکی‌جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابودشد.

وهم در این سال مشاش، چشمهٔ مکه،فرورفت تاآنجاکه بهای یك مشك‌آب در مکه به هشتاد درم رسید ومادر متوکل کس فرستاد که‌چشمه‌شکافتند.

در این سال اسحاق‌بن‌ابی اسرائیل و سواربن عبدالله و هلال رازی درگذشتند.

وهم در این سال نجاح‌بن‌سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح
ابن‌سلمه به‌هلاکت‌رسید؟

قسمتی از اخبار وی راکه یاد می‌کنم حارث‌بن‌ابی‌اسامه به من گفته وقسمتی را دیگری‌گفته‌که نجاح‌بن‌ابی‌سلمه بردیوان سرنگونی[1] وتعقیب عاملان بود،پیش‌از آن دبیر ابراهیم‌بن‌رباح جوهری بود وعهده‌دار املاك بود. و چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند وحوایج وی را برآورده می‌کردند و قدرت‌آن نداشتند که چیزی راکه‌می‌خواست از اومنع کنند،بسامی‌شد که‌متوکل‌باوی‌همدمی می‌کرد.

حسن‌بن‌مخلدوموسی‌بن‌عبدالله از خواص عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود وهرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن‌بن مخلد

---

۱ ـ تعبیرمتن: دیوان التوقیع‌والتتبع علی‌العمال،توقیع که‌بمعنی امضاءپی‌نوشت آمده‌در اینجا بحکم‌مقارنه‌با تتبع وکلمهٔ «علی» وقرائن روشنتر که‌درهمین سرگذشت‌هست بمعنی‌سرنگون کردن آمده(م)

بردیوان املاك بود وموسی بردیوان خراج.

پس نجاح‌بن‌سلمه دربارهٔ حسن وموسی رقعه‌ای به متوکل نوشت و در آن می‌گفت که آنها خیانت آورده‌اند ودر کار خویش کوتاهی کرده‌اندواز آنها چهل‌هزار درم درمی‌آورد[1]

متوکل نجاح را نزدیك خواند وآنشب با وی بنوشید وگفت: «ای نجاح هرکه ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزدمن آی‌تا آنهارا به توتسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود، گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر وای فلان تو موسی را بگیر.» صبح زود سوی‌متوکل رفت‌وعبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل بروتا در این باب‌بیندیشیم وتونیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحت درآن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تو وآنها را به اصلاح میارم، رقعه‌ای مسی‌نویسی که نوشیده‌بوده‌ای واز چیزها سخن آورده‌ای که می‌باید از تو درآن بنگری ومن‌کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می‌کنم.» وهمچنان با وی خدعه کرد تا دربارهٔ آنچه دستورش میداد، رقعه‌ای نوشت که به نزد متوکل برد وگفت: «ای امیرمؤمنان‌نجاح ازآنچه دیشب گفته بود بازگشته، اینك رقعهٔ موسی وحسن که دربارهٔ وی‌آنچه رانوشته‌اند، عهده می‌کنند. آنچه را دربارهٔ وی عهده کرده‌اند می‌گیری، آنگاه به‌آنهامی‌پردازی وازآنها نیز در حدودآنچه نجاح تعهد کرده می‌گیری.»

معتصم خرسند شد ودرآنچه عبدالله گفته بود طمع بست‌وگفت: «نجاح‌رابه آنها تسلیم کن» پس حسن وموسی اورا ببردند ودستور دادند کلاهش راکه حریر

۱ـ عبارت متن: یستخرج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای‌تو‌ای حسن‌سردم‌شد.» پس بگفت تا کلاهش را به‌سرش نهادند، موسی اورا به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج وابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد وابومحمد که دختر زادهٔ حسن‌بن شنیف بودگریخت، دبیر وی اسحاق‌بن‌سعد قطربلی‌دستگیرشد، با عبدالله‌بن‌مخلد معروف به ابن‌بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزدآنها در حدود یك صدوچهل‌هزار دینار مقر شدند بجز بهای قصرها وفرشها ومستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاك دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند یار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیك به دویست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی‌فرانق ومعلوف خفه‌اش کردند.

حارث می گفت: «دوخایهٔ او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روزدوشنبه هشت روزمانده از ذی‌حجهٔ همین سال مرده بود، دستور داده شد اورا غسل‌دهندو به‌گور کنند که شبانگاه به‌گورشد.

پس از آن پسرش محمد وعبدالله‌بن‌مخلد واسحاق‌بن‌سعد را نزدیك‌پانصدو پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه‌هزاردینار اقرار آورد، وعبدالله‌بن‌مخلد به‌پانزده هزاردینار وبقولی بیست‌هزاردینار. پسرش احمد دختر زادهٔ‌حسن‌گریخته بود، پس ازمرگ نجاح براودست یافتند که‌در دیوان بداشته‌شد.

هرچه اثاث که در خانهٔ نجاح وپسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه‌هاشان را نیز با املاکشان هرکجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن‌عیاش را که در ناحیهٔ سواد نمایندهٔ‌نجاح بوده بود بگرفتند که‌به‌بیست‌هزار دینار اقرار آورد، به طلب حسن‌بن سهل اهوازی وحسن‌بن‌یعقوب بغدادی به مکه فرستادند وگروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه‌یاد کردیم نیز گفته‌اند. گویند وی‌باعبیدالله ابن‌یحیی‌خاقانی ضدیت[1] می‌کرد. عبیدالله برمتوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود وسرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم‌شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می‌برم که‌آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی درآرم که این‌شهر خویش را بساآن بنیان کنی که ترا برای بنیان‌آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» واورقعه‌ای بدادکه در آن موسی بن عبدالملك وعیسی بن فرخانشاه نایب حسن‌بن مخلد ونیز حسن‌بن‌مخلد وزیدان‌بن‌ابراهیم، نایب موسی بن‌عبدالملك، و عبیدالله بن‌یحیی و دو برادرش عبدالله بن‌یحیی و زکریا ومیمون‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌موسی منجم وبرادرش احمدبن‌موسی‌وعلی‌بن یحیی منصوری وجعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج،وجز آنها، نزدیك به بیست کس را نام برد.» واین به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اماعبیدالله بن‌یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان بس کی به کارها می‌پردازد؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانیدی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان درآید شمارا به‌آنهامی‌دهد که‌می‌کشدتان وهرچه را دارید می‌گیرد. باید رقعه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید و ضمن‌آن در مورد

۱ــ تغییر ممشی، عناد

وی دوهزارهزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعه‌ای نوشتند که عبیدالله‌بن‌یحیی آنرا رسانید ومیان امیرمؤمنان ونجاح وموسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد، رفتن و آمدن گرفت وهمچنان به درون می‌شد و برون می‌شد وموسی وحسن را یاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند وباآنها برون شدونجاح رابه‌ایشان داد.

کسان همگی از خواص وغیر خواص تردید نداشتند که‌آنها و عبیدالله‌ابن‌یحیی به‌نجاح تسلیم می‌شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح راگرفتند، موسی‌بن‌عبدالملك شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت وپیاپی اورا تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق‌بن‌سعد که‌کارهای خصوصی وی و کار املاك یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه ویك‌هزار دینارغرامت‌بگیرند، در این‌باب قسم یادکرد و گفت: «به روزگار واثق که‌نایب‌عمربن‌فرج بودپنجاه‌دینار از من‌گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت . به جای‌هردینار یك هزار بگیریدویکهزار فزونترچنانکه‌فزونتر گرفت.» سه سهم‌بروی نهادندوآزادش نکردند تا هفده‌هزار دینار به نقد بداد وازآن پس که برای باقیمانده، کفیلان از اوگرفتند، آزادش کردند. عبدالله‌بن‌مخلد را نیزگرفتند وهفده‌هزار دینار غرامت از اوگرفتند. عبیدالله، حسین‌ابن‌اسماعیل راکه‌یکی‌از حاجیان‌متوکل‌بود همراه‌عتاب‌بن‌عتاب‌با پیام‌متوکل‌فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد وآنچه را دربارهٔ وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به اوبزنند که زدندآنگاه به روز دیگر همان را تکرارکرد، سپس به روز سوم همانرا تکرارکرد. نجاح گفت: «به امیرمؤمنان بگویید که من مردنیم.»

موسی‌بن‌عبدالملك، جعفر معلوف راکه دوکس از دستیاران‌دیوان خراج‌را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تامرد شد.صبحگاهان برنشست وبه نزد متوکل رفت ورخداد مرگ نجاح را بدوخبرداد. متوکل به‌آنها گفت: «من‌مالم راکه تعهدکرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی واموال پسرش راگرفتند، ابوالفرج راکه از جانب‌ابوصالح‌ابن‌یزداد، بردیوان‌زمام(نظارت) املاک‌بودبداشتند وهمهٔاثاث ومجموع املاک‌وی را بگرفتند، و املاک نجاح راینام‌امیرمؤمنان نوشتند، ازیاران‌وی نیزچیزهایی گرفتند.

غالبا متوکل هروقت می‌نوشید به‌آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید»وسرنگونی دیوان‌عامه را به‌عبیدالله‌بن‌یحیی سپردکه یحیی‌بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را برآن جانشین کرد.

موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد بدینسان ببودند ومتوکل اموالی راکه بابت نجاح‌تعهدکرده بودند مطالبه می‌کرد وچندان وقتی از این‌نگذشت که‌موسی‌ابن‌عبدالملك از جعفری‌به‌بدرقهٔ‌متوکل برنشست که‌آهنگ‌سامراداشت‌وبه‌منزل‌خویش درجوسق[1] می‌رفت، لختی با وی برفت‌تا آنجارسید، آنگاه بازگشت.درآن اثناکه‌راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز وشب را گذرانیدآنگاه جان داد ودیوان خراج نیز به عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی سپرده شدکه احمدبن‌اسرائیل دبیر معتزراکه جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود برآن جانشین کرد.

قصافی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم‌نداشت

«تا وقتی که به‌چنگ موسی‌وحسن‌افتاد.

«پیوسته نعمت آزادگان را می‌گرفت

«وچنان شدکه‌مال وتن وی‌گرفته شد.»

۱ــ نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

در اینسال بختیشوع طبیب یکصدوپنجاه تازیانه‌خورد وقیدسنگین براونهادند و در مطبق زندانی‌شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان برسمیساط هجوم‌آوردند و کشتار کردند ونزدیك پانصد کس را بکشتند واسیر گرفتند. علی‌بن‌یحیی ارمنی به غزای‌تابستانی‌رفت مردم‌لولوه تا مدت سی‌روز نگذاشتندسالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستادکه برای هرکدامشان یکهزار دینار تعهدکندکه‌لولوه را بدوتسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای‌گذشته با هرچه می‌خواستند به‌آنها داده شد، سپس لولوه وبطریق‌رابه‌بلکاجورتسلیم کردند به ماه ذی‌حجه. بطریقی‌که فرمانروای روم سوی‌آنها فرستاده بود لغنیط نام داشت، وقتی‌مردم لـونـوه او را به بلکاجور وبه قولی به علی‌بن‌یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به‌نزد متوکل‌برد، متوکل نیز اورا به فتح‌بن‌خاقان دادکه اسلام براوعرضه کردکه نپذیرفت. گفتند: «ترامی کشیم.»

گفت: «شما بهتردانید»

شاه روم نامه نوشت وبه جای اوهزارکس از مسلمانان را می‌داد.

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان عباسی بودکه به نام‌زینبی شهره‌بود، وی ولایتدارمکه بود.

نوروز متوکل‌که با تاخیرآن به خراج پردازان ارفاق کرد، روزشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع‌الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حزیران وبیست و هشت روز رفته از اردیبوهشت‌ماه[1].

بحتری طایی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«روز نیروز به روزگاری‌باز گشت

«که اردشیرآنرا نهاده بود.»

۱ــ کلمهٔ متن.

آنگاه سال دویست وچهل‌وششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و چهل‌وششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمربن‌عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر[1] آورد و غزای قریباس که پنجهزار[2] سر آورد و غزای فضل‌بن قارن بود به‌دریا بابیست کشتی که قلعهٔ انطاکیه رابگشود وغزای‌تابستانی‌علی‌بن‌یحیی ارمنی که پنجهزارسر[3] آورد، با نزدیك ده‌هزار اسب ویابووخر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان‌کرده بود انتقال یافت‌وبه روز عاشورای همین سال درآنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه سفر مبادلهٔ اسیران بود به دست علی‌بن‌یحیی ارمنی که دوهزار وسیصدوشصت وهفت کس‌را عوض داد، بعضیها گفته‌اند مبادلهٔ اسیران‌دراین سال در جمادی‌الاول انجام گرفت.

از نصربن ازهرشیعی که درکار مبادلهٔ اسیران از جانب متوکل به‌نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده‌اند که‌گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم باجامهٔ سیاه و شمشیر وخنجر وکلاه درازم به خانهٔ میخائیل شاه رفتم ومیان من وبطرناس، دایی شاه، گفتگورفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامهٔ سیاهم به درون بزند، گفتند: «بازگرد.» ومن‌بازگشتم که‌از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیك به یك هزار نافه مشك بود و جامه‌های حریرو زعفران بسیار وتحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان ودیگران که به نزد وی‌آمده بودند اجازهٔ ورود داده بود، هدیه‌هایی راکه همراه من بود با من بیاوردند ومن به نزدوی‌درآمدم، برتختی بودبالای‌تختی‌دیگر وبطریقان به‌دور وی ایستاده‌بودند. سلام گفتم و برکنار تخت بزرگ نشستم که برای من‌جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱ـ۲و۳ـ کلمهٔ متن در هرسه‌جا دراس، است که‌معمولاً بمعنی‌سربریده‌بکارمیرود، تواند بود که بمعنی اسیرباشد قرینه‌ای برترجیح یکی از دو معنی بدست نیست (م)

پیش روی وی نهادم. سه‌ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود وغلامی از آن عباس‌بن‌سعید جوهری وترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «برآنچه من می‌گویم چیزی نیفزایید» وآنها، ترجمهٔ گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت ونگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیك برد وحرمت کرد ومنزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم ودر منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند ودو کس از مسلمانانی را که آنجا گروکان بودند آورده‌بودند. نزدیك چهارماه ازمن تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه‌مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند وعربان بر آنجا تسلط یافته‌اند، که گفتگو بامرا ازسر گرفتند وکار مبادله میان من وآنها بریده شد که همه کسانی را که به نزد آنها بود بدهند، من نیزهمه کسانی‌را که به‌نزد من‌بود بدهم که کمی بیشتر از هزار بودند اماجمع اسیرانی که به دست آنهابود بیشتر ازهزار بود، ازجمله ده‌زن‌بودند که ده کودك همراه‌داشتند گفتم دایش قسم یادکند وی از جانب میخائیل قسم یادکرد، گفتم: «ای‌شاه‌دایی‌تو مرا به قسم‌خواندند. برای من‌قسم‌یادکرد، این‌قسم‌برای توالزام‌آور هست؟».

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم درآمده‌بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن‌می کردو اومی‌شنید و با حرکت سرمی گفت: «آری، یا نه» وسخن نمی کرد، دایش مدبر کارهای وی بود.

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همهٔ آنها را به یکجارها کردیم وآنهانیز به یکجارها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی ازآنهانصرانی‌شده‌بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیك از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد اورا به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند وبیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، وبا اسیران نکویی می‌کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند ودو کس ازگروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، درماه شعبان ورمضان، بیست ویك روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها[1] علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمدبن‌موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد وهیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که در کوچه‌ای در ناحیهٔ بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است .

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان زینبی بود.

محمدبن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این‌سال مردم سامرا بروز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال، و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهفتم در آمد.

۱ــ کلمهٔ متن اجاجیر، جمع آجر به صیغهٔ عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وهفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن‌متوکل واینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته‌اند که سبب آن بود که متوکل‌دستورداده بودنامه‌ها انشاءکنند دربارهٔ اینکه املاك وصیف را در اصفهان وجبل بگیرند وتیول‌فتح‌بن خاقان‌کنند. نامه‌ها در این‌باب نوشته شد وبه دیوان خاتم رفت که فرستاده‌شود،به روز پنجشنبه پنج روز رفته ازشعبان.

گوید: این خبر به‌وصیف رسید ودستوری که دربارهٔ وی داده بود براومسلم شد.وچنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعهٔ ماه، نماز جماعت کند،ازاول‌رمضان‌میان‌مردم‌شایع‌شده‌بود که امیرمؤمنان در آخرین‌جمعهٔ ماه نماز جماعت می‌کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند وبسیار شده بودند، بنی‌هاشم نیزازبغدادبرون‌شده‌بودند که وقتی‌او برمی‌نشیند تظلم‌نامه‌هابدودهند وباوی سخن‌کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبدالله‌بن‌یحیی و فتح‌بن‌خاقان بدو گفتند:«ای امیرمؤمنان! مردمان فراهم آمده‌اندوبسیارشده‌اند،مردم خاندان تووکسان‌دیگر که بعضی به تظلم آمده‌اندوبعضی به‌طلب‌حاجت، امیرمؤمنان ازگرفتگی‌سینه وتب‌به رنج‌دراست،اگرامیرمؤمنان چنان بیند که به یکی‌از ولیعهدان بگوید که نمازکند وما همگی با وی باشیم، چنین‌کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نمازکند وچون منتصر برخاست که به‌آهنگ‌نمازبرنشیند

گفتند:«ای امیرمؤمنان، ما رایی داریم ونظر امیرمؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.

گفتند: «ای‌امیرمؤمنان! به عبدالله‌المعتزبالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی وهمهٔ مردم فراهم‌آمده‌اند و خدا وی را به‌کمال‌رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که یك روز پیش ازآن برای معتز فرزندی‌آمده بود، پس به معتزدستور دادکه برنشست ونماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بودکه وی را بیشتر برضدمتوکل تحریك کرد.

وقتی معتزاز سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله‌بن‌یحیی وفتح‌بن خاقان برخاستند و دودست ودوپای وی را ببوسیدند. معتزنماز را به سربردوبازگشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز باآنها در موکب خلافت بودند وانبوهی‌پیش روی اوبود تا به نزد پدر خویش رفت، وآن دویاوی بودند، داودبن‌محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داودگفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی» .

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین ومأمون ومعتصم راکه درود خدای برآنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنان، بخدا هیچکس را برمنبر نیسك قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تر و بلندصداتر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتز بالله ندیدم که‌خدایش‌به‌بقای توعزیزبدارد وترا ومارا اززندگانی وی‌بهره‌ور کند .

متوکل بدوگفت: «خدایت خیر بشنواند وما را از توبهره‌ور کند.»

وچون روز شنبه‌آمد که روزفطربود، متوکل‌سستی‌ای‌یافت‌وگفت: «به‌منتصر

بگوید با مردم نماز جماعت کند.»

عبیدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برننشست. بیم داریم که اگر برننشیند مردم در بارهٔ سبب آن شایعه گویی کنند و درمورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد ببود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهار میل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می‌رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش بازگشت یك مشت خاك برگرفت و برسر خویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

وچون روز بعداز فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه‌شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان بانشاط و خوشدل وخرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می‌کنم.»

طیفوری و ابن ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تو نیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه گر آورده‌اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود.

ابن حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می‌خوردند کس نبود بجز من و عثعث وزنام وبنان، غلام احمدبن یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل وفتح‌بن‌خاقان با هم می‌خوردند، ما به یکسوی بودیم‌ومقابل آنها. همدمان جدا بودند ودر اطاقهایشان بودند وهنوز هیچیك ازآنها را نخوانده بود.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان به‌من‌نگریست و گفت: «تووعشت‌پیش‌روی‌من بخورید، نصربن‌سعید جهبذ نیز با شما بخورد.

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصرمرا می‌خورد، چه رسد به‌چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان‌من‌بخورید» که‌بخوردیم، آنگاه‌ازآنچه‌مقابل‌وی‌بوددست‌بداشتیم.»

گوید: امیرمؤمنان نظر کرد وما را نگریست که دست بداشته بودیم و گفت: «چرا نمی‌خورید؟»

گفتم: «سرورمن، آنچه به نزد ما بود تمام‌شد.» دستور داد که افزوده شود و ازپیش روی خویش برای‌ما کشید.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان هیچیك از روزها خرسندترازآنروز نبود.

گوید: آنگاه به مجلس نشست وهمدمان ونغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادرمعتزبك روبوش‌حریرسبز برای وی‌هدیه‌فرستاد که درآن‌نگریست ودیرنگریست، آنرا پسندید وازآن شگفتی بسیارکرد وبگفت تاآنرا دونیمه کردند و بگفت تا به نزدقبیحه‌پس‌برند. آنگاه به فرستادهٔ وی گفت: «وی را به یادمن‌آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطرم به من می‌گوید که آنرا نخواهم پوشید.وخوش‌ندارم که‌کسی پس از من‌آنرا بپوشد از اینروگفتم‌آنرا دو نیمه‌کنند که کسی پس از من آنرانپوشد.»

بدوگفتیم: «سرور ما اینك روز شادی است. ای امیرمؤمنان‌درپناه خداباشی چنین مگوی سرورما.»

گوید: آنگاه می‌خوردن وتفریح کردن‌آغازکرد واین سخن را برزبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که او وفتح به نزد عبدالله بن عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، ومنتصر را نابود کند و وصیف وبغا ودیگر سرداران وسران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که یك روز با آن فاصله داشت، چنانکه ابن‌حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی نامزا می‌گفت، یکبار بیش از تاب وی بدومی‌نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار اورابه کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون‌بن‌محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست و گفت: « از خدای و ازخویشاوندی پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیزار باشم اگر اورا ــ منظورش منتصر بود ــ بامشت نزنی.»

پس فتح برخاست و دوبار به اومشت زد که دست خویش را به پشت وی می‌کشید.»

آنگاه متوکل به حاضران گفت: «ا شاهد کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان...»

آنگاه بدونگریست و گفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری‌است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش‌دهید.» آنگاه بگفت تا شام‌آوردند وایسن در دل شب بسود. منتصر از نزد وی برون شد وبنان، غلام احمدبن‌یحیی، را بگفت تا از پی‌وی‌برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می‌برد اما مست بود.

از ابن‌حفصی آورده‌اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت دست زرافه‌را گرفت و گفت: «با من بیا.»

گفت: «سرورمن، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا وهمدمان برون می‌شوند خوش دارم که کار فرزندانت را به من‌واگذاری. اوتامش از من‌خواسته که‌پسرش‌را با دختر توجفت کنم وپسرترا با دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست اوراگرفت واو را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که زرافه پیش از آن به من‌گفته بود ملایم برو، امیرمؤمنان مست است وهم‌اکنون به خود می‌آید، تمره مراخوانده وازمن‌خواسته‌ازتوبخواهم به نزد وی‌شوی وهمگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم «من‌پیش از توبه نزد وی‌می‌روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق اورفت.

بنان غلام‌احمدبن‌یحیی‌گوید که منتصر به‌او گفته بود که‌پسر زرافه‌راجفت‌دختر اوتامش کرد وپسر اوتامش را جفت دخترزرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرورمن پس نثار کو که‌عقدرا نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان‌شاءالله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت وچون وارد شد غذاخواست که بیاوردند، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه وفریاد شنیدیم وبرخاستیم.

بنان گوید: هماندم که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیر است.»

گفت: «وای توچه‌می‌گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بندهٔ‌خدا بود اورا بخواند که اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست وبگفت تا در اطاقی راکه متوکل را در آن کشته بودند ودر محل جلوس را ببستند، همهٔ درها را ببستند. کس از پی وصیف‌فرستاد و دستور دادکه معتزومؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده‌اند که متوکل از پس برخاستن منتصر و برون‌رفتنش که‌زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به‌شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانهٔ خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی درخانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خالهٔ متوکل بود. درآنوقت بغای کبیر در سمیساط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون‌شد وهمدمان را دستور داد به اطاقهایشان‌روند. فتح بدوگفت: «اینك‌وقت‌رفتنشان‌نیست که‌امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغاگفت: «امیرمؤمنان به‌من دستور داده که وقتی‌ازهفت‌تجاوز کرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینك چهارده رطل نوشیده.» اما فتح‌برخاستنشان راخوش نداشت.

بغا بدوگفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده برخیزیدو برون شوید.» که همگی برون شدند وجز فتح وعثعث وچهار کس از خدمهٔ‌خاص، شفیع وفرج صغیر ومونس وابوعیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید:طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن آغاز کرد ولقمه‌فرو می‌برد، به مارد می‌گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد وازآن پس باز بنوشید.

عثمث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید باآنها به مجلس بود که سوی خلا[1] رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز درکناره وگروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چندکس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود وباغروموسی پسر بغاوهارون پسرصوارتگین وبغای‌شرابی، پیش‌آمده‌بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سربرداشت وآن گروه را بدید وگفت: «بغا این چیست؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی‌اند که شب بردر سرورم امیرمؤمنان می‌مانند» به وقت سخن‌گفتن متوکل بابغاآن گروه پس رفتند. هنوز واجن ویارانش وفرزندان وصیف باآنها حضور نیافته بودند.

عثمث گوید: شنیدم که بغا به‌آنها می‌گفت: «فرومایگان! به ناچار شما کشته می‌شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن‌گروه به مجلس بازآمدند. بغلون‌پیش دوید وضربتی‌به‌شانه‌وگوش‌متوکل‌زد که‌آنراشکافت.

گفت: «بواش که‌خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می‌خواست براوجهد دستش را پیش برد که‌آن را پس زد، باغربابغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیرمؤمنان‌را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی‌مانی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیرخویش دریدکه بانگ زد: «مرگ!» هارون وموسی پسر بغاء شمشیرهای خویش را در اوتپاندند و وی را بکشتند وپاره‌پاره‌اش کردند. ضربتی به سر عثمث رسید، خادمی کمسال با متوکل بودکه زیرپرده‌رفت‌و نجات یافت وبقیه گریختند.

۱ــ این کلمه که با سقوط همزه در فارسی چنین بد پوشده از مایهٔ خلوت است و به همان معنی ... .

گوید: وقتی سوی وی می‌آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم‌داریم آنچه می‌خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»

گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی ازفرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان‌خویش، صالح واحمد وعبدالله ونصر وعبیدالله، راباآنها فرستادکه سوی مقصد شدند.

از زرقان‌که به‌کار دربانان وغیر دربانان نایب زرافه بودآورده‌اندکه وقتی منتصر دست زرافه راگرفت واز خانه برون برد وآن‌گروه به درون شدند، عثعث درآنها نگریست وبه متوکل گفت: «ازشیرومارمان وعقربان‌فراغت‌یافتیم‌وبه‌شمشیرها رسیدیم.»واین‌سخن ازآنروبودکه‌گاه می‌شد متوکل مار یاعقرب یاشیررا به‌شمشیر می‌کشت.وقتی عثعث از شمشیرها سخن‌آورد، بدوگفت: «وای تو چه می‌گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودکه به‌نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای‌سگان،عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف اودوید وشکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثعث گریخت، ابواحمد دراطاق خویش بود وچون‌استغاثه راشنید برون شدوروی‌پدرخویش‌افتاد بغلون‌بدوپرداخت ودوضربت‌بدوزدوچون‌شمشیرهارادیدکه‌بدومی‌رسید، برون‌شدوآنها راواگذاشت.

آن‌گروه به نزد منتصر رفتند وبه اوسلام خلافت‌گفتند و گفتند: «امیرمؤمنان بمرد.» باشمشیرها برسرزرافه ایستادند وگفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بنزد وصیف فرستادکه فتح پدرم را کشت من نیز اوراکشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف ویارانش بیامدند وبیعت کردند.

گوید: عبیدالله‌بن‌یحیی‌دراطاق‌خویش‌بود وچیزی ازکارآن گروه‌نمی‌دانست وکارها را روان می‌داشت.

گویند: یکی‌از زنان ترک،رقعه‌ای انداخته بودکه‌ازتصمیم‌آن گروه‌خبرمی‌داد،

رقعه به عبیدالله رسید و دربارهٔ آن با فتح مشورت کرد، رقعه‌به نزد ابونوح عیسی‌بن ابراهیم دبیر فتح بن‌خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی رادیده بودند وتخواستند روز وی را تیره کنند، کار آن گروه را سبك‌گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نمیارد وقدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیله‌گریخت، عبیدالله به‌کار خویش نشسته بود و کارها را روان می‌داشت، جعفربن‌حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد و گفت: «سرورمن چه نشسته‌ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یك‌پارچه شمشیر شد.» جعفر راگفت‌برود که برفت و بازگشت وبدوخبرداد که امیرمؤمنان وفتح راکشته‌اند.عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد ودر آن نشست. جعفربن حامد ویکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتزرفت و او را خواست که نبود، گفت: «اناللهوانا‌الیه‌راجعون، مرا به‌کشتن داد وخویشتن را نیز به‌کشتن‌داد» وبراوافسوس خورد.

صبحگاه روزچهارشنبه بسیاری از ابنای عجم وارمن و عیاران و بدویان و اوباش ودیگران‌به‌نزدعبیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته‌اندکه نزدیك بیست هزار سوار بودند، کساندیگرگفته‌اند سیزده هزارکس باوی بودند، کسان دیگر گفته‌اند سیزده‌هزار لگام با وی بود. کمترکنان، از پنجهزار تاده‌هزارگفته‌اند.

بدوگفتند: «ما را برای این روز می‌پرورده‌ای، دستور خویش را بگوی‌و به ما اجازه بده‌که یکباره براین‌گروه تازیم ومنتصر ویاران وی را از ترك وغیر ترك

یکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مرد- مقصودش معتز بود- به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آورده‌اند که گفته‌بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات[1] را می‌خواندم، به‌جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به‌من گفت: «چه‌شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمهٔ «خلیفکان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمة‌بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزهٔ ارمنی را بدید واز دیدن وی آزرده شد وبگفت تا او را بیرون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که گویی براوسواربودم، به‌من نگریست‌وسرش‌همانندسراسترشده‌بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، ازمدت تویاقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربعی آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخی از در رستن درآمد رویش به صحرا بود وپشتش به شهر وشعری‌می‌خواند به این‌مضمون:

«ای دیده وای تو، اشك بریز

---

۱ ـ کلمهٔ‌متن،ملاحم.

«فراوان بریز وروان

«که کشته شدن متوکل

«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی‌بن‌ربعی دوسال پیش از کشته شدن متوکل درگذشته بود.

ابوالوارث، قاضی نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می گفت:

«ای که چشمت خفته است و پیکرت بیدار

«چرا چشمت به فراوانی اشك نمی‌ریزد

«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار

«با هاشمی وفتح‌بن‌خاقان چه کرد؟

«باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند

«از دنبالشان بروند

«وچون گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو را آورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب‌چهارشنبه کشته‌شد، لختی پس‌ازتاریك‌شدن‌شب، چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال وده ماه وسیزده روز بود. به‌وقت کشته شدن، چنانکه گفته‌اند، چهل سال داشت. تولدش در فم‌الصلح بود، در شوال‌سال دویست وششم.

متوکل سبزه روبود با چشمان نکوو گونه‌های فرورفته واندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

ازابوالسمط، مروان‌بن‌ابی‌الجنوب، آورده‌اند که گفته بود: «برای امیرمؤمنان شعری خواندم وضمن آن ازرافضیان سخن آوردم که مراولایتدار بحرین ویمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه‌هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر وسعد ایتاخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نزدم، آنرا فراهم آوردند ومن ببردم.»

راوی گوید: شعری که دربارهٔ وی گفته بود چنین بود:

«شاهی جعفرخلیفه

«مایهٔ سلامت دین ودنیاست

«میراث محمد از آن شماست

«وبا عدالت شما مظلمه نابودمی‌شود.

«دخترزادگان امید میراث‌دارند

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق‌ندارند.

«داماد میراث برنیست

«ودختر، امامت را به میراث‌نمی‌برد.

«آنها که میراث شمارا برای خویشتن

«دعوی کرده‌اندبجزندامت ندارند

«وراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟

«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم‌رستاخیز پا می‌شد.

«میراث از آن دیگران نیست

«نه بخدا، وصریح بایدگفت

«تومیان دوستانتان وکسانی که

«دشمنتان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده‌هزار درم‌برسرم ریخت.

وهم از مروان‌بن‌ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده‌ای راکه ضمن‌آن ستایش ابی‌دواد گفته بودم برای ابن‌ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن ازکار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد

«گفتم: خدا مرا فتح ونصرت داد

«زیات با ناجوانمردی‌گودالی بکند

«واز خیانت وناجوانمردی در آن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به‌نزد ابن‌ابی‌دواد رسید به‌نزد متوکل ازآن‌سخن آوردوآن دوبیت را خواند، متوکل‌گفت: وی را احضارکنند.

گفت: «در یمامه است» که واثق به‌سبب دوستی با امیرمؤمنان وی را به‌آنجا تبعید کرده بود.

گفت: «بیاریدش»

گفت: «قرضی‌دارد.»

گفت: چه مقدار؟

گفت: «شش هزاردینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند واورا از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد وبه‌ستایش متوکل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای‌کاش نیامده‌بود»

وچون به این دوبیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب ودعوت آمد

«خدای خلافت را بدوبخشید

«چنانکه نبوت را به‌پیمبرمرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه‌هزاردرم باو دهند

وهم مروان‌بن‌ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم وچنین خواندم:

«خدای نجدرا سیراب کند[1] ودرودبرنجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«وبه نزد من چیزی از دیدارشان شیرین‌تر نیست.»

۱ــ شاعر، نشان‌تشنگی و کم آبی‌صحرا را برلب دجلهٔ ویرآب از یاد نبرده، این‌دعای خاص جزیره‌است که خداکوه ودیار وزمین وکور و ایام وصال راسیراب کندکه از نظر تشنگان تفیده صحراهای خشك نعمت ونشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصدوبیست هزار درم به من دادندبا پنجاه جامه، واز مرکوب یك اسب ویك استرویك خر، ونرفتم تا به سپاس وی گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان برگزید

«وکار بندگان را از روی انتخاب بدو سپرد.»

وچون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سرکشی کنم وجباری کنم.»

گفت: «نه به خدا باز نمی‌دارم تا بخشش خویش را به تو بشناسانم، ونخواهی رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ملکی که گفته‌ای در پیامه تیول من کنند، ابن‌مدبر می‌گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست وتیول کردن آن روانیست».

گفت: «من آنرا به تو واگذار می‌کنم به سالی یك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیرمؤمنان، نکو نیست که یك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن‌مدبر گفت: «به‌هزاردرم.»

گفتم: «بله، آن را به من واعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی را که واثق گفته بود تیول من کنند وابن‌زیات تبعیدم کرد ومیان من وآن حایل آورد، به من واگذار کن.»

پس بگفت تا آنرا به‌من واگذار کردند به‌سالی صددرم که همان سیوح است ازابی حشیشه آورده‌اند که می‌گفته بود: مأمون می‌گفت: «خلیفهٔ پس ازمن درنام وی عین هست» گمان داشت عباس پسراوست. می‌گفت: «بعداز اوهامست.» وپنداشت که هارون است اما واثق بود. می‌گفت: «بعداز او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتوکل بودکه دیدمش وقتی برتخت می‌نشست ساقهایش را برهنه می‌کردکه زردبود گفتی بازعفران رنگ کرده‌اند.

از یحیی‌بن‌اکثم آورده‌اندکه‌گویند: به‌نزد متوکل بودم، میان من و او از مأمون و نامه‌های وی به‌حسن‌بن فضل یاد رفت و من از برتری مأمون و وصف نکوییها وعلم و معرفت وهوشیاری وی سخن‌آوردم و بسیار سخن کردم که مورد موافقت یکی ازحاضران نبود، متوکل‌گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می‌گفت باوجود قرآن حاجت به‌علم فریضه نیست و باسنت پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم، به‌عمل کسی روی نبایدکرد، باتوضیح وتفهیم حجت، حاجت به‌تعلم نیست و پس از انکار برهان و حق، برای غلبه دادن حجت، شمشیرباید.»

متوکل بدوگفت: «آنچه دراین‌باب گفتی منظورم نبود»

یحیی‌بدو گفت «سخن‌ازنکوییها درغیاب، برنعمت خواره فرض‌است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چه می گفت؟ معتصم بالله که خدایش رحمت کند این‌را می گفت، ومن ازیاد برده‌ام.»

گفت: « می‌گفت خدایا ترا برآن نعمتها که جزتوکس آنرا شمار نکند ستایش می‌کنم و ازگناهانی که چیزی جز عفو تو برآن احاطه ندارد آمرزش می‌خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می‌پسندید یابشارتی می‌شنید چه می‌گفت؟ معتصم بالله به‌علی‌بن یزدادکه‌آنرا برای ما بنویسدکه نوشت و ماآنرا یادگرفتم،آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می‌گفت: یاد نعمتهای خدا ونمودارکردن وشمارکردن نعمتهای وی و سخن‌کردن ازآن ازجانب خدای برنعمت خواره فرض است، واطاعت فرمان خدای است دربارهٔ نعمت وسپاس‌خدای‌است بردادن نعمت.پس ستایش خدای‌را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایستهٔ اوست، از آن ستایشها که به‌حق وی رسا باشدو به سپاس وی وافی‌وموجب مزید نعمتی که به شمار ما درنیاید ویاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی‌وتفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می‌داند این همه از اوست وسپاس به‌سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست گفتی، این همان سخن است واین همه، حکمتی است از مرد مجرب ودانا.» ومجلس‌بسر رفت.

در این سال محمدبن‌عبدالله‌طاهری دربازگشت از مکه به بغداد آمد، به ماه‌صفر، واز دلگیری خویش از اختلافی که دربارهٔ روز قربان رخ‌داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطهٔ زردی از در خلافت‌به اهل موسم‌فرستند، دربارهٔ رؤیت هلال ذی‌الحجه وآنرا به همان شتاب ببرند که خریطهٔ مربوط به درستی مراسم حج را می‌برند ودستور داد که درمشعرالحرام وسایر اماکن،به‌جای روغن ونفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته ازماه ربیع‌الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر براونماز کرد وبه نزد مسجد جامع به گور شد.

در این سال با منتصر، محمدبن‌جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، وبه قولی سه روز رفته‌ازآن‌ماه،درآنوقت بیست وشش سال داشت، کنیه‌اش ابوجعفر بود. از آن پس که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند، آنگاه با خانواده وسرداران وسپاهیان‌خویش‌سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر،
محمدبن‌جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. ازیکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران ودبیران وسران وشاکریان‌و سپاهیان ودیگران در جعفریه حضور یافتند، احمدبن‌خصیب‌مکتوبی‌را بر آنهاخواند که ضمن آن از جانب امیرمؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح‌بن‌خاقان پدر وی جعفر متوکل‌راکشت واونیز فتح را به‌جای پدر بکشت. پس‌مردم‌بیعت کردند، عبیدالله‌بن‌یحیی‌خاقانی نیز بیامد وبیعت کرد وبرفت.

از ابوعثمان، سعیدصغیر، آورده‌اند که می گفته بود: «شبی که‌متوکل کشته‌شد، ما در خانهٔ خلافت‌با منتصر بودیم، هروقت فتح بیرون میشد، منتصر با وی برون می‌شد وهروقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد وبا نشستنش می‌نشست واز پی اوبرون می‌شد وهروقت برمی‌نشست رکاب وی رامی گرفت وبرروی زین اسب لباسش‌را مرتب می کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که‌عبیدالله‌بن‌یحیی گروهی را در راه منتصرمهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری اورا بکشند وچنان بود که متوکل‌پیش‌از رفتن منتصر به اوبد گفته بود و آزرده خاطرش کرده بود وبه‌اوتاخته‌بود که‌خشمگین برفت وچون به خانهٔ خویش رسید کس پیش همدمان وخاصان‌خویش فرستادوچنان بود که پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل ازنبیذ مست شد اورا بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزدمن آمد که‌بیا که‌فرستادگان‌امیرمؤمنان به نزد امیر آمده‌اند و وی درکار برنشستن است وآنچه میان ما رفته بود که‌درکار کشتن منتصرند در خاطرم افتاد واینکه وی را برای‌آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم وبه در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد واجن آمده‌وبدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم وترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیرمؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده وجان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم وبرمن ناگوار آمد. بااحمدبن‌خصیب‌وجمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم وپیایی خبر آمد که متوکل کشته شده. درها را گرفتند وکس برآن گماشتند، گفتم: «ای امیرمؤمنان» وسلام خلافت بدو گفتم وگفتم: «روانیست از توجدا شویم که در این وقت‌ازغلامانت بر توخطر هست.»

گفت: «آری تووسلیمان رومی پشت سر من باشید.» بمچه‌ای بینداختند که‌بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمدبن خصیب ودبیرش سعیدبن‌حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعیدبن حمید آورده‌اند که احمدبن‌خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دوباسه کلمه به نزد توهست که برآن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری وکلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت راآماده کردم و از حاضران وکسانی که آمدند بیعت گرفتم، تا وقتی که‌سعید کبیربیامد واورا سوی‌مؤید فرستاد. به‌سعیدصغیر گفت: «تونیز سوی معتز برو واورا بیار.»

سعیدصغیر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تا وقتی که همراهان توکمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم‌فراهم آیند.»

احمدبن‌خصیب گفت: «اینجا کسی‌هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تاگروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشترازتونگران‌کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند وبیعت کردند من برفتم وازخویشتن

نومید بودم.دوغلام نیز با من بودند.وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می‌زدند ومی‌رفتند ومی‌آمدند. جمعی بسیار با سلاح ولوازم بردر بودند، وقتی متوجه‌من شدند سواری از آنها به من‌رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم وبدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» وبرفتم تا به درمعتز رسیدم واز نگهبانان ودربانان‌وتکبیرگویان کسی ازخلق‌خدای را بردرندیدم تا به نزد در بزرگ شدم و آنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستادهٔ امیرمؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت ودیر کرد، احساس نگرانی کردم وزمین برمن تنگ‌شد. آنگاه در راگشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «بـه درون آی.» ودر را پشت سرمن بست. گفتم: «به‌خدا جانم‌برفت.» آنگاه خبررا از من‌پرسید، بدو گفتم که امیرمؤمنان ازجامی که‌نوشید ترکید وهماندم‌بمرد. مردم‌فراهم‌آمدند وبامنتصربیعت کردندواومرابه‌نزدامیرابوعبدالله،المعتزبالله،فرستاده که دربیعت‌حضورداشته‌باشد.»

گوید: پس اوبه درون رفت، سپس به‌نزد من آمد و گفت: «درآی.» ومن به نـزد معتز درآمدم که، به من گفت: «وای تـو، سعید چـه خبر؟» آنچه‌رابه‌بیدون گفته بودم با وی بگفتم وتسلیت‌گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی وجزوبیعت کنان نخستین می‌شوی وبدین‌گونه‌قلب برادرت را جلب‌می‌کنی.» به‌من گفت: «وای تو،تاصبح درآید.»

گویـد: ومن همچنان با وی سخن کردم وبیدون به من کمك داد تا برای‌نماز آماده شد وجامه‌های خویش را خواست وبپوشید. اسبی برای وی آوردند که بر- نشست،من نیز با وی برنشستم. راهی بجزراه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم وکار را بروی‌آسان می‌نمودم وچیزهایی راکه دربارهٔ برادرش می‌دانست به‌یـادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله‌بن یحیی خاقانی رسید و در بارهٔ وی از من

پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون براو بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تاسه بار. هربار بیدون اورا رد می‌کرد و براو بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به‌درحیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به‌من گفتند: «کسی هستی؟»

گفتم: «سعیدصغیروامیرمعتز.»

پس در را برمن گشودند و به نزد منتصر شدیم که‌چون اورا بدید نزدیکش‌برد و به برش گرفت و تسلیت گفت و از اوبیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد وچون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت‌وبگفت‌تا متوکل‌وفتح را به‌گور کنند ومردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: وهنگامی که معتز درخانهٔ خلافت بداشته بود پیوسته‌ازاو به سبب‌خلافت منتصر مژدگانی‌طلبیدم تا ده‌هزاردرم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

«یا بندهٔ خدا المنتصربالله امیرمؤمنان بیعت مـی‌کنید به اختیار واعـتقاد و رغبت، با خلوص ضمیروگشاده‌دلی وصدق نیت، نه به اکراه واجبار، بلکه‌به‌اقرار وعلم به اینکه دراین‌بیعت‌واستواری آن‌اطاعت‌خداهست‌وتقوای‌وی وعزت دین‌خدا وحق وی واتفاق کلمه‌وبستن‌شکاف‌وسکون‌عامه‌واطمینان از عواقب وعزت دوستان وسرکوب ملحدان، براین قرار که‌محمد امام، المنتصربالله، بندهٔ خدا وخلیفهٔ اوست که اطاعت ونیکخواهی‌ورعایت حق وپیمان وی برشما فرض‌است که نه‌تردیددارید ونه نفاق می‌کنید ونه نگرانید ونه شك دارید. بیعت میکنید برشنوایی واطـاعت و مسالمت ونصرت و وفا واستقامت ونیکخواهی، در نهان وعیان، وتبعیت ازهرچه بندهٔ‌خداامام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان دستور دهـد، واینکه شمـا دوست دوستان

وبید ودشمن دشمنانش، ازخاص وعام، ودور ونزدیك، وبه بیعت اوپابندید،به‌وفای پیمان وتعهدقرار، نهانتان در این‌باب چون‌آشکارتان است وضمیرتان چون‌زبانتان. به‌هرچه امیرمؤمنان‌برای حال وآینده شمارضا دهد رضا می‌دهید واینکه‌شما ازپس تجدید این بیعت برخویشتن وتأیید آن به‌گردن خویش، قیدقسم خویش را به‌رغبت واختیار، با دل ورای ونیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن‌چیزی از آنچه‌خدای برشما مؤکد کرده‌نکوشید وانحراف‌آوری،شما را از نصرت‌واخلاص‌ونیکخواهی ودوستی منحرف نکند. واینکه تغییر نیارید وهیچکس از شما نیت وضمیرخویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به‌زبان وپیمان خویش داده‌اید‌بیعتی‌است که خدا می‌داند که دلهایتان آنرا برگزیده وبدان بستگی دارد وبرسرانجام تعهدآن‌است وبه یاری‌آن ودوستی با اهل‌آن یکدلید واز جانب شما به دغل ونفاق وحیله‌وتأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدار کنید که به عهدوی وفا کرده باشید وحق وی را که برشما دارد اداکرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیـرا کسانی از شما که بـا امیرمؤمنان بیعت می کنند «با خدا بیعت‌می کنند و روی دستهایشان دست خداست. هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند وهرکس به پیمانی که با خدابسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد[1]». این را ومقتضای این بیعت را که‌به گردن‌شما محکم شده وقید قسمهایی را که دربارهٔ‌آن یاد کرده‌اید و باشرطها که به موجب آن برشمانهاده‌اند، از وفاونصرت ودوستی وکوشش ونیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خـدا وپیمان وی‌بازخواست شدنی اسـت‌وتعهد خدا وتعهدرسول وی ومحکمترین پیمانی که از پیمبران ورسولان یا یکی از بندگان‌خویش گرفته به‌گردن شماست که شرایط این بیعت راگوش گیرید وتغییر نیارید، اطاعت کنید وعصیان مکنید، مخلص باشید وشك میارید، وبه‌چیزی که بر آن پیمان کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه‌مطیعان

۱ـ... انما یبایعون‌الله‌یدالله فوق‌ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی‌نفسه ومن اوفی‌بما عاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجرا عظیما (سورهٔ‌فتح(۴۸) آیه۱۰)

به اطاعت خویش واهل پیمان و وفا به وفای خویش وحق خویش پای بندنـد کسه هوس وانحراف‌آوری شمارا ازآن‌نگرداند و گمره از هدایتی شما را ازآن‌منحرف نکند. در این‌کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می‌کنید وحسق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می‌دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی‌پذیرد و هر کس ازآنها که این بیعت را با امیرمؤمنان کرده‌اند مفاد مؤکدآن را درنسهان یا عیان، به‌صراحت یا به‌حیله، بشکند ودر پیمانی که‌باخدای کرده ومیثاق‌امیرمؤمنان وعهد خدای بر آن رفته نفاق‌آرد ودر این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، واز راهی که مردم وفادار به پیـمانهای خویش در آن مـی‌روند، بگردد، و در ایـن‌باب خیانتی آرد کـه پیمانش را بشکـند هسرچه دارد از مال یـا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی ازآنرا با حیله‌ای که به‌خویشتن کـند یا بـرای او کنند به دارایـی خویشتن برد وهرچه در باقی عمر به دست‌آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین‌باشد تا به وقتی که مرگش‌در رسد ومدتش به سررسد. وهرمملوکی که اکنون دارد وتـا سی‌سال دیگـر، ازمذکر ومؤنث، به خاطر خدای آزاد باشنـد و زنـان وی بروز تخلف وهرزنی که پس ازآنها تا سی‌سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطـع طلاق باین وسنت که‌بازگشت ورجوع درآن نباشد. ومتعهد است که سی‌بار پیـاده حج‌بیت‌الله‌الحرام کند کـه خدای از وی بجز انجام‌آن نپذیـرد، وی از خـدای و پیمبـر خدای بری باشد و خدای وپیمبر خـدای از اوبـری باشند وخـدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در ایـن باب بر شما شاهـد است و شهادت خـدای بس.»

گـویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفـر در ماحوزه ـ همان شهری که جعفر نزدیك سامرا بنیان کرده بود ـ شایع شد وسپاهیان و شاکریان و کسان دیگـر از غوغاییان وعـوام، درجعفـری به نزد بـاب‌العامه رفتند

ومردم بسیار شدند واز همدیگر گوش گرفتند و بردوش هم رفتند ودرکار بیعت سخن کردند که عتاب بن عتاب سوی آنها رفت، (به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) واز جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند واو به نزد منتصر رفت وبدوخبرداد، منتصر برون شد، جمعی ازمغربیان پیش روی اوبودند، وبه آنها بانگ زد: «ای سگها» و گفت: «بگیریدشان» مغربیان به مردم حمله بردندو آنها راسوی «سه در» راندند، مردم ازدحام کردند وبردوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند وجمعی از ازدحام وپامال شدن بمردند، بعضیها گفته اند که شش نفر بودند. بعضی دیگر گفته اند که از سه تا شش کس بودند.

در این سال منتصر یك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمدبن سعید، وابستهٔ بنی هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به این مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که
«ابوعمره را برمظلمه های مردم گماشتند
«وی را امین امتی کردند
«اما بریك پشکل امین نیست.»

در ذی حجهٔ همین سال، منتصر، علی بن معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس براو گماشت.

در این سال سالارحج محمدبن سلیمان زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل وهشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وچهل وهشتم بود:

از جمله آن بود که منتصر وصیف ترك را به غزای تابستانی فرستاد به

سرزمین روم.

سخن از سبب‌غزای تابستانی وصیف‌و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمدبن‌خصیب و وصیف کینه ودشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن‌خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریك کرد وگفت که وی را از سپاه خویش برون کند وبه‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد وبه وی دستور غزا داد.

دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف رابه‌غزای مرزشام‌فرستد احمدبن‌خصیب بدوگفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت میارد که تووصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خسانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که ازآن باز نمی‌توان ماند یا توباید بروی یامن بروم.»

وصیف گفت: «ای امیرمؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد ببین بایستهٔ او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش‌مهیا کن.»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و اورا رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمدبن‌خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست وهمچنان‌درکار

تجهیزوی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد و به اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده وبیم دارم به هریك از شهرهای اسلام‌میگذرد آنرا به هلاکت دهد و کشتار کند وزن وفرزند باسارت گیرد، اگر به غزا رفتی و خواستی بازگردی بی‌درنگ به در امیرمؤمنان بازگرد. «جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شاکریان وسپاه و وابستگان نزدیك ده‌هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم‌بن‌خاقان برادرفتح‌بن خاقان برمقدمهٔ وی بود، بر مؤخره محمدبن رجاء سندی بود، برپهلوی راست سندی‌بن‌بختاشه بود؛ سالار دنبالهٔ روان نصربن‌سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش را که در سامره سالار نگهبانان بود برمردم و برارد وگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابستهٔ خویش را به غزا می‌فرستاد به محمد بن‌عبدالله طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«ازبندهٔ خدا المنتصربالله،امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان. سلام برتوباد که امیرمؤمنان ستایش خدای را که خدایی جز او نیست باتو میگوید واز اومی‌خواهد که برمحمد بنده وفرستادهٔ خویش درود فرستد، صلی‌الله‌علیه وبر خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش وعطای نیکوی وی را سپاس، اسلام را برگزید و آنرا برتری داد وکامل کرد و وسیلهٔ رضا وثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش وسبب ذخیرهٔ کرامت خویش، ومخالف خویش را مقهور آن کرد وهرکه را منکر حق وی شد وراهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد، کاملترین شرایع وبهترین وعادلانه‌ترین احکام را خاص اسلام کرد ومنتخب مخلوق وبرگزیدهٔ بندگان خویش محمد را،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بدان

مبعوث کرد، وجهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کسرد ورتبهٔ والا دادکه مناسبترین وسیله به سوی اوست که اوعزوجل دین خویش راقوی وسرکشان شرك را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امربه‌جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین‌بار بیرون شوید وبا مالها وجانهای خویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.[۱] برمجاهد راه‌خدای حالی نمی‌گذرد وبه خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی‌کند وخرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد وشهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهدجزاینکه‌وی را در قبال آن فرمانی رقم زده هست وثواب کامل وپاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی‌ای ورنجی و گرسنگی‌ای به آنها نمی‌رسد ودرجایی که کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهندوبه دشمنی دستبردی نمی‌زنندمگر به‌عوض آن برای‌ایشان‌عمل شایسته‌ای نویسند که‌خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کموچك یا بزرگ، نکنند وهیچ دره‌ای‌را نسپرند مگر برای آنها نوشته‌شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.[۲] وهم خدای عزوجل به وصف‌برتری‌منزلت‌مجاهدان‌بربازماندگان به نزد خویش وآن وعدهٔ پاداش وثوابی که آنها را داده وتقربی که‌به نزد وی دارند گوید: وانشستگان از مؤمنان نامعلول با مجاهدان راه خدا به مالها وجانهای خویش یکسان نیستند خدا مجاهدان به مالها و جانهای خویش را به مرتبت

۱ــ انفروا خفافاوثقالا وجاهد وابامو الکم وانفسکم فی‌سبیل‌الله ذلکم خیرلکم‌ان کنتن تعلمون (سورهٔ توبه (۹) آیه ۴۰)

۲ــ ذلك بانهم‌لایصیبهم ظماء ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایطئون موطئایغیظ الکفار ولاینالون من عدونیلا الاکتب‌لهم به عمل‌صالح ان‌الله لایضیع‌اجرالمحسنین.ولاینفقون نفقة صغیرةولاکبیرة ولایقطعون وادیا الاکتب لهم‌لیجزیهم‌الله احسن‌ما کانوا یعملون(سورهٔ توبه (۹) آیه۱۲۱ــ۱۲۲)

بروانشستگان برتری داده وهمه راوعدهٔ نیکوداده ومجاهدان را بـروانشستگـان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده‌است[۱] که خدای به‌وسیلهٔ جهاد جانها واموال‌مؤمنان‌را از آنها خریده‌وبهشت خویش رابهای‌شان نهاده و رضوان‌خویش رادرقبال‌بذل‌جان ومال پاداششان کرده، وعده حق‌اوست که‌تردید در آن نیست‌وحکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای‌عزوجل گوید: خدااز مؤمنان‌جانهاومالهایشان‌راخرید(درمقابل‌این) که بهشت‌از آنهاست که‌درراه‌خدا کارزار کنندوبکشندو کشته‌شوند. وعدهٔ خداست که‌در تورات‌وانجیل‌وقرآن‌به‌عهدهٔ‌اومحقق‌است و کیست که‌به‌پیمان خویش‌از خداوفادارتر باشد، به معاملهٔ(پرسود) خویش که انجام داده‌اید‌شادمان باشید که این کامیابی‌بزرگ است[۲] خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجـاهدان زنـده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم وتقـرب به نزد خـویش و نصـیب وافراز ثواب خویش رامنظور داشته‌وگفته: «کسانی راکه در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل‌زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه‌خـدا از کرم‌خود به‌آنها داده‌خوشدلند وازسرنوشت کسانی که‌از پی می‌رسندوهنوز به‌ایشان نپیوسته‌اند شادمانند که نه بیمی دارندونه غمگین می‌شوند[۳] وچیزی ازاعمال نیست که مؤمنان به وسیلهٔ آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرونهادن

۱ــ لایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی‌سبیل‌الله‌باموالهم‌و انفسهم‌فضل‌الله‌المجاهدین باموالهم‌وانفسهم‌علی‌القاعدین درجه‌وکلاو عدالله‌الحسنی‌وفضل‌الله المجاهدین‌علی‌القاعدین اجراعظیما(سوره نساء (۴) آیه۹۴)

۲ــ ان الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقافی التوراة والانجیل والقرآن ومن‌اوفی بعهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به وذلک‌هوالفوز العظیم (سوره توبه(۹) آیه۱۱۲)

۳ــ ولاتحسبن‌الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتا بل احیاء عند ربهم‌یرزقون فرحین بما آتاهم‌الله‌من فضله ویستبشرون بالذین‌لم‌یلحقوا بهم من‌خلفهم‌الاخوف‌علیهم ولاهم‌یحزنون (سوره آل عمران(۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه‌منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به‌رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خدا والا شود و آنرا به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مرکز مسلمانان کرده‌اند وباجهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیلهٔ جهاد بادشمن خدای به‌خدای تقرب جوید وحق وی را که حفاظ دین خویش را به عهدهٔ اونهاده بگزارد وباعزیز کردن دوستان خدای وسرکوب کردن‌منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به‌دیار دشمنان خدای کافران روم به‌غزافرستد ازآنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابستهٔ امیر مؤمنان رادراین و نیکخواهی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفهٔ خدا نزدیك کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خدای ضامن معونت‌وتوفیق اوست چنان دیده که وصیف با کسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌دویست وچهل‌و هشتم، که از ماههای عجم نیمهٔ حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود ، این را بدان و نسخهٔ این نامهٔ امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیهٔ خویش بخوانند و آنها را به‌جهادترغیب کنند وبدان‌تحریض کنند وسوی آن‌بخوانند و ثوابی راکه خدای برای اهل جهاد نهاد به آنها بشناسانند تا صاحبان همت و ذخیره جویان وراغبان جهاد به مقتضای آن به مقابلهٔ دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزهٔ خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابستهٔ امیرمؤمنان رسند، به وقتی که امیرمؤمنان برای آنها معین کرده ان‌شاءالله و

سلام برتو باد بارحمت وبرکات خدای.

«احمدبن‌خصیب نوشت،هفت‌روز رفته ازمحرم سال‌دویست وچهل‌وهشتم.»

چنانکه‌گویند ابن‌خصیب،ابوالولید جریری بجلی را برمخارج سپاه‌وصیف وغنایم وتقسیم‌هاگماشت ومنتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت وبدو دستور داد وقتی از غزای خویش بازآمد چهارسال در ولایت مرز بماند وهرسال‌به وقت غزا، غزاکند تا رای امیرمؤمنان بدورسد.

در این سال معتزومؤید خویشتن راخلع کردند ومنتصر خلع آنها رادرقصر جعفری اعلام‌کرد.

سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند.

گویند: وقتی کارهابرمحمدالمنتصربالله‌راست شد،احمدبن‌خصیب به‌وصیف وبغاگفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم واینکه امیرمؤمنان بمیرد ومعتزبه خلافت رسد وکسی از مارا نگذارد وریشه‌مان رابرآرد[1] رای درست این است‌که پیش‌از اینکه این دوپسر به ما دست یابند در خلعشان کارکنیم»، پس ترکان در این کار بکوشیدند و به منتصر اصرارکردند وگفتند: «ای امیرمؤمنان‌آنها را ازخلافت خلع می‌کنی وبرای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی اصرارکردندکه بکرد.

وچنان بودکه پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت دلبستگی داشت وچون چهل‌روز از زمامداری وی گذشت‌بگفت تامعتزومؤید رااز آن پس‌که از نزد وی رفته بودند احضارکنند که آنها را بیاوردند ودر خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: « برادر، به نظر تو برای چه احضار

۱ــ تعبیر متن« ببیند خضرؤ نا» یعنی سبزی مارا نابودکند.

شده‌ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با مـا چنین کند.» در این‌حال بودند کـه فرستادگـان به نزد آنها آمدند دربارهٔ خلع.

مؤید گفت: «شنوایی و اطاعت.»

معتز گفت: «من نمی کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند.»

فرستادگان باز گشتند و به منتصر خبر دادند وسخت‌تر باز آمدند و معتزرا با خشونت گرفتند و به اطاقی بردند ودر را بر او بستند.

از یعقوب‌بن‌سکیت آورده‌اند که گوید: مؤید به‌من گفت: «وقتی این‌را بدیدم، با حرارت و گشاده زبانی به آنها گفتم: ای سگها، این‌چیست که‌برخونهای ماجرئت آورده‌اید، بدین گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با اوسخن کنم.»

گوید: از پس آن شنابکاری از پاسخ من واماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی اورا ببین.» گمان بردم که دستور گرفته‌اند، به‌نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردندو در قبال آنهامقاومت‌می کنی، وای توخلع کن، وباآنهاسخن‌میار.»

گفت: «سبحان‌الله کاری راکه برآن رفته‌ام ودرآفاق روان شده از گـردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار،پدر تورا به کشتن داد،ای کاش ترا به‌کشتن ندهد. وای‌تـو خلع کن که اگر در علم خداگذشته باشد که به خلافت رسی،می‌رسی.»

گفت:«می کنم.»

گوید: پس برون شدم وگفتم: «پذیرفت، به امیرمؤمنان خبردهید»پس‌برفتند وآنگاه باز گشتند وبرای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری باآنها بیامد(که‌نـام

اورا یادکرد) دوات وکاغذی همراه داشت، بنشست وروبه ابوعبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» واو کندی آورد.

به‌دبیر گفتم: «کاغذی بیار وهرچه می‌خواهی برمن املاکن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر برمن املاکرد که بدوخبر می‌دادم که توان این کار ندارم ودانسته‌ام که روانیست آنرا عهده کنم وخوش ندارم که متوکل بسبب به من به‌گناه افتاده باشد که در خوراین کار نیستم واز اوخلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشتن را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام.

هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابوعبدالله بنویس.» که‌خود-داری کرد.

گفتم: «وای توبنویس.» که نوشت. دبیر از نزد مابرفت. آنگاه ما رابخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض کنیم یا با همین بیاییم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم وآنرا به برکردم، ابوعبدالله نیز چنین کرد. برفتیم و به درون شدیم ، وی در مجلس خویش بود ، وکسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستورنشستن داد، آنگاه گفت: «این نامهٔ شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، این نامهٔ من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معتز گفتم: «سخن کن.» و اونیز چنین گفت.

آنگاه درآن حال که ترکان ایستاده بودند روبه ما کرد وگفت: «گمان‌دارید شما را خلع کردم ازآنروکه امیددارم بمانم تا پسرم بزرگ شود وبرای اوبیعت بگیرم؟ بخدا حتی‌یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به‌خدا اینکه پسران پدرم‌خلافت‌را عهده کنندبرایم خوشتر است که عموزادگانم آنراعهده کنند. ولی اینان (وبه دیگروابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) درکار خلع‌شما

به من اصرار کردند وبیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند وشما را بکشد. بندارید چه می‌کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون‌همگیشان عوض خون‌یکیتان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی‌گوید: مؤید ومعتز بر او افتادند و دستش را بیوسیدند و او به‌برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفرسال دویست وچهل و هشتم، معتزو مؤید خویشتن را خلع کردند و هرکدام رقعه‌ای نوشتند به‌خط‌خویش که خویشتن رااز بیعتی که باوی کرده‌اندخلع کرده‌اندو کسان در برداشتن وشکستن آن‌آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند وباآن درجمع مردم‌و ترکان وسران ویاران وقاضیان وجعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضاوسرداران‌بنی‌هاشم ودیوانداران وشیعه وسران کشیکبانان و محمدبن‌عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ وبغای کوچك و همه‌حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند وپس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیرمومنان المتوکل علی‌الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به‌گردن من‌نهاد وبرایم بیعت‌گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست ودلخواه من. وچون‌کار خویش را فهم کردم بدانستم که به‌کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم‌کرد، ودر خور خلافت مسلمانان نیستم، هرکه بیعت من‌به گردن اوست آزاد است که‌آنرا بشکند، شمارا ازآن‌آزادکردم واز قسمهاتان‌بری کردم که به‌گردن شما نه پیمان دارم نه قرار وشمااز‌آن‌بری‌هستید.»

کسی که رقعه‌ها را خواند احمدبن‌خصیب‌بود، آنگاه‌هریك ازآنها به‌پاایستاد وبه حاضران‌گفت: «این رقعهٔ من است واین گفتار من است شاهد من‌باشید، شمارا از قسمهایتان بری‌داشتم وآزادکردم.»

در این وقت منتصر به‌آنها گفت: «خدا برای شما ومسلمانان نیکی آورد.» آنگاه برخاست وبه درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیك خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست‌وچهل‌وهشتم بود.

نسخه نامهٔ‌المنتصر بالله به‌ابوالعباس محمدبن‌عبدالله‌طاهری وابستهٔ‌امیرمومنان دربارهٔ خلع ابوعبدالله‌معتز و ابراهیم موید:

«از بندهٔ خدا محمد امام،المنتصر بالله، امیرمؤمنان، به محمدبن‌عبدالله‌وابستهٔ امیرمومنان. اما بعد، خدای که وی را درقبال نعمتهایش ستایش‌وبه داده‌های‌نکویش سپاس، متصدیان این‌کار وخلیفگان خویش را نگهبانان ما حصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ومدافعان دین ودعوتگران حق ومجریان احکام خویش ، حرمتی راکه خاص‌آنها کرد، موجب قوام‌بندگان وصلاح ولایت کرد ورحمت‌عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض‌کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد،صلی‌الله‌علیه وسلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش‌واجب کرد ازآنروکه موجب‌آرامش جماعتهاست وهم‌آهنگی خواستها وبسته شدن شکاف و امنیت راهها وقهر دشمن وحفظ حریم وبستن مرزها ونظم‌کارها، وفرمود: «خدا را فرمان‌برید وپیغمبروکارداران خویش را فرمان برید[1]»پس خلیفگان خدای که‌نعمت بزرگ خویش‌را به‌آنها داده و والاترین مراتب حرمت راخاص‌ایشان‌کرده و وسیلهٔ رحمت وسبب رضا وثواب خویششان کرد، مکلفند که در هرحالی که‌رخ می‌دهد رضای اورا مرجح دارند وحق وی را دربارهٔ‌خویشتن‌وخویشان نزدیکتر ونزدیکشان به‌پا دارندو کوشش‌آنها درهرچه مایهٔ تقرب خداعزوجل می‌شود با وضعی که‌نسبت به دین‌و ولایتی که برمسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستگی به خدای وتذلل درقبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که درآنچه بدو سپرده

۱ــ... اطیعوا‌الله‌واطیعوا‌الرسول واولی الامرمنکم (سورهٔ نساء ۴ آیه۵۹)

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که بـه‌گردن وی نهاده فراهم‌آرد وزحمت باری راکه بر اونهاده سبك‌کند و درکار اطاعت خویش توفیق ویاریش دهدکه وی شنواست ونزدیك.

«آنچه راکه‌درحضورتوبود دانسته‌ای‌که عبدالله وابراهیم دوپسرامیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، دورقعه به‌خطهای خویش به‌امیرمؤمنان دادند ودرآن از عطوفت ورافـت ونظـر نیك امیرمومنان نسبت به خویشتن‌که خدایشان برآن واقف‌کرده بود سخن‌آورده بودند وازآن ولایتعهد امیرمؤمنان کـه المتوکل‌علی‌الله به‌ابوعبدالله واز پی‌ابوعبدالله به‌ابراهیم داده‌بود واینکه این پیمان به‌وقتی شده بودکه ابوعبدالله خردسال بوده بود وبه‌سه‌سالگی نرسیده بود وپیمانی راکه برای وی‌کرده بودند نمی‌فهمیده بود وازآنچه به‌گردن وی‌نهاده بودندواقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود وبه عقل نرسیده بود و احـکام ولیعهـدی‌و بیعت ونیز احکام اسلام برآنها روان نشده بود وبرآنها واجب بودکه وقتی‌بـالغ شدند و واقف شدندکه توان قیام به پیمانی‌که برای‌آنها نهاده وکارهایی‌که به‌آنها سپرده ندارند، برای خدا وجماعت مـسلمانان نیکخواهی‌کنند و خویشتن را از این کارکه برای‌آنها نهاده شده برون‌کنند واز اعمالی‌که به‌گردنشان نهاده شده‌کـناره گیرند وهرکس راکه بیعتی ازآنها به‌گردن دارد وقـسمی براوهست، رهابدارند، از آنروکه به‌کاری‌که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند ودر خـرر عهده کـردن آن نیستند ونیز همه‌کسانی‌کـه به آنها پیوسته شده‌اند و در نواحـی‌آنها بـوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکربان وی وهمه‌کسانی‌که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت وخراسان ونواحی دیگر ازمرسوم‌آنها برون شوند واز همگیشان یاد پیوستگی باآنها برداشته شود وهردوان ازمردم‌عادی وعامهٔ مسلمانان شوند.

«(در رقعه‌های خویش[1])» آنچه‌را پیوسته به‌امیرمؤمنان‌می‌گفته بودند از وقتی

۱ــ اضافه از منست.(م)

که خدای خلافت را به اورسانید واز اومی‌خـواسته بودند نقـل کرده بودند کـه خویشتن را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند وهرکه راکه براو بیعتی یاقسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان ویاران و رعیت وی از دور و نزدیك وحاضر وغایب، ازبیعت وقسم خویش رها کرده‌اند وگشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشتن را خلع کرده‌اند.

«وبرای امیرمؤمنان به پیمان خدای ومؤکدترین پیمان وقراری که‌ازفرشتگان وپیمبران وبندگان خویش گرفته وهمه قسمهای موکد که امیرمؤمنان برآنها نـهاده تعهد کرده بودند که در نهان وعیان به اطاعت ونیکخواهی ودوستی وی‌قیام کند واز امیرمؤمنان خواسته بودند که آنچه راکرده‌اند نمایان کنـد وشایع کند وهمـه یاران خویش رااحضار کند که‌این را از آنهابشنوند، به‌طلب‌ورغبت‌واختیارنه‌اکراه‌واجبار، وآن دورقعه که به خطهای خویش داده بودند خوانده‌شود دربارهٔ آنچه گفته‌بودند که این کار ولایت عهد وقتی برآنها رخ داده بود که‌کودك بـودند، وازپس بالـغ شدن خویشتن را خلع کرده‌اند وخواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند برکنار شوندوهمه کسانی که در نواحیشان به‌آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیـرمؤمنان و سپاهیـان و غلامان و شاکـریان وی و همـه کسانی کـه بـا این سرداران هستنـد بـه حضـرت خلافت و خراسان و نـواحی دیگر، از مرسوم‌آنها برون شوند وباد پیوسته شـدنشان از ایشان برداشته شـود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت آنها درآنچه‌گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران ومردم‌خاندان‌وسرداران و وابستگان وشیعیان‌وسران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان ودیگران ودیگر یاران وی راکـه به حـضرت خلافت بودند وبیعت ولیعهدی آنها، برایشان افتاده بود حاضـر کنند، ابوعبدالـله و ابراهیم‌دوپسر امیرمؤمنان،المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقعهٔ آنها به خطهای خودشان با حضورشان‌در مجلس امیرمؤمنان‌بر آنها وهمه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقعه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دیدکه با پذیرفتن خواست آنها دربارهٔ نشر آنچه کرده بودند وعلنی کردن و روان داشتن آن، انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل دربارهٔ حفاظت خلافت خویش که بدوسپرده وبراوفرض کرده که درکار دوستان وی‌بنگردوموجبات اتفاقشان‌را، درامروز وفردا،وهمیستگی دلهاشان را فراهم آرد.

ونیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و یندو باید متعهد امورشان کسی باشدکه پیوسته به شب وروز به معرض توجه ونظر و جویایی وعدالت و رافت خویشتان داشته باشد واحکام خدا را میان مخلوق وی بپادارد وبارسیاست‌و وصواب تدبیر را تحمل کند ونیز حق ابوعبدالله وابراهیم که‌به‌سبب برادری‌ورابطهٔ نسبشان برامیرمومنان فرض است که اگر بر آنچه از آن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام‌آن می‌ماندند، بیم بود که این بدانجا رسدکه زیانش برای دین بزرك شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود وگناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشتن را از ولایت‌عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیز آنها را خلع کردوهمه‌برادران امیرمؤمنان وکسانی‌ازمردم‌خاندانش که به حضرت‌وی‌بودند خلعشان کردند، ونیزسرداران و وابستگان وشیعیان و سران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان‌وفقیهان‌امیرمؤمنان‌ودیگر یاران امیرمؤمنان که حضور داشتند وبرای‌آنهااز ایشان‌بیعت‌گرفته‌شده بود، خلعشان کردند.

امیرمؤمنان دستور دادکه در این‌باره به همهٔ عاملان نامه نوشته شودکه به مضمون‌آن‌کار کنند وابوعبدالله وابراهیم را از ولایتعهد خلع کنند که خویشتن‌را از آن خلع کرده‌اند وخاص وعام وحاضر وغایب ونزدیك ودور را از آن‌رهاداشته‌اند

ویادآنها را به ولایتعهد وعنوانهایی که به سبب ولایتعهد به‌آنها داده شده چون المعتزبالله والمؤیدبالله از نوشته‌ها وکنیه‌های خویش ودعای منبرها بیندازند وهرچه راکه از رسوم قدیم یا تازه‌آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده‌بیندازندونامشان راکه بر پرچمها ونیم‌نیزه‌ها هست یا براسپان شاکریان وسپاهیان مقیم داغزده شده محوکنند. منزلت تو به نزد امیرمومنان ووضع تو درنظر وی وآن خلوص اطاعت ونیکخواهی ودوستی که خدایت داده وتبعیت ازآنچه خدا به‌سبب گذشتگانت وهم به خویشتن، برتوفرض کرده وآنچه امیرمومنان از اطاعت ونیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بودکه امیرمؤمنان ترا به‌کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابوعبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت وامیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر توسالاری کند و دستوروی در این‌باب سوی دیواندارانِ فرستاده شد. نسخه این نامهٔ امیرمؤمنان را که به‌عنوان تواست و به عاملان خویش بنویس‌ودستورشان ده که به‌مقتضای آن‌کار کنند انشاءالله، والسلام.

«احمدبن‌خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده ازصفر سال‌دویست‌وچهل وهشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات ومدت عمر وی

دربارهٔ بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند دردگلو گرفت، به روزپنجشنبه پنج روزمانده از ماه ربیع‌الاول، وبه وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الاخر بمرد. به قولی مرگ وی به‌روز شنبه بود به‌وقت پسینگاه، چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، وبیماریش ازورمی‌بود

که در معدهٔ وی بود و به‌طرف قلبش بالاآمد و درگذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیک آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد و یکی از کسانی را که برای وی طبابت می‌کردند پیش خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم رگ زد که مرگش از آن بود. طبیبی که رگ اورا زده بود سوی منزل خویش رفت و احساس حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند و نشترهای خود را پیش روی او نهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشترمسموم نیز که رگ منتصر را با آن زده بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی او نهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت و رگ استاد[1] خویش را با آن بزد که قضیهٔ آنرا نمی‌دانست و چون یار وی در آن نظر کرد بدانست که هلاك شدنی است و همانندم وصیت کرد و همانروز بمرد.

گویند: در سرخویش بیماری‌ای یافت، ابن‌طیفوری روغنی در گوش وی ریخت که سرش ورم کرد و بیدرنگ بمرد. به قولی ابن‌طیفوری وی را از حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که خلافت بدو رسید تا وقتی که بمرد پیوسته از کسان می‌شنیدم که می‌گفتند: مدت بقایش فقط ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، واین برزبان خاصه وعامه روان بود.

از بشر خادم آورده‌اند (چنانکه گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت‌المال بودند) که می‌گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد و میگریست و می‌نالید.

گوید: جرئت نکردم دربارهٔ گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله‌بن‌عمر با زیاربیامد و نالیدن و گریستن اورا بشنید و به من گفت: «ای بشر! وای

۱ــ کلمهٔ متن.

تو. اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدارشد. بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گریی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیك من آی.»

وچون نزدیك وی‌شد بدو گفت: «خفته بودم، به‌خواب دیدم که گویی متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی وخلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی اندك از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم و بی‌اختیار می‌گریم ومی‌نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت عمر می‌دهد و خرسند می‌دارد، اکنون نبید بخواه وتفریح آغاز کن و به خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد ،اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر دربارهٔ کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را باآنها بگفت وچیزهای زشت از اونقل کرد، که خوش‌ندارم دراین کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد وکارش چنان شد که برخی ازآن را یاد کردیم.

دربارهٔ وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی‌شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن‌دهقانه آورده‌اند که گوید: پس ازکشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدودطنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به‌چه‌وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه‌منع کننده‌ای‌بود ونه‌بازدارنده‌ای.» واین‌منتصر راخشمگین کرد.

از سعیدبن‌سلمهٔ نصرانی آورده‌اند که گوید: احمدبن‌خصیب خرسند پیش ما

آمد ومی گفت که امیرمؤمنان منتصر شبی به خواب دید که برپلکانی بالا رفت تا بـه پلهٔ بیست وپنجم آن رسید و بـدو گفته شد: «این پادشاهی تواست.» خبر به‌ابن‌منجم رسید ومحمدبن‌موسی وعلی‌بن‌یحیی‌منجم به نزد وی‌شدند واز این‌رؤیاتهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمدبن‌خصیب برای شمایاد کرده، بلکه‌وقتی به پلهٔ‌آخر رسیدم به من‌گفته شد: «بایست که این‌آخر عمر تواست.»

گوید: واز این، سخت غمناك شد ، پس ازآن روزهای باقیماندهٔ یکسال را بماند وبیست‌وپنجساله بودکه بمرد.

به قولی وقتی درگذشت بیست‌وپنجسال وششماه داشت

به‌قولی دیگر، عمروی‌بیست‌وچهار سال بود ومدت خلافتش ششماه، به‌قول بعضیها ششماه ودوروز و به‌قولی دیگـر ششماه بود بی‌کم و بیش. به قـولی دیگر صدوهفتادونه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل‌وچهار روز پس از آنـکه دربارهٔ برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این‌مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطرم را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگارکریم می‌شوم.»

احمدبن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بـود. چشمان درشت وسیاه داشت، با بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش وچنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی‌عباس بودکه قبرش شناختـه بود از آنروکه مادرش خواسته بودقبرش آشکار باشد. کنیه‌اش ابوجـعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی
روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد وعلی‌بن‌حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی‌بن‌حسین آورده‌اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به‌من گفت: «ای علی تراسوی گوشت وخونم می‌فرستم.» وپوست ساق دست خویش‌را کشید وگفت: «ترا سوی این می‌فرستم بنگر با آنها چگونه باآنها رفتار می‌کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیرمؤمنان راکه، خدایش مؤید بدارد، دربارهٔ آنها به‌کاربرم. انشاءالله.»

گفت: «به نزدمن نیکروز خواهی بود.»

دربارهٔ محمدبن‌هارون، دبیر محمدبن‌علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاك مؤید بود، آورده‌اند که وی را بربسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیربر اوبود. پسرانش یك خادم سیاه‌از آن‌وی رابیاوردند، بایك‌غلام. گویند: غلام دربارهٔ سیاه مفرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفربن عبدالواحد را نیز خبر کردندکه ازاینکه‌مولای‌خویش‌راکشته‌بوداز‌اوپرسش کردکه‌اقرارآورد وکار خویش را باوی حکایت کرد واینکه چرا وی راکشته بود؟

منتصر بدوگفت: «وای توچرا اوراکشتی؟»

سیاه بدوگفت: «برای همان‌که توپدرت متوکل راکشتی؟»

راوی گوید: متوکل دربارهٔ وی از فقیهان پرسیدکه گفتند وی رابکشدکه گردنش را زدند وبه نزد داربابك آویختند.

در این سال محمدبن‌عمر وجانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، ودر

ناحیهٔ موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق‌بن‌ثابت فرغانی را به مقابلهٔ وی فرستاد که او را باگروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند وبیاویختند.

در ایسن سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمدبن‌عبدالله صالحی مصلی‌دار آورده‌اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمـازها اذان می‌گفت، سپس به اطاقی نزدیك شد که منتصر در آن بود وبانگ زد: ای‌محمد، ای‌منتصر» پروردگار تودر کمین است[1]»

از بیان نغمه‌گر که چنانکه گویند که به‌روزگار خلافت منتصر از همه کسان بدو نزدیکتر بود، آورده‌اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به‌من ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامهٔ دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می‌کنی تا من از توعیادت کنم و بیش از یك‌جامهٔ دیبا به توهدیه می‌کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد وچیزی به من نبخشید.

در این سال با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن محمد معتصمی که کنیهٔ ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی ووقتی که با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، واین به روزشنبه بود، به وقت پسین، چهار

۱ـ ان ربك لبالمرصاد (سورهٔ فجر ۸۹ آیهٔ ۱۳)

روز رفته از ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و هشتم، و ایستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچك و بغای بزرگ و اتامش و یارآنشان از انجمله بودند و سرداران ترك و مغربی و اشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می‌داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچك و اتامش راضی شوند رضایت دهند و این به تدبیر احمدبن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند و نخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند دربارهٔ احمدبن محمد معتصمی اتفاق کردند و گفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

وچنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی‌هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیهٔ ابوالعباس داشت.

مستعین، احمدبن خصیب را به دبیری گرفت و اتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع الآخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامه دراز وزی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می‌برد. واجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیك بیت المال به باب العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش در صف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانهٔ خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیك پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمدبن عبدالله‌اند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیك هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتزای منصور!

وبه دوصف اشروسنیان که واجن به‌صفشان کرده‌بود، حمله‌بردند که‌درهم‌ریختند، وبهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان‌وشاکریان که به‌نزد باب‌العامه‌بودند بیامدند وفزونی گرفتندمغربیان واشروسنیان‌به‌آنهاحمله بردند وهزیمتشان کردند تاوارد در بزرگشان گردید که به نام زرافه وعزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله‌بردندو پسشان راندند تا از خانه برادر عزون‌بن‌اسماعیل گذشتند وبه تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجسا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها رابا تیرزدند وبا شمشیر ضربت زدند وجنگ در میانشان افتاد. معتزیان وغوغاییان تکبیرگفتن آغاز کردند و بسیارکس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روزبرفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت کرده بسودند، از راه مجاور عمری وبستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، ازهاشمیان ودیگرکسان و مرتبت دارانی که در خانهٔ خلافت بودند، بیعت‌گرفتند. مستعین از باب‌العامه برون شد وسوی هارونی رفت وشب راآنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیارکس از دوگروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودندکه غوغاییان به آنها دست یافتند وزره‌ها وسلاح‌وجوشنها واسبانشان راگرفتند. غوغاییان وغارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد داردالعامه شدند وخزانه‌ای راکه سلاح‌وزره‌ها و جوشنها وشمشیر ولگامهای مرزی درآن بودغارت کردند وبسیار از آن برگرفتند، می‌شدکه یکیشان با یك جوشن وچند نیزه وبیشتر می‌رفت، از خانهٔ ارمش‌بن‌ابی‌ـ ایوب، به نزدیك قفاع فروشان، سپرهای خیزران ونیزه‌های بی‌سرغارت کردند. نیزه وشمشیر به دست غوغاییان وحمامیان وپسران باقلا فروش فراوان شد[1] آنگاه جمعی از ترکان وازجمله بغای صغیر ازدر زرافه سوی آنها شدند واز خانه‌بیرونشان‌راندند، تعدادی از آنها را بکشتند واندکی بازماندند، سپس هردو گروه برفتند و کشته در

1 ــ تعبیر متن، غلمان الباقلی.

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بناکردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می‌کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می‌کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه‌مبارك مغربی وبنزدباغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای‌سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند قماع فروشان وحلوافروشان وحمامیان وسقایان وغوغاییان بازار بودند وتانیمروزکارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش آمدند و جمعی ازآنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند وبیعت نامه را به نزد محمدبن‌عبدالله طاهری فرستادند، همانروز که‌بامستعین‌بیعت شده‌بود، اماوصول‌آن به روزدوم بود،برادر اتامش‌آنرا رسانید، در آنوقت محمدبن‌عبدالله به‌گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدوخبرداد که همانوقت بیامدوکس به‌طلب‌هاشمیان وسرداران وسپاهیان فرستاد وآنها را مقرری داد.

[1]علی‌بن‌حسین اسکافی‌گوید: وقتی منتصر بمرد، واین به روزشنبه به وقت پسین بود، چهارروز رفته از ربیع‌الاخرسال دویست وچهل‌وهشتم، وابستگان‌فراهم آمدند که بغای بزرگ‌تیزازآن جمله بود، من برای اومی‌نوشتم بغای صغیرواوتامش نیز بودند. سرداران ترك ومغربی را قسم دادند که به هرکه راضی شوندآنها نیز رضایت دهند، که براین قسم یاد کردند.

علی‌بن‌حسین گوید: من ازآنها بیعت وقسم می‌گرفتم واین به تدبیراحمدبن خصیب بود. متفق شدندکه هیچیك‌ازپسران المتوکل علی‌الله را به خلافت‌برندارند

۱ــ این قسمت تا جایی‌که شماره(۲) نهاده‌ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیز که مبنای‌ترجمه برآن‌است درپاورقی‌آمده است.(م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه دربارهٔ احمدبن‌معتصم اتفاق کردند وگفتند: «پسر مولایمان معتصم است.» آنگاه محمدبن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب وبغا سخن کرد وگفت: «چرا کسی‌را به‌خلافت برمی‌دارید که به‌نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته وشما وی را ازآن بازداشته‌اید واو از متوکل و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می‌بیند وچه اعتباری بنزد وی‌خواهیدداشت. از یکی اطاعت کنید که این را ازشما بداند.

گوید: محمدبن‌موسی‌منجم چنین کرد ازآنروکه احمدبن معتصم یار کندی فیلسوف بود وکندی دشمن محمد واحمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغاکه گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم وهراس کنیم وبا وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به‌همدیگر حسد می‌بریم وهمدیگر را می‌کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمدبن‌محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده‌ایم و این را از ما می‌داند وهمچنان با بغا اصرار کردند تا در این‌باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر احمدبن‌محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...[۲]

در این سال خبر درگذشت طاهربن عبدالله‌طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی‌طاهربن‌عبدالله‌را ولایتدار خراسان کرد ومحمدبن‌عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدوپیوست، باتگهبانی وکمکهای سواد به خویشتن وبه انفراد.

ولایتداری‌محمدبن‌طاهر برخراسان و ولایتهای پیوستهٔ آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال درجمادی‌الاخر بغای بزرگ بیمار شد ومستعین درنیمهٔ آن‌ماه از

اوعیادت کرد. بغامانروز بمرد وموسی پسرش کارهای خویش وهمه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابلهٔ ابوالعمود ثعلبی فرستاده شد که در کفر توثی اورا بکشت، بهروزشنبه پنج روز مانده از ماه ربیع الاخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی خاقانی سوی حج روان شد واز پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز دارد.

در این سال، در جمادی الاول، مستعین، از معتز ومؤید هرچه را داشتند خرید بجز چیزی که معتز استثنا کرد که قیمت آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید ازخانه‌ها ومنزلها واملاك وقصرها وفرشها و لوازم وغیره به بیست‌هزار دینار از آنها خریده شد وشاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را برخویشتن شاهد کردند.

به قولی املاك آنها خریده شد وبرای ابوعبیدالله چندان واگذاشتند که درآمد نقد آن سالانه بیست‌هزاردینار میشد وبرای ابراهیم، چیزی که درآمد سالانه آن پنجهزار دینار می‌شد. آنچه ازابوعبدالله خریده شد به‌بهای ده‌هزارهزار دینار بودو دانه مروارید بود، واز ابراهیم به سه هزارهزار درهم وسه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان رادر این باب شاهد خویش کردند. فروش به‌نام حسن‌بن‌مخلد بود، برای مستعین، واین به ماه ربیع الاخر سال دویست وچهل وهشتم بود، سپس آنها را در اطاق جوسق بداشتند و کس برآنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی گوید: وچنان بود که وقتی غوغاییان وشاکریان آشوب کردند، ترکان

می‌خواستند آنها را بکشند، اما احمدبن‌خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران این‌طاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این‌سال وابستگان براحمدبن‌خصیب خشم آوردند- و این‌درجمادی الاول بود- که مالش‌ومال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعیدشد.

و هم در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس‌آوردند و ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدربن‌عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند واز حمص برونش کردند که فضل‌بن‌قارن را به مقابلهٔ آنها فرستاد که باآنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیارکس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان[1] را به سامرا برد وحصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدورسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای راگشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر ومغرب کرد واورا به وزارت گرفت.

وهم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان وماسبذان ومهرگانکدك شد ونیز مستعین، شاهك خادم را برخانه واسبان وحرم وخزاین‌وکارهای‌خاص‌خویش گماشت واوتامش را برهمه کسان مقدم داشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ونهم درآمد.

---

1 ـ کلمهٔ متن،عیونهم.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم بود

از جمله آن بود که جعفربن‌دینارغزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چنداتبار[1].

عمربن‌عبیدالله اقطع از اواجازه خواست که سوی ناحیه‌ای ازدیار روم‌شود که بدواجازه دادکه برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کردکه با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه‌هزار کس بودند وی را در میان گرفتندکه عمر و هزارکس از مسلمانان کشته شدند واین به روزجمعه‌بود نیمه رجب.

سخن ازاینکه چراعلی‌بن‌یحیی‌ارمنی کشته شد؟

گویندکه رومیان وقتی عمربن‌عبیدالله راکشتند سوی مرزهای جزیره رفتندو برآنجا وحرمهای مسلمانان که آنجابود حمله‌ور شدند. این خبر به‌علی‌بن‌یحیی‌رسید که از ارمینیه سوی میافارقین روان بود وبا جمعی از مردم میافارقین وسلسله سوی آنها رفت وبا نزدیك چهارصدکس کشته شد.

در این‌سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مطامیر. جمع مطمورکه بمعنی زیر زمین وانبار غله است. بگفتهٔیاقوت مطموره یك‌شهر مرزی رومی نیز بوده درناحیهٔ طرسوس. اما ظاهراً کلمهٔ جمع را جز بمعنی انبارها نمیتوان گرفت.(م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینةالسّلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیک آن بود، از کشته شدن عمربن‌عبیدالله اقطع وعلی‌بن‌یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر ودرکار مرزهایی که در آن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد وکشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیک کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل را کشته بودند وبرامور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی‌توجه به دین و نظر مسلمانان هر کس از خلیفگان را که می‌خواستندمی کشتندوهر که رامی‌خواستند به خلافت برمی‌داشتند دلخراش می‌شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به‌جنبش اتفاق کردند. ابناوشاکریان‌نیز به آنها پیوستندوچنین‌وانمودند که‌مقرری می‌خواهند واین در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصربن‌مالك را گشودند و هر که را در آن ودربنای دربل بود برون‌آوردند. چنانکه گفته‌اند: جمعی ازسفلگان خراسان واوباش مردم جبال وسرخپوشان نیز آنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند ویکی راآتش زدند[1] که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع[2] هردوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند ودرآب انداختند، خانه بشر وابراهیم دوپسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمدبن‌عبدالملك را غارت کردند واین‌همه در سمت شرقی بغداد بود. درآن وقت‌ولایتدارسمت شرقی احمدبن‌محمدهرثمی بود.

راوی گوید: پس ازآن توانگران بغداد وسامرا مالهای بسیار ازآن خویش

۱ــ تعبیرمتن: ضربوالاخربالنار.
۲ــ دیوان‌قصص‌المحبسین.

برون‌آوردند وهرکه را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزهاشتابد باآن‌نیرو دادند، عامه از اطراف جبل وفارس و اهواز وجاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که دربارهٔ آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان‌کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع‌الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا بپاخاستند وزندان‌آنجا راگشودند وهرکه را درآن بود بیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه برضدآنها بپاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف وبغا وعامهٔ ترکان برای این‌کار برنشستند وجمعی ازعامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگه مطبوخی بروصیف افکندند، به‌قولی‌گروهی از عامه به‌نزدشریحه‌سنگی براوافکندند. وصیف نفت اندازان‌را بگفت تا به دکانهای تاجران وخانه‌های کسان که‌آنجا بودآتش افکندند.

من این محل را که سوخته بود بدیدم واین به سامرا بود به نزد خانهٔ اسحاق.

به من‌گفتند که درآن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه درآخر همان روزکارآرام‌گرفت. به سبب جنبشی که‌عامه وآن گروه که گفتم درآن روزکرده بودند احمدبن‌جمیل را از تصدی کمکهای‌سامرا برداشتندوابراهیم ابن‌سهل دارج را به‌جایش‌گماشتند.

دراین سال اوتامش کشته شد، بادبیرش‌شجاع واین به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر همین‌سال.

سخن از اینکه چرا
اوتامش کشته شد ؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهك خادم را در بیت‌المالها بازگذاشت وهرچه‌رادرآن‌می‌خواستند کرد، رواداشت،دربارهٔ خویشتن نیزچنین کرد وازهرچه می‌خواست کردبازنماند. دبیروی‌سلمهٔ نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می‌رسید بیشترش به این‌سه‌کس می‌رسید. اوتامش به اموالی که در بیت‌المالها بودپرداخت وآنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود وهرچه از اموال از این سه‌کس فزون بود، عباس‌آن را می‌گرفت وصرف مخارج و مقاصد خویش می‌کرد. درآن وقت دلیل- متصدی دیوان املاك مستعین بود که ازآن جمله اموال‌گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می‌نگریستند که نابود می‌شد وآنها در سختی بودند، اوتامش که‌یارمستعین بود وهمه کارهٔ‌وی‌بود و براوتسلط‌داشت،کارهای‌خلافت‌را روان‌می‌داشت ووصیف وبغا ازهمه چیزبرکنار بودند ازاینرو وابستگان را برضد اوتامش تحریك‌کردند و همچنان برضد وی تدبیر می‌کردند تا تدبیرشان استوار شد وترکان وفرغانیان بر اوتامش خشم‌آوردند واز جمع‌آنها مردم دوروکرخ برضد وی قیام‌کردند و اردو زدند واین به روزپنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین سال.پس سوی اوتامش‌رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید وخواست‌بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی‌مستعین شودکه پناهیش‌نکرد. روز پنجشنبه وروز جمعه‌را بدین‌سان ببودند وچون روز شنبه شد وارد قصرشدند و اوتامش را ازجایی که در آن نهان شده بود بیرون‌کشیدندکه کشته شد. دبیرش شجاع‌بن قاسم نیزکشته شد. اوتامش‌به‌غارت رفت‌وچنانکه‌شنیدم اموال‌گزاف واثاث‌وفرش ولوازم‌ازآن‌گرفتند.

وقتی اوتامش‌کشته‌شد، مستعین ابـوصالح، عبدالله‌بن محمد بزدادی- را به

وزارت گرفت، فضل‌بن‌مروان از دیوان خراج معزول شد وعیسی‌بن‌فرخانشاه‌به جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد وبغای صغیر عامل فلسطین، درماه ربیع ـ الاخر. پس ازآن بغای صغیر و دستهٔ وی برابوصالح یزدادی خشم‌آوردندکه ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه‌شعبان، و مستعین محمدبن‌فضل‌جرجرایی را به جایش‌نهاد. دیوان رسایل را به سعیدبن‌حمید داد به‌ریاست، وحمدونی‌دراین باب‌گفت:

«سعید از آن پس‌که بادوجامه ژنده به سرمی‌کرد

«ونوبتی نداشت شمشیرآویخت

«خدای راآیت‌های منزل‌هست

«واین برای ماآیت منزل است.»

در این سال علی‌بن‌جهم‌کشته شد، سبب‌آن بودکه وی از بغداد سوی مرز می‌رفته بود وچون به نزدیك حلب رسید،به جایی که‌آنرا خساف گویند،سواران کلب بدورسیدند واورا کشتند وبدویان هرچه را همراه وی‌بود گرفتند وقتی به‌راه میرفته‌بود شعری‌گفته بود به‌این‌مضمون:

«مگر برشب شبی افزوده‌اند

«یا سیل،صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به‌یادآوردم

«اما من کجاودجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفربن محمد برجمی، از مردم‌کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی‌حجه،مردم ری به زلزله‌ای سخت دچار شدندکه ازآن

خانه‌ها ویران شد وجمعی از مردم ری کشته شدند وباقیماندهٔ مردمش از شهر گریختندوبیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا ببارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود وباران سخت می‌بارید تابه وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

دراین سال، به روزپنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیك پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پسرا کنده شدند.

در این سال سالارحج عبدالصمدبن موسی‌عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست‌وپنجاهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که
به سال دویست‌وپنجاهم بود

ازجمله آن بود که یحیی بن‌عمرعلوی که کنیهٔ ابوحسین داشت درکوفه قیام کرد وهم درآنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن‌عمر
علوی‌قیام کرد؟ وسرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، که‌مادرش،ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن‌عبدالله علوی‌بود دچار مضیقه‌ای‌سخت‌شدوقرضی داشت که از آن‌به‌محنت‌افتاده بود. عمربن‌فرج راکه پس ازآمدن از خراسان در ایام متوکل،کار طالبیان رابه عهده داشت بدید ودربارهٔ اینکه چیزی بدودهد سخن کرد، اماعمر با وی‌به‌درشتی

سخن کرد، ویحیی اورا دشنام داد که بداشته شد وهمچنان در زندان بود تاوقتی که کسانش کفیل اوشدند وآزادشد وسوی مدینةالسلام رفت وآنجا به وضعی بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت ووصیف را دربارهٔ مقرری‌ای که برای وی معین شود بدید. وصیف با وی به درشتی سخن کرد وگفت: «برای چه به کسی همانند تومقرری داده شود؟» ویحیی از نزد وی برفت.

ابن‌صوفی طالبی گفته بود که درآن‌شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بودبنزد وی رفته بود و شب را به نزدابن‌صوفی بسر کرده بود وچیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر اوعرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود وگفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلومم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب‌بن‌حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمدبن‌عبدالله طاهری. درآنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم‌آورد. جمعی از مردم کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت ودر دهکده‌ای به‌نام عمد جای گرفت. متصدی بریـد خبر وی را نوشت. محمدبن‌عبدالله‌طاهری به ایـوب‌بن‌حسن وعبـدالله‌بن محمود سرخسی که عامل عبدالله برکنکهای سواد بود نوشت ودستورشان داد که بر نبرد یحیی‌بن‌عمر دمدل شوند. عامل خراج کوفه بدربن‌اصبغ برد، یحیی با هفت‌سوار سوی کوفه رفت و وارد آنجا شد. وسوی بیت‌المال کوفه رفت‌وآنچه را درآن‌بود برگرفت. چیزی که درآن یافت شد دوهزار دینار کمی بیشتر بود وهفتادهزار درم نقره. کار یحیی درکوفه نیرو گرفت ودوزندان را بگشود وهمه کسانی راکـه درآن بودند برون‌آورد وعاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله‌بـن‌محمود سرخسـی با وی روبروشد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهرهٔ ابـن‌محمود زد به‌جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد ویحیی هرچه

را همراه وی بود از اسب ومال‌بگرفت.

پس از آن یحیی‌بن‌عمر از کوفه سوی سواد رفت وبه محلی رسید که آنرا بستان می‌گفتند، یا نزدیك آن ، در سه فرسنگی جبلاء و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرواو شدند . جمعی از بدویانی که نزدیك آن ناحیه بودند و مردم دشتها وسیب پایین تا بیرون واسط برباری وی متفق شدند. آنگاه دربستان بماند وجمع وی بسیار شد. محمدبن‌عبدالله،حسین‌بن‌اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیروجنگاور خویش را چون خالدبن‌عمران وعبدالرحمان‌بن‌خطاب، معروف به‌وجه‌الفلس، وابوالسنا غنوی وعبدالله‌بن‌نصر وسعدضبابی و از اسحاقیان احمدبن‌محمد فضلی وجمعی از خواص خراسانیان ودیگران را بدوپیوست.

حسین‌بن‌اسماعیل برفت وروبروی هندی مقابل یحیی جای‌گرفت. اما حسین ابن‌اسماعیل وهمراهان وی به‌طرف‌یحیی نمی‌رفتند. یحیی آهنگ بحربه کرد که دهکده‌ای‌است درپنج فرسخی قسین. اگر حسین‌می‌خواست بدوبرسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت(حسین در مغرب‌آن بود) تا به احمدآباد رسید وبه طرف ناحیه سورا عبور کرد . سپاهیان به هرناتوانی می‌رسیدند که از پیوستن به یحیی‌بازمانده بود اورا می‌گرفتند. کسانی ازمردم این دهکده‌ها راکه سوی یحیی روان بودند، متوقف می‌کردند. احمدبن‌فرج معروف به ابن‌قزازی منصدی کمکهای سیب بود ازجانب محمدبن‌عبدالله طاهری. وی پیش‌از آنکه‌یحیی بیایدآنچه را از حاصل سیب به نزدوی فراهم‌آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی‌بن‌عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن‌خطاب، وجه‌الفلس، با وی مقابل شد وبه نزدیك پل‌کوفه با وی نبردی سخت کرد.عبدالرحمان‌بن‌خطاب هزیمت شد وبه طرف شاهی عقب نشست. حسین‌بن‌اسماعیل بدو رسید وآنجا اردوزد.

یحیی‌بن‌عمروارد کوفه‌شد. زیدیان براوفراهم‌آمدند. به شخص‌مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت وجمعی از مردم براوفراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامهٔ مردم بغداد نیز به دوستی وی‌گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان‌بجز وی به دوستی کسی‌ازمردم‌خاندانش‌گرویده‌باشند. در کوفه‌جماعتی از شیعیان بصیروآگاه به اوگرویدند. گروهی از مردم گونه‌گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین‌بن‌اسماعیل درشاهی بماند وآسایش‌گرفت. یارانش نیزاسبان خویش راآسودگی دادند وآرامش خویش‌را بازیافتند وازآب‌گوارای فرات بنوشیدند، کمك‌وآذوقه ومال به آنها رسید. یحیی‌بن‌عمر در کوفه بماند که‌لوازم‌آماده‌می‌کرد وشمشیرمی‌ساخت ومردان را از نظر می‌گذرانید وسلاح فراهم می‌کرد. جمعی از زیدیان‌که ازکار جنگ چیزی نمی‌دانستند به یحیی‌گفتند سوی حسین بشتابند و عوام یارانش به این‌کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی‌نرفت، به‌شب دوشنبه سیزده‌روزرفته‌از رجب. هیصم‌عجلی وسواران بنی‌عجل نیز با وی بودند باکسانی از بنی‌اسد وپیادگانی ازکوفه که‌اطلاع وتدبیروشجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند وصبحگاهان به حسین ویارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته‌بودند ومستعد، در تاریکی صبحدم به‌آنها تاختند و لختی‌تیراندازی کردند آنگاه‌یاران‌حسین به‌حریفان‌حمله‌بردند که‌هزیمت‌شدند وشمشیر در آنها نهادند. نخستین‌اسیر، هیصم‌بن‌علاء‌عجلی‌بود. پیادگان‌مردم کوفه که بیشترشان بی‌سلاح وکم‌توان وژنده‌پوش بودندهزیمت شدندوسپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، بابویی که از عبدالله‌بن محمودگرفته بود او را بینداخت. یکی‌از پسران خالدبن‌عمران به نام خیر، به نزد وی‌ایستاد واورا نشناخت وچون جوشن را براودید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغوربن‌خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیربن‌خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به‌وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنروکه قلبش شکافته.»

خبر یکی از یاران نزدیك خویش راکه ازسردستگان بود به نام محسن‌پسر منتاب بگفت‌که پیاده شد و وی را سربرید وسرش را برگرفت ودر زنبیلی‌نهاد و همراه‌عمربن‌خطاب‌برادر عبدالرحمان‌بن‌خطاب بنزد محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌فرستاد، بیشتر از یك‌کس مدعی قتل وی‌شدند.

از عرس‌بن‌عراهم‌آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عقلانی با شمشیرش ودعوی داشت‌که اورا با نیزه ضربت زده و جامه وسلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت‌که اوراکشته است.

از ابوالحسین دایی‌ابوالسنا آورده‌اندکه در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده‌بود که وی رانمی‌شناخته‌بود. درپشت‌ابوالحسین نیزضربت نیزه‌ای‌یافتند. دانسته‌نیست که‌کی اوراکشته‌بود که‌مدعی آن‌بسیاربود.

وقتی سر، به خانه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید، تغییر یافته بود یکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند وحدقه و گوشت‌گردن را درآرد اما یافت نشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستندکه این‌کار را انجام دهد، اماکسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نو به نام سهل‌پسرصغدی که برون‌آوردن مغز ودوچشم را عهده‌کرد وآن را به دست خویش بکند وازآن پس که سر را غسل دادند با صبرومشك وکافور پرکردندو در پنبه نهادند. گفتند که درپیشانی وی ضربت شمشیر سختی‌دیده‌اند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری فردای روزی‌که سر یحیی به نزد وی رسیده بود بگفت تا آنرا به نزد متعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سررا برباب‌العامه نهادند. مردم برای‌آن فراهم آمدند وبسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم‌بن‌دیرج نصب سر را عهده کرد که ابراهیم‌بن‌اسحاق نایب محمدبن‌عبدالله طاهری بدودستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس فرود آوردندو به‌بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمدبن عبدالله طاهری میسر نشد، ازآنروکه مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمدگفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده‌اند که سر را نصب نکرد و درصندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین‌بن‌اسماعیل اسیران را باسر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه‌یکی‌به نام‌احمدپسرعصمویه‌وی‌ازکسانی بودکه‌با اسحاق‌بن‌ابراهیم بوده بودند که اسیران‌را سختی‌داد وگرسنه‌شان‌نگهداشت وباآنهابدی کرد. اسیران‌را درزندان نوبداشتنداسیران‌محمدبن‌عبدالله‌دربارهٔ آنهانوشت‌وخواست که‌بخشوده‌شوند،دستور داده شد رهاشان‌کنند وسرها را به خاك کنند ونصب نکنند که‌آن را در قصری به نزدیك باب‌الذهب به خاك کردند.

از یکی از طاهریان‌آورده‌اندکه وی در مجلس محمدبن‌عبدالله‌حضورداشته بودکه وی را به سبب فتح وکشته شدن یحیی‌بن‌عمر تهنیت می‌گفتند. جمعی از هاشمیان وطالبیان وکسان دیگر نیز آنجا بودند. داودبن‌هیثم، ابوهاشم جعفری، بادیگرواردان درآمد وشنیدکه وی را تهنیت می‌گویند. گفت: «ای امیر، ترا به‌سبب کشته شدن کسی تهنیت می‌گویندکه اگر پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم زنده بود به همین سبب به اوتسلیت‌می‌گفتند.»

راوی گوید: محمدبن‌عبدالله به اوچیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری‌گفت به این مضمون:

«ای‌پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،

«وگوشت پیمبرگوارا نیست

«انتقامی که خدای طالب آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

وچنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمك حسین و بشتیبانی وی فرستاد بود واو وقتی به حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند و یحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز با آنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند وخوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیر در ایشان نهاد وآنها را بکشت. پس از آن به کوفه درآمد، می‌خواست آنجا را غارت کند و شمشیر در مردمش نهد که حسین اورا منع کرد وسپاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس از آنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان ودیگران به من گفته‌اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمد بن عبدالله طاهری سر گرفت ویاران وسپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات[1] سلطان در طبرستان تیولها بدوداد. از جمله این تیولها که بدوداد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیك دو مرز طبرستان یعنی کلاروسالوس (چالوس) ومقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن فایدت‌ها بود، جای هیزم گرفتنشان بود وچراگاه گوسفندان ومحل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالك آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای بایر که جنگلها و درختان وعلف داشت. چنانکه به من گفته‌اند محمد بن عبدالله برادر دبیر خویش، بشر بن هارون نصرانی را که وی را جابرمی گفتند فرستاد که سرزمینی را که تیول وی شده بود به تصرف آرد. در آن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب

۱ــ کلمهٔ متن: صوافی

محمدبن‌طاهرطاهری‌بود و برادر محمدبن عبدالله طاهری. کارهای‌سلیمان به دست وس بلخی بود که براوتسلط داشت.

محمدبن‌اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود و به هریك از آنها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان ورعیت از آنها وبیخردیشان‌به رنج‌بودند و بربیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان‌بن‌عبدالله باکسان‌معترض بودند وضمن حادثه‌ها که کتاب با شرح آن درازمی‌شود،تأثیربدشان بر مردم‌شدت گرفت، بعلاوه‌چنانکه‌به من گفته‌اند، محمدبن اوس‌دیلمان‌را خونی کرد،آنهابامردم‌طبرستان‌به‌صلح ومسالمت‌بودند و او دستاویزی‌برای‌هجوم به ایشان فراهم کرد و به‌غافلگیری واردیارشان‌شد که مجاور طبرستان بود وازآنها اسیرگرفت وکشتار کرد،آنگاه‌به طبرستان باز گشت‌واین کینه وخشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستادهٔ محمد بن‌عبدالله، جابربن‌هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی راکه از خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد.وزمینهای بایر پیوسته به‌آنرا نیز که مردم‌آن ناحیه ازآن فایدت می‌بردند تصرف کرد. ازجمله چیزها که می‌خواست‌تصرف کند زمینهای‌مواتی‌بود که‌نزدیك‌دومرزبود که‌یکی کلار نام داشت ودیگری سالوس.

درآن وقت در این ناحیه دومرد بودند به دلیری وشجاعت معروف که از قدیم به حفظ آن ناحیه از دست اندازی دیلمان واطعام‌کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمدنام داشت ودیگری جعفر، هردوان پسر رستم،و برادر همدیگر. اینان به‌کارجابردر مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض کردند وبه ممانعت وی برخاستند. پسران رستم درآن ناحیه مطاع بودند ومطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی

که چنانکه گفته شد مورد فایدت مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن‌هارون از دوبرادر ویارانشان که برای جلوگیری از کار وی بپاخاسته بودند برجان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری رفت. محمد وجعفر پسران رستم ویارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بابر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان‌بن‌عبدالله بود که برادر محمدبن‌عبدالله‌طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان وری وطبرستان وهمه مشرق. وقتی قوم رخداد شررا به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به‌پیمانی راکه در میانه بود بسه یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار واسیر گرفتن که محمدبن‌اوس با آنها کرده‌بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها برضد وی و یارانش کمك خواستند. دیلمان به‌آنها گفتند که همه زمینها وشهرها که‌مجاورسرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمك خواهند کمکشان می‌کنند واین کمك که از دیلمان خواسته‌اند راهی‌ندارد‌مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان‌بن عبدالله از پشت سر به‌آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان وعاملان وی کمك خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند وبا مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان‌بن‌عبدالله ومحمدبن‌اوس ودیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد وجعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به‌این کار قیام‌تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به آنها گفت که او حسن‌بن‌زید است و آنها را به منزل وسکونت‌گاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی وی فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن‌بن‌زید آمد که دیلمان ومردم کلار وسالوس ورویان بر بیعت وی وپیکارسلیمان ابن‌عبدالله اتفاق کرده بودند. وچون حسن‌بن‌زید رسید پسر اندرستم وجمع مردم مرزها و سران دیلم، کجایا واشام و وهسودان پسر جستان، واز مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خداپرست وعابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه برضد عاملان ابن‌اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا براندند، که بنزد ابن‌اوس و سلیمان‌بن‌عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار پاداران جبال طبرستان چون ماصمغان وفادسبان ولیث پسر قباد واز مردم دامنه، خشگجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر وندا سفجان[1] نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان قریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود ودرحفاظ کوهستان ویاران خویش بود ومطیع حسن ابن‌زید ویاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه درمیانه صلحی بود وتحبیبی وقرابتی که به وسیلهٔ این گونه کارها از دست‌اندازی حسن ویارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن‌بن‌زید وسردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

۱ــ در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقهٔ دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایدتی متصور بود چون اینجا که دو نام عربی وبلافاصله نام اصیل فارسی مبین نکته‌ها است وامثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار وسالوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن‌اوس از ساریه‌سوی آمل رفت که می‌خواست حسن‌بن‌زید را از آن‌بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کردوپیکارمیانشان در گرفت. حسن‌بن‌زید باجمعی از یاران‌وهمراهان خویش از نبردگاه قوم به‌سوی دیگر شهررفت و واردآن‌شدند. ابن‌اوس به‌پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سر گرم‌بود که خبریافت‌واردشهر آمل شده وهدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد وبه‌سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی‌حسن‌بن‌زید واردآمل شد سپاهش انبوه شد وکارش بالاگرفت، همه غارتیان وفتنه‌جویان از اوباش وچهار پاداران ودیگران به طرف وی سرازیرشدند. پس حسن، چنانکه به من‌گفته‌اند، روزی چند درآمل بماندتا خراج را ازمردم‌آنجا وصول کرد وآمادگی گرفت، آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان‌بن‌عبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان وابن‌اوس باسپاهیان خویش برون شدند و دوگروه بیرون ساریه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی ازسرداران حسن از آن سوی که‌محل تلاقی‌دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت وبا مردان‌ویاران‌خویش‌واردآنجا شد، خبر به سلیمان‌بن‌عبدالله وسپاهیان وی رسید که هدفی جز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم‌آن ناحیه ودیگران به من‌گفته‌اند که‌سلیمان‌بن‌عبدالله‌گریخت وکسان وعیال وبنهٔ خویش را با هرچه مال واثاث که در ساریه داشت، بی‌مانع و مدافع به جای گذاشت وتاگرگان درنگ نکرد. حسن‌بن‌زید ویارانش برآنچه‌او و سپاهیانش درآنجا داشتند تسلط یافتند، اما عیال وکسان سلیمان به من‌گفتند که حسن‌بن‌زید بگفت تا کشتی‌ای بیاوردند وآنها را برآن نشانید تا به سلیمان رسانید

که درگرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تیعه‌ای که با حسن بودند آنرا به‌غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد وچون کار طبرستان براوفراهم آمد و سلیمان‌بن‌عبدالله ویاران وی را ازآنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به‌همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت وعامل ری راکه از جانب طاهریان بسود بیرون راند. همینکه فرستادهٔ طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت وازآنجا برفت وبا طبرستان، ری نیزتاحد همدان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد.

خبربه‌مستعین رسید ـ درآن وقت مدبر امور وی وصیف ترك بود و دبیرش احمدبن‌صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت اورا نیزداشت ـ واسماعیل‌بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد ودستور دادآنجا بماند وشهر را از وصول سپاه حسن‌بن‌زید محفوظ دارد، ازآنروکه کارآن سوی‌همدان با محمدبن طاهربود وعاملان وی آنجا بودند وسامان آن با وی بود. وقتی محمدبن‌جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از اوسرزد که مردم ری‌آنرا خوش‌نداشتند، محمدبن‌طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادرشاه‌پسر میکال بود با جمعی سوار وپیاده سوی ری فرستادکه با محمدبن‌جعفرطالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمدبن‌میکال، محمدبن‌جعفرطالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن‌بن‌زید سپاهی فرستاد بایکی‌از سرداران خویش به‌نام‌واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمدبن‌میکال به مقابلهٔ وی بیرون‌شدوپیکار کردندکه واجن ویارانش محمدبن‌میکال وسپاه وی راهزیمت کردند. محمدبن‌میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن ویارانش ازدنبال‌وی برفتند واورا بکشتند وری از آن یاران حسن‌بن‌زیدشد.

پس ازکشته شدن محمدبن‌میکال وقتی روزعرفهٔ آن سال رسید، احمد بن‌عیسی و ادریس‌بن‌موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمدبن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن‌علی طاهری‌با وی نبرد کرد که احمدبن‌عیسی هزیمتش کرد واو سوی قزوین رفت.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد به معرض غضب آمد ازآنروکه وی رابه نزد شاکریان فرستاده بودند ووصیف می‌پنداشت که‌آنها را تباه کرده وهفت روز مانده از ربیع‌الاول به‌بصره تبعید شد.

در این سال مرتبهٔ هرکس از امویان که در دارالعامه مرتبه‌ای داشت‌لغو شد چون ابن‌ابی‌الشوارب وعثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

وهم دراین‌سال عباس‌بن‌احمدرا (بکار)نشانیدند که جعفربن‌فضل راکه به‌نام بشاشات‌شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی‌الاول.

وهم در این سال مردم حمص‌وگروهی ازکلب به سالاری مردی‌به‌نام عطیف پسر نعمهٔ کلبی برضدفضل‌بن‌قارن برادر مازیار پسر قارن‌که درآن وقت از جانب سلطان عامل حمص بود بپاخاستند واورا بکشتند، بماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای‌کبیر را سوی آنها فرستاد ازسامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان. وچون موسی‌نزدیك رسید مردم حمص، مابین‌آنجا و رستن باوی‌مقابل شدند که با آنها پیکار کرد و هزیمتشان کرد،وحمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد وشهر را بسوخت وجمعی از مردمش را اسیرگرفت.عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفربن‌احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت‌روز مانده ازماه رمضان.

در این سال احمدبن عبدالکریم جوازی درگذشت وتیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمدبن‌وزیر قاضی سامرا شد.

وهم در این سال شاکریان وسپاهیان در فارس بر ضد عبدالله‌بن‌اسحاق بپاخاستند ومنزل وی را غارت کردند ومحمدبن‌حسن‌بن‌قارن راکشتند و عبدالله‌بن‌اسحاق گریخت.

در این‌سال‌محمدبن‌طاهر از خراسان‌دوفیل فرستاد که‌ازکابل‌برای‌وی‌فرستاده بودند، با چندبت وبوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی رابلکاجورکرد.

در این سال سالار حج‌جعفربن‌فضل بشاشات شدکه ولایتدار مکه‌بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که‌به سال دویست‌وپنجاه‌ویکم‌بود

از جمله حوادث سال این بودکه وصیف وبغای‌صغیر، باغر ترك راکشتند و کار وابستگان آشفته شد.

سخن ازخبر کشتن وصیف وبغا، باغررا

گویند سبب‌آن بودکه باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرومقرری وی افزوده شد وتیولهایی‌به‌اوداده شد. ازجمله‌تیولهاکه به‌اودادند املاکی بود درسواد کوفه . املاکی‌که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغرکه یکی از

دهقانان باروسماوتهرالملك بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی‌ازآن‌ناحیه به نام ابن‌مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن‌مارمه بداشته شدوبندبراونهادند، آنگاه به‌کوشش پرداخت‌تا ازحبس رها شد وبه سامرا شد ودلیل‌بن‌یعقوب نصرانی رابدید که درآنوقت‌دبیربغای‌شرابی بود وکار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدوسپرده بود وسرداران وعاملان‌با او سر وکار داشتند . ابن‌مارمه از جمله دوستان دلیل بـود، باغر نیز یکی ازسرداران بغا بود، پس دلیل، بباغر را از ستم احمدبن‌مـارمه بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این‌کارکینهٔ اورا به دل‌گرفت واو ودلیل از هم دوری‌گرفتند. باغر مردی بودشجاع ودلیر ومیان ترکان شهره وگرانقدرکه بغا ودیگرکسان ازاو بیم می‌کردند وازشرش برحذر بودند.

گفته شدکه باغر به روزسه‌شنبه، چهار روزمانده از ذی‌حجه سال دویست‌و-پنجاهم،به‌نزد بغا رفت، بغا درحمام بود، باغر مست، سیاه‌مست، به‌انتظار وی‌نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی‌درآمد وبدوگفت: «به‌خدا ازکشتن‌دلیل‌چاره‌ای نیست.» وبد وناسزاگفت.

بغا بدوگفت: «به‌خدا اگرآهنگ کشتن پسر من‌کنی منعت نمی‌کنم، چه‌رسد به دلیل نصرانی، اماکارمن وکار خلافت با وی است منتظر بمان تایکی را به‌جای اونهم، آنگاه تودانی واو.»

پس ازآن بغاکس بنزد دلیل فرستاد ودستور دادکه برنشیند، به‌قولی‌طبیب بغاکه وی را ابن‌سرجویه می‌گفتند اورا بدید وحکایت را با وی بگفت که به‌منزل خویش رفت ونهان شد.

آنگاه‌بغاکس به طلب محمدبن‌یحیی فرستاد ــ ابن‌یحیی ازآن پیش‌دبیری‌بغا می‌کرده‌بود ــ واورا به‌جای دلیل‌نهادکه باغررا به توهم اندازدکه دلیـل‌را معزول کرده، پس باغرآرام‌گرفت، آنگاه بغا میان باغرودلیل اصلاح‌آورد، اما باغروقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.

پس از آن باغر به مستعین تقرب جست ودرخانهٔ خلافت به‌خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یك روز که بغا به نوبت در منزل خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدوخبرداد، مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید.»

وصیف گفت: «آری.» خبربه‌دلیل‌رسید که برنشست ونزد بغارفت‌وبدوگفت: «تودر خانه‌ای وآنها در این تدبیرند که ترا از همه کارهایت معزول کنند وچون معزول شدی چیزی نمی‌گذرد که‌بکشندت.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه برنشست و سوی خانه خلافت رفت وبه‌وصیف گفت: «آهنگ آن کرده‌ای که مرا از مرتبتم برکنار کنی وباغر را بیاری وبه جای من نهی؟ باغر یکی‌از بندگان‌من‌است‌ویکی‌از یاران من.»

وصیف بدوگفت: «ندانستم خلیفه از این‌چه مقصود داشت.»

آنگاه وصیف وبغا هم پیمان شدند که باغر را از خانه خلافت‌دور کنند ودر کار وی تدبیر کنند، پس شایع کردند که وی امیرمی‌شود وسپاهی بجز سپاه‌خودش پیوستهٔ اومی‌شود وخلعتش می‌دهند ودر خانهٔ خلافت به‌جای بغا ووصیف می‌نشیند که‌این‌هردوعنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه‌سرگرم‌می‌داشتند. بدینسان مستعین به‌باغرنزدیکی می‌جست که از جانب وی درامان باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و او گروهی راکه دربارهٔ کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را باکسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، وچون‌فراهمشان آورد با آنها سخن کرد وبیعت را برآنها مؤکدکرد چنانکه دربارهٔ کشتن‌متوکل کرده بود.

گفتند: «مابربیعت خویش‌هستیم.»

گفت: «ملازم خانهٔ خلافت باشید، تا مستعین وبغا و وصیف را بکشیم و علی‌بن‌معتصم یا پسر واثق را بیاریم وبه خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه ازآن این دو کس است که برکار دنیا تسلط یافته‌اند وما ازهمه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به‌مستعین رسید وکس به‌طلب‌بغا ووصیف‌فرستاد واین‌به روز دوشنبه بود. وبه‌آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما ویارانتان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغاو وصیف قسم یادکردندکه از این بیخبرند. مستعین خبر را با آنها بگفت، به قولی زن باغر که طلاقی شده بود این‌خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید،دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل‌بغاحضور یافت. احمدبن‌صالح‌دبیر وصیف نیزبا وی بود ورایشان متفق شدکه باغر ودوتن ازترکان را باوی‌بگیرند و بدارند تا دربارهٔ ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضارکردندکه باگروهی بیامد تابه خانه بغادرآمد.

از بشربن‌سعید مرثدی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. اورا به‌طرف حمام بغا بردند ویرای‌او بند خواستندکه مقاومت‌کرد. اورا درحمام بداشتند، خبر به ترکان‌هاروتی‌و کوخ‌ودور رسیدکه به سرطویلهٔ سلطان تاختند وهرچه اسب آنجا بود گرفتند وبه‌غارت بردندو برآن‌نشستند وبا سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف وبغا به‌رشید پسرسعاد، خواهروصیف، دستوردادند باغر را بکشدکه باکسانی‌به نزد وی رفت وبا تبرزینها[1] زدنش تا بیحرکت شد.

۱ـ کلمهٔ متن: طبری وبنات.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبریافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی[1] نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تاشب کسان باسلاح به‌تاختن بودند که‌می‌رفتندومی آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش راسوی آنهامی‌افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغر به ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب‌خویش‌بماندند تا خبر یافتند که مستعین وبغاووصیف به طرف بغداد سرازیر شده‌اند. وچنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، ازسوار وپیاده، سلاح ونیروداده‌بود و آنها را به‌مقابلهٔ این آشوبگران فرستاده بود. به‌شاکریان نیز پیام داده بود که‌آماده‌باشند شایدبه‌آنها حاجت افتد. به وقت تیمروز، مردم‌آرام‌گرفتند وکارها سکون یافت. وچنان بود که تنی چند از سرداران ترك سوی این آشوبگران شده بودند و ازآنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع‌بن‌خالد که یکی ازنایبان وصیف بود، از ترکان، آورده‌اند که‌وی‌به گفتگو با آنها پرداخته بود، به همراه تنی چند ازکسانی که ترکی‌می‌دانستند، به‌آنها گفتند که مستعین وبغاووصیف سوی بغداد روان شده‌اند که‌پشیمانی آوردندوشکسته‌خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین‌پخش شد ترکان به طرف خانه‌های دلیل بن‌یعقوب رفتند وخانه‌های مردم خاندانش که نزدیك وی بود وهمسایگانش، وهرچه رادرآن بود به غارت بردند چندان که چوب وقلابها[2] نیز غارت شد، هرچه استر به دستشان افتاد، کشتند. علوفهٔ اسبان‌وخمره‌های شرابخانه را به‌غارت بردند. ازخانهٔ سلمة‌بن‌

۱ـ کلمهٔ متن، حرافه. نوعی کشتی که اینارهای آتش افکن درآن نصب شده بود چنانکه واقع ازدرافکن آن روزگار بود.

۲ـ کلمهٔ متن، دروندات. جمع‌دروندبگفتهٔ برهان بمعنی‌چنگك وقلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران ودیگر همسایگان که آنها را برخانه گماشته بود دفاع کردند واز ورودخانه بازشان داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی- عسکری داشته بودند که از آنجا بازشان داشتند و سلمه وابراهیم ازغارت به سلامت ماندند.

یکی از شاعران دربارهٔ کشته شدن باغر وفتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گویندهٔ شعر احمدبن حارث یمامی بود.)

«قسم به دینم اگرباغر رابکشتند

«باغر، پیکاری وبرانی آور برانگیخت

«خلیفه ودوسردار به هنگام شب

«فراری شدند وبه جستجوی کشتی بودند

«درمیسان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد واز بینندگان سبق می‌برد

«وآنها را درشکم یك آتش افکن جای داد

«وپاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن مارمه را چه منزلت بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم.

«اما دلیل کوشش خویش را بکرد

«وخدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد

«پیش از برآمدن آفتاب به بغداد رسید

«وبه سبب وی آنجا، رخدادهای ناخوشایند بود.

«ای کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«وخدای آنرا باسرنشینان غرقه کرده بود.

«ترکان ومغربیان بیامدند
«فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
«دسته‌هایشان باسلاح ره می‌سپردند
«سواره وپیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
«ویکی دانا به‌کارنبردها
«که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
«به نبرد ایشان پرداخت
«دیواری ازنو آورد بردوسوی
«چنانکه همه را به‌بر گرفت
«درهای بستهٔ دیوار را استوار کرد
«که با آن از مستعین حمایت کند،
«منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد
«که جانها را تلف کند وشهررا حفاظت کند
«سربازان مزدوررا بیاراست
«با سپاهیانی که هزاروهزار به‌شمار بودند .
«منجنیقها را به ترتیب بردیوارنهاد
«چندان که چشمها را خیره کرد.»

گویند: وقتی به‌بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد،دلیل‌بن‌یعقوب‌ازوی‌عیادت کرد وبدو گفت: «بیماریت از چیست؟»

گفت: «سنگینی قیدآهنین برمن‌افتاد.»

گفت: «اگرقیدآهنین‌ترا آسیب زد،خلافت را شکستی وفتنه‌ای‌برانگیختی.»

در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.

ابوعلی یمامی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود

«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی را که کشتی خویش را کرایه‌داده بود گرفتند ودویست تازیانه به اوزدند و وی را بردکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست ومیان مردم بغداد وسپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد وسپاهیانی که به‌سامرا بودند با معتز بیعت کردند وآنها که به بغدادبودند به بیعت مستعین‌وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتادکه
سپاهیان سامر با معتزبیعت کردند
ومستعین را خلع کردند وباوفاداران
وی به‌نبرد پرداختند؟

گفتیم که‌مستعین وشاهك ووصیف وبغاواحمدبن‌صالح‌شیرزادیه‌بغدادرسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهار شنبه بود ، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج‌روز رفته از محرم‌همین‌سال.

وقتی مستعین بـه بغداد رسید بنزد محمدبن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانهٔ وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد وخبر وی را بدانست، آنگاه به منزل‌خویش‌درسامره باز گشت، آنگاه‌سرداران بجزجعفرخیاط وسلیمان‌بن‌یحیی با بیشتر دبیران وعاملان وبنی‌هاشم به‌بغدادرسیدند. پس از آن ازسرداران ترك طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طبغج ترك که

نایب بود وابن‌عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا- یکباك سردار که از غلامان خدمت‌پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغاآمدند. چنانکه گفته‌اند، وصیف‌وبغاپیش‌ازآنکه بیایند، یکی‌راپیش‌آنها فرستاده بودند ودستورشان داده بودندکه وقتی به بغداد رسیدند به‌جزیره‌ای روندکه روبه‌روی خانه‌محمدبن- عبدالله طاهری بود واز طرف پل نیایندکه ازآمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان‌کردند وسوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای‌آنها فرستاده شدکه برآن عبورکردند، کلباتکین و بایکباك وسرداران اهل دوروار ناتجور ترك بالا رفتند وبه نزد مستعین درآمدند وخویشتن را پیش روی او افکندند وکمربند های خویش را به گردن انداختند و به تذلل و اطاعت با مستعین سخن کردند و از اوخواستندکه ببخشدشان و ازآنها رضایت آرد.

مستعین به‌آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی‌آور وناسپاس، مگر دربارهٔ فرزندانتان به من‌ننوشتیدکه‌آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، دربارهٔدخترانتان نیز، که‌گفتم‌آنان راکه نزدیك چهارهزار زن بودند جزو شوهرکردگان نهند، دربارهٔ بالغ شدگان ونوزادان نیز. این همه را از شماپذیرفتم ومقرربهایتان را چندان کردم که‌ظرفهای طلاونقره‌را به خاطرشما سکه‌زدم وخویشتن را ازلذت ورغبت‌آن بازداشتم. از این همه،صلاح ورضای شمارا منظورداشتم،اما سرکشی وتباهی وتهدید ودوریتان فزون می‌شود.»

اماآنها تضرع کردند وگفتند: «خطاکرده‌ایم. امیرمؤمنان هرچه‌گفت راست گفت. از وی می‌خواهیم که ما را ببخشد واز لغزش مادرگذرد.»

مستعین گفت: «ازشما درگذشتم ورضایت‌آوردم.»

با یکباك بدو گفت: «اگر رضایت آورده‌ای واز ما درگذشته‌ای برخیزوبا ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تواند.»

محمدبن‌عبدالله طاهری به‌ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی یا یکباك زد، و محمد بدو گفت: «به امیرمؤمنان چنین می‌گویند! برخیز و با ما برنشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند واز ترتیب سخن کردن بیخبر.» سپس مستعین به‌آنها گفت: «سوی سامرا می‌شوید که مقرریهایتان می‌رسد و من‌دربارهٔ کار خویش‌در اینجا و اقامتم اندیشه می‌کنم.»

ترکان نومید از نزد وی برفتند واز رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هرکس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و باآنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند وآنها را به خلع وتغییر وی ترغیب کردند واتفاق کردند که‌معتز را برون آرند وبا وی بیعت‌کنند.

معتزومؤید در جوسق‌دراطاقی کوچك بداشته بودندبا هرکدامشان‌غلامی‌بود که خدمتشان می‌کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلبار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند، پیش از آن با وی بیعت خلافت‌کرده بودند. بگفت تاکسان را مقرری ده ماهه دهند به سبب بیعت. اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندك بود.

وچنان بود که مستعین در سامرا در بیت‌المال، از آنچه طلمجور واسانکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیهٔ موصل، به نزد وی‌آورده بودند نزدیك به پانصدهزار دینار به جای نهاده بود، سیصدهزاردینارنیز دربیت‌المال‌عباس‌بن‌مستعین بود.

گویند: نسخهٔ بیعتی که‌گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، یابندهٔ خدا، امام‌المعتزبالله، امیرمؤمنان، بیعت

می‌کنید به‌رضایت ودلبستگی ورضا ورغبت واخلاص درونهایتان وکشش دلهایتان وصدق نیتهایتان، نه به اکراه ونه به اجبار، بلکه با اقرار وعلم به اینکه‌این بیعت و تأکیدآن‌موجب‌ترس خداست وترجیح اطاعت وی ومایهٔتقویت‌حق وی ودین وی است وصلاح عامه بندگان خدا واتفاق امت وبستن شکاف وسکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام وعزت دوستان وریشه‌کن کردن ملحدان.

«براینکه ابوعبدالله المعتزبالله بندهٔخداست‌وخلیفهٔوی که‌اطاعت‌ونیکخواهی و وفا به حق وپیمان وی برشما فرض است که نسبت‌به‌وی شك‌ندارید ونفاق‌نمایید وانحراف نمی‌کنید وتردید نمی‌کنید.

«وبرشنوایی واطاعت وتبعیت و وفا واستقامت ونیکخواهی درنهان وعیان‌و شتاب ودرنگ نسبت به هرچه بندهٔ خدا، ابوعبدالله، امام المعتزبالله، امیرمؤمنان دستور دهد.دربارهٔ دوستی‌بادوستانش‌ودشمنی‌بادشمنانش‌از خاص وعام‌ونزدیك و دور که بـه بیعت وی تمسك جـویید وبـه پیمان وتعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد وضمیرهایتان چون زبانهایتان وازپس این بیعتتان به هرچه امیرمؤمنان دربارهٔشما رضادهد رضا باشید وآنرابرخویشتن‌مؤکدکنیدازروی رغبت واطاعت با خلوص قلبها وتمایل‌ها ونیتهایتان.

«ونیز برولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان‌واینکه دربارهٔ شکستن چیزی ازآنچه برشمامؤکدشده نکوشید ودر این‌باره‌انحراف‌آوری از نصرت واخلاص ودوستداری منحرفتان نکند.

«واینکه تبدیل نیارید وتغییرندهید وهیچکس ازشما ازبیعت خویش‌بازنگردد و جـز ظاهرآن را در دل نگیرد، واینکه بیعتی‌که به زبـانهای خویش داده‌ایـد و پیمانهایتان، بیعتی باشد که خدای داندکه به دل‌آنرا برگزیده‌اید وبرآن‌تکیه‌داریدو برآن سریدکه دربارهٔآن به‌عهد خدا وفاکنید ودریاری‌آن ودوستی بااهل‌آن‌مخلص

باشید بی‌شائبهٔ نفاق ودورویی وتأویل چنانکه وقتی بدیدارخدای میرویدبه‌پیمان‌وی وفا کرده باشیدوحق‌وی‌را ادا کرده‌باشیدبی آنکه‌شك آورده‌باشید یاپیمان‌شکسته‌باشید زیرا هرکس ازشما که با امیرمؤمنان بیعت خلافت می کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان بیعت می کند «با خدای بیعت می کنند دست خدا روی دستهایشان است. هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش می کند و هرکس به‌پیمانی که با خدابسته وفا کند پاداشی بزرگ به‌اوخواهد داد.[1]»

«براین وبیعت که به گردن شما مؤکدشده‌وقسمها که بر آن یاد کرده‌اید وشرط وفاویاری ودوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید وپیمان خدای‌به‌گردن شماست که «ازپیمان‌خداپرسش‌می‌شود[2].»وتعهدخدای عزوجل‌وتعهدمحمدصلی‌الله‌علیه‌و هرتأکید وقراری که خدای از پیمبران ورسولان وهریك ازبندگان خویش گرفته به‌گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای‌بندی که مطیعان به اطاعت خویش دارندواهل وفاوپیمان به وفای خویش، وهوس‌ومیلی شما را ازآن نگرداند وفتنه‌ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف‌نکند، دراین کار،خویشتن وکوشش خویشتن را بذل کنید ودربارهٔ آن حق دین واطاعت و وفا به‌تعهدخویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفانمی‌پذیرد وهرکس از شما که با امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیرمؤمنان بیعت کند وشرایط آن را بشکندودر نهان یا عیان به صراحت یا حیله یا تأویل، درآنچه به‌نزدخدای برخویشتن‌تعهد کرده وپیمانها وعهدهای خدای‌که از او گرفته شده نفاق‌آرد واز راهی که صاحبان رای بدان دلبسته‌اند بگردد، هرکس از شما که در این خیانت آرد هرچه دارد از مال و

۱ـ انما یبایعون‌الله، یدالله‌فوق ایدیهم فمن‌نکث‌فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی بماعاهدعلیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیماً(سوره فتح ۴۸ آیه۱۰)

۲ـوکان عهدالله‌مسئولا(سوره‌احزاب۳۳آیه۱۵)

ملك ودام و کشت یا دوشیدنی،وقف مسکینان باشد ودر راه خدای مقید وروانباشد که چیزی از آنرا به حیله‌ای که برای خویشتن کند یا برای وی کنند بهملکیت‌خویش باز آرد وهرمالی که در باقی عمر به دست آرد، کم قلیا گرانقدر، بدینسان باشد تا مرگش دررسد و مدتش سر آید. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی سال دیگر، مذکر یا مؤنث در راه خدای آزاد باشند وزنانی که به روزپیمان شکنی دارد وهر که را پس از آنها به زنی بگیرد تا سی‌سال طلاقی باشند به طلاق بایـن. خدا از وی جزوفابه‌بیعت‌نپذیرد واو از خدای وپیمبر خدای بری باشـد و خدا و پیمبر وی از او بری‌باشند.خدانتغییروعوض‌ازاونپذیرد. خدای‌دراین‌باب‌برشماشاهداست وقوت‌و نیرویی‌نیست مگربه‌وسیلهٔخدای‌والای‌بزرگ‌وخدای‌مارابس که‌نکوتکیه‌گاهی‌است.»

چنانکه‌گفته‌اندابواحمد پسر رشید راکه نقرس‌داشت‌در تخت روانی‌برداشتند ودر بیعت‌حاضر کردند، گفتندش که‌بیعت کنداما نپذیرفت وبه‌معتز گفت:«چون کسی که مطیع بود به نزد ماآمدی و خلافت را خلع کردی و گفتی که بدان نمیپردازی.»

معتز گفت: «مجبورم کردند واز شمشیرمی‌ترسیدم.»

ابواحمدگفت: «مجبور بودنت را ندانسته‌ایـم، با این مـرد بیعت کرده‌ایـم می‌خواهی زنان خویش را طلاقی کنیم واز اموال خویش جدا شویم وندانیـم چه می‌شود. اگر مرا به‌حالت‌خویش وانمی گذاری تا مردمان‌اتفاق‌کنند، اینك‌شمشیر.»

معتز گفت: «رهایش کنید.»واورابی‌آنکه بیعت کند به منزلش پس بردند.

از جمله‌کسانی که بیعت کردند ابراهیم دیرج بود وعتاب‌بن‌عتاب که‌گریخت وبه بغداد شد، اما دیرج خلعت پوشید و وی را برنگهبانی بجا گذاشتند. سلیمـان ابن‌یسار نیزخلعت پوشید وبردیوان املاك گماشته شد وآنروز را بماندکه امرونهی می‌کـرد وکـارها را روان می‌داشت اما بـه هنـگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی ترکان با معتز بیعت کردند عاملان خویش راگماشت، سعیدبن صالـح

شریك را بر نگهبانان گماشت و جعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابوالحمار را بر دیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار را به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کیدالکلب، برادر ابوعمر، را به بیت‌المالها و مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان گماشت، برید و ولایات و خاتم را به سیمای ساربانی داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده‌اند و او عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالك بن طوق نوشت که وی و همه همراهانش از مردم خاندانش و سپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبة بن قیس که عامل انبار بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آرد و نگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالا رود، یك کشتی را که برنج و خرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت و کشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت و به دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه‌شنبه تا باز به دجله رسانید و باز از دجله از در قطیعة[1] ام‌جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، و بر هر دری سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش و دیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بر دو سمت دیگر بود و سایبانها نهند که سواران در گرما و باران سوی آن شوند.

چنانکه گفته‌اند بر دیوار و خندقها و سایبانها سیصد هزار دینار و سی هزار دینار

۱ـ قطیعه: یعنی تیول است اما از سیاق گفتار و قراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای مانده. پس از این کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم و نام مشخص یك ناحیه خواهیم داشت.م

خرج‌شد. بردرشماسیه پنج‌دستگاه کوبنده[1] نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح ومیخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود وورقه‌های آهن بر آن پوشیده‌بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی در آمد در معلق را روی وی افکنند کـه هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بردر درونی یك ارابه نهادند، بردر بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نـام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به‌طرف رقه‌شماسیه بیندازند. بردر بردان نیزهشت ارابه نهادند، ازهرطرف چهارتا با چـهار دستگاه کوبنده به‌همچنین برهریك ازدرهای بغداد درسمت‌شرقی وغربی برهریك‌ازدرها دالاتی نهادند که طاقهاداشت و یکصد سوار ویکصد پیاده‌درآن جا می‌گرفت. هر منجنیق مردان گماشته‌داشت که طنابهای آن را می کشیدندویك‌سنگ انداز که به‌وقت‌بیکارسنگ‌اندازد. ازبغداد کسانی اجیرشدند ونیزجمعی ازخراسانیان که‌به‌قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمك خواستند که کمك دادند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری دستـور داد از عیاران نیزگروهی اجیر شوند وسر- دسته‌ای‌برای آنهامعین کنندوسپرهایی‌ازبوریای قیرآلود برای‌شان‌بسازندوتوبره‌هایی که پر از سنگ‌شود وچنین کردند.

چنانکه گفته‌اند کار بوریاهای قیراندود با محمدبن‌ابی‌عون بود، وچنان بـود که یکی از عیاران پشت بوریا می‌ایستاد واز آنجا دیده نمی‌شد، مقداری از آن‌بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سردستهٔ عیاراتی که بوریای‌قیراندود داشتند یکی بود که اورا یتتویه می گفتند، فراغت ازکار دیوار به روزپنجشنبه بودهفت‌روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هرشهر ومحل نوشت که اموالی را که سوی‌سلطان

۱ــ کلمه‌متن، شداخات، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق وعراده‌کـه برای پرتاب سنگ وکوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می‌فرستند به‌بغداد فرستند وچیزی به سامرا نفرستند، به‌عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند ونیز بگفت تا به ترکان وسپاهیانی که‌در سامرا بودندنامه نویسند که دستورشان می‌داد بیعت معتزرا بشکنند وبه وفابه بیعت وی باز گردنـد،و منتها راکه برآنها داشت به یادشان می‌آورد و از عصیان وشکسـتن بیعت خویش منعشان می‌کرد، نامهٔ وی در این‌باب به سیمای شرابی بود.

پس ازآن میان‌معتزومحمدبن‌عبدالله‌طاهری نامه‌ها وپیامهارفت که‌معتز،محمد را دعوت می‌کردکه همانند دیگران شودکه با وی بیعت خلافت کرده‌اند ومستعین را خلع کرده‌اند وبیعتی راکه پدرش متوکل به ولایتعهد وخـلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می‌آورد، محمدبن‌عبدالله نیزمعتز را دعوت می‌کردکه چون اوشود وبه بیعت مستعین بازگردد وهریك ازآنها در مورد دعوتی که می‌کرد،آنچه راکه حجـت خویش مـی‌دانست اقامه می‌کردکه ازآن چشم پوشیدم که نخواستم‌کتاب از یادآن دراز شود.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری بگفت تا پلها را بشکنند وآب را در بخش‌های انبار وآن‌قسمت ازبخش‌های‌بادوریاکه نزدیك‌آن بود رها کنندکه راه ترکان را ببردکه ازورودشان به انبار بیمناك بود، کسی که این‌کار راعهده‌کرد نجوبةبن‌قیس بود بـا محمدبن‌حمد منصوری سعدی.

محمد بن‌عبدالله طاهری خبر یافت کـه تـرکان کسانی را به پیشواز محملی[1] فرستاده‌اندکه همراه بینوق فرغانی بود تاآنرا از یاران محمد حفاظت کنند وبه‌شب چهارشنبه دو روزمانده از محرم خالدبن‌عمران وبندار طبری‌رابه‌طرف‌انبارفرستاد، پس ازآن، از پی‌آنها رشیدبن‌کاووس را فرستادکه به‌بینوق وهمراهان وی‌رسند که از ترکان ومغربیان بودند، خالدوبندارمحملرا از آنها خواستند، بینوق و یارانش

۱ـ کلمهٔ متن، شمـه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده‌که ازبعضی ولایتهای‌اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده‌اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرامحمل نامیده‌اند(م)

با خالدو بندار سوی بغداد به‌نزدمستعین شدند.

وچنان بود که محمدبن‌حسن کرد، بر کمك‌عکبرا گماشته بود، عامل‌راذان‌یکی از مغربیان بودکه مالی به نزد وی فراهم‌آمده بود، محمدبن‌حسن‌سوی وی رفت و از اوخواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت و باوی‌پیکار کرد، محمد ابن‌حسن، مردمغربی رااسیر کرد واورا به در محمدبن‌عبدالله برد، از مال آن‌ناحیه دوازده‌هزار دینار وسی‌هزاردرم همراه داشت، محمدبن‌عبدالله بگفت تاده‌هزاردرم به او بدهند.

مستعین ومعتز هرکدام به موسی‌بن‌بغاکه مقیم اطراف شام ونزدیك جزیره بود- وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود ـ نامه نوشتند، واورابه خویشتن دعوت کردند، هرکدامشان چند پرچم برای اوفرستادندکه به هرکه خواهد دهد. مستعین به اودستور می‌دادکه به مدینةالسلام باز گردد وهرکه را می‌خواهد برکار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت وبا وی شد. عبدالله پسر بغای‌صغیربه بغداد شد- وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود ـ وبنزد مستعین‌رفت‌واز اوپوزش خواست وبه پدر خویش گفت: «بنزد توآمده‌ام که زیرر کابت‌بمیرم.»چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست‌به‌دهکده‌ای نزدیك انبار رود، اما همانشب‌گریخت واز سمت غربی سوی سامرا رفت وازپدر خویش دوری گرفت ومخالف وی شد واز اینکه سوی بغداد شده بودازمعتزپوزش خواست وبدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود وبه درستی باوی بگوید. معتز این را از اوپذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن‌بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد وجمعی بسیار از اشروسنیان ودیگران را بدوپیوست وماهانه ده‌هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسدبن‌داودسیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که ازآنجاگریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیهٔ موصل وانبار وسمت غربی به هریك از این‌نواحی‌پنجاه‌سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید وبه نزد محمدبن‌عبدالله درآمد که صدسوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدوپیوست واورا با عبدالله‌بن‌موسی به‌در انبارگماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده ازمحرم همین‌سال،یعنی سال دویست وپنجاه‌ویکم معتزبرای برادر خویش ابـو احمدبن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن‌طاهر، و اورا بـدین کـارگماشت وسپاه را بدو پیوست،کار امرونهی را با وی گذاشت وکار تدبیر را به‌کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد باپنج هزارکس از ترکان وفرغانیان ودوهزارکس از مغربیان برکنار قناطول‌اردو زد ومغربیان‌را به محمدبن راشد مغربی پیوست که شب‌جمعه یك روزمانده ازمحرم‌به‌عکبرا رسیدند. ابواحمد نمازکرد ومعتزرا دعای‌خلافت گفت ومکتوبهایی دراین باب به‌معتزنوشت.

جمعی ازمردم‌عکبرا گفته‌اند که ترکان ومغربیان ودیگر اتباعشان را دیده‌اند که‌سخت هراسان بوده‌اند ومی گفته‌اند که محمدبن‌عبدالله‌برای نبردشان برون‌شده‌و درکار نبرد پیشدستی کرده وغارت دهکده‌های مابین عکبرا و بغداد راآغازکردند. مردم مابین‌عکبرا وبغداد واوانا ودیگر دهکده‌های سمت غربی از ترس‌جان خویش گریزان شدند وغلات‌واملاك‌را رها کردند که املاك ویران‌شدوغلات واثاث‌به‌غارت رفت وخانه‌ها ویران شد ودر راه‌جامه ازکسان برگرفتند.

وقتی ابواحمد وهمراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که درمدینـة السلام‌بابغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدندوشبانه گریختند واز در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان‌بن‌خطاب برآن دربود، اماخبرآنها راندانست. خبر به محمدبن‌عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد ودستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند وبرگماشتگـان آن خرج کنند و چون حسن‌بن افشین به مدیـنةالسلام رسیـد او بر در شماسیـه گماشته‌شد.

پس ابواحمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به‌شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمدبن‌عبدالله مرثدی وحسن‌بن‌عمرو که از جانب معتزمأمسور خبسر سپاه بود با وی بودند بامأمور خبر خود اوبه نام جعفر پسر احمدبنانی معروف به ابن‌خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابواحمد بود مشهور به باذنجانه[1] شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهرسپاه خدای

«سوی‌شما آمد ومرگ

«میان‌آنهاپراکنده است

«با سپاهیانی که ابواحمد پیش روی آنهاست

«که نیکومولی است‌ونیکویار.»[2]

وقتی ابواحمد به‌درشماسیه رسید، مستعین،حسین‌بن‌اسماعیل را به‌درشماسیه گماشت وسردارانی راکه آنجا بودند، زیردست وی کرد ودر مدت‌جنگ آنجابود تا وقتی که به انبار رفت وابراهیم‌بن‌اسحاق به جای‌وی گماشته‌شد.

سیزده روز رفته ازماه صفر یکی از جاسوسان‌محمدبن‌عبدالله‌به نزد وی‌آمد وخبر دادکه‌ابواحمد جمعی را مهیاکرده‌که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانندکه درآنروز برچیده شد.

گویند: محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌موسی منجم وحسین‌بن‌اسماعیل را فرستاد ودستورشان دادکه از سمت غربی برون شوند وبه طرف بالا روند تا از اردوگاه ابواحمد بگذرند وتخمین بزنندکه چه تعداد در اردوگاه هست.

محمدبن‌موسی گفت که آنها را دوهزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

۱ـ کلمهٔ متن ظاهراً تحریف باذنجان.

۲ـ نعم‌المولی ونعم‌النصیر(سوره انفال،آیه ۴۱)

دارند.

وقتی روزدوشنبه شد، ده‌روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان به‌درشماسیه رسیدندونزدیك آن توقف کردند، محمدبن‌عبدالله،حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌پسرمیکال وبندار طبری را با همراهانشان روانه کرد وقصد داشت برای نبردشان برنشیند، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدوخبر دادکه با همراهان خویش به در شماسیه رسیده وچون ترکان بیرقها وپرچمها رادیده‌اندکه به طرفشان‌می‌رود سوی‌اردوگاه خویش بازگشته‌اند. پس شاه وحسین برفتند و محمد آن روز از برنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه‌شنبه‌شد، یازده روز رفته از صفر، محمدبن‌عبدالله‌مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستدکه سپاه خویش راآنجا سان‌ببیند وبدین‌سان‌ترکان‌را بترساند. وصیف وبغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره‌ای داشت‌که سینهٔ زرهٔ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت . فقیهان و قاضیان را نیز همراه خویش برد. قصدداشت ترکان را دعوت کندکه از اصرار درسرکشی و لجاج و عصیان‌بازآیند، کس‌فرستادوامان‌به‌آنهاعرضه کردبشرط آنکه‌ابوعبدالله‌ولیعهد باشداز پی‌مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صفر، صبحگاهان نبردآغاز کند.

پس سوی در قطربل رفت وبا وصیف وبغا برکنار دجله فرودآمد وبه‌سبب کثرت‌مردم پیشتر نتوانست‌رفت. از جانب‌شرقی دجله محمدبن‌راشدمغربی‌راهشان راگرفت. پس ازآن محمد بازگشت.

روزبعدفرستادگان‌عبدالرحمان‌بن‌خطاب،وجه‌الفلس،وعلك‌سرداروسرداراتی که‌باآنهابودند به نزدمحمد آمدند وخبردادند که‌ترکان به‌ایشان‌نزدیك‌شده‌اند وآنها به اردوگاه خویش در رقه شماسیه بازگشته‌اند وفرودآمده‌اندوخیمه زده‌اند.

محمدبه‌آنها پیام‌دادکه نبردآغاز نکنید اگر با شما به‌نبردآمدند باآنها نبرد

نکنید وامروز پسشان‌بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه‌آمدند، بردر شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل درایستادند وکسانی راکه‌گماشته‌آن‌بودند ناسزا گفتند وتیر انداختند. گماشتگان درشماسیه خاموش بودند وچون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازدکه بینداخت وبه‌یکی ازآنها رسید و او را بکشت‌که یارانش پیاده شدند و اورا برداشتند وبرفتند.

عبدالله‌بن‌سلیمان، نایب وصیف ترك که برای حفاظت‌راه‌مکه، سوی‌راه‌روانه شده بود، با ابوالساج وسیصدکس از شاکریان بیامد وبه نزد محمدبن‌عبدالله وارد شدکه پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بودومی‌خواست‌اجیرشود، پنجاه‌کس نیز با وی بودند. شاکریانی‌که ازسامرا از نزد چندسردارآمده بودند رسیدند که‌چهل‌کس بودند، محمد بگفت تاآنهـا را چیز دهند ومنزل دهندکه بدادند.

در این روزترکان به در شماسیه‌آمدندکه با تیرومنجنیق وارابه آنها را زدند وبسیارکس ازآنهاکشته و زخمدار شدند. سالار نبرد با آنها حسین‌بن‌اسماعیل بود، سپس چهارصدکس از مطلبیان به کمك وی فرستاده شدند،همراه‌یکی‌معروف به ابوالسناء غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصدکس، به‌کمك‌آنها فرستاد.

در این روز برای جایزهٔ کسانی‌که در نبردسخت کوشیده بودندبیست‌وپنج‌هزار درم وتعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شدکه به حسین‌بن‌اسماعیل و عبدالرحمان‌بن‌خطاب وعلك ویحیی‌بن‌هرثمه‌وحسین‌بن‌افشین وسالار نبرد،حسین‌بن‌اسماعیل،رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، امابوریا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته وزخمدار، از دوسوی همانند وبرابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس واز آنان دویست کس زخمی شده بود وجمعی از دو گروه کشته شده بود. دراین روز یک دسته از فرغانیان وترکان به در خراسان آمدند که برجانب شرقی بود ومی خواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمدبن عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند وپسشان راندند.

رچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی می خواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند.

ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان وسفید پوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالطین وآن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برند. در شماسیه راگشودند وکسانی را برون فرستادند که آجرها را از آنجا که بود برگرفتند وبه آن سوی دیوار بردند.

محمدبن عبدالله خبر یافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهروان رفته اند، پس دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمود سرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصد سوار وپیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد ودستورشان داد آنجا بیاشند وهرکس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد وچون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار بازگشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتند به‌هزیمت به مدینة‌السلام رسیدند، نزدیك پنجاه کس کشته شد وشصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیهٔ حلوان آمده بود وبرف برداشت که آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهیانی را نیز که کشته بودند فرستادند ونخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید ، عبدالله‌بن محمود بسا گروهی اندك به هزیمت بسرفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود وراه‌بغداد به خراسان بسته شد.

وچنان‌بود که اسماعیل‌بن‌فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجا بماند. بدو نوشته شد که بازگردد که بازآمد وآنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان ومغربیان وفرغانیان وهمسگنانشان روانه کرد. سالار ترکان وفرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن گروه از جانب غربی سوی مدینة‌السلام رفتند واز قطربل به طرف بغداد گذشتند و مابین قطربل وقطیعهٔ ام‌جعفر اردو زدند واین به‌شب سه شنبه بود. دوازده شب‌مانده از صفر.

وچون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید. محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شاه‌بن میکال را از باب‌القطیعه فرستاد بابندار وخالدبن عمران وهمراهان ازسوار وپیاده، شاه‌ویارانش‌مقابل‌ترکان‌صف‌بستند وتیروسنگ‌سوی‌همدیگر انداختند، عاقبت‌شاه را به معبرتنگی به نزد باب‌القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، وشاه‌و سفید پوشان یکباره حمله بردند وترکان ومغربیان ودیگرهمراهانشان را ازمحلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند وآنها را به صحرارانندند، طبریان‌به‌آنهاحمله بردند وباآنهادرآمیختند. آنگاه بندار وخالدبن‌عمران ازکمین‌درآمدند ــ در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند ــ وشمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترك و به بدترین‌وضعی آنها را بکشتند که جزاندکی از آنها جان نبردند و سفید پوشان اردوگاهشان را با هرچه اثاث و کس وبنه‌وخیمه‌وخرده لوازم که‌در آن بودغارت کردند. هرکس‌از آنها که جان برده‌بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردوگاه ابواحمد رود و آنها که در کناره‌ها بودند ـ کناره ها را از جنگاوران پر کرده بودند ـ گرفتندشان که کشته‌شدند واسیر شدند. کشتگان وسرهای مغربیان و ترکان ودیگران را در زورقها نهادند و بعضی از آنرا بردوپل و بردرمحمدبن‌عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی راکه آنروز سخت کوشیده بودند، بازوبندده‌ند و بسیارکس از سپاهیان وغیر سپاهیان بازوبندگرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدوداردوگاه ابواحمد رسیده بودند واز دجله عبور کرده بودند، بعضیشان‌نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که برباب‌القطیعه هزیمت شدند چهار هزارکس بودندکه به‌روز نبرد دوهزارکس ازآنهادرآنجا کشته شدکه ازباب‌القطیعه تا قفص شمشیر درآنها به‌کارافتاده بودکه هرکه راکشتند، کشتند وهرکه غرق‌شد،غرق‌شد، جمعی ازآنها نیز اسیر شدند.

محمدبن‌عبدالله،بندار راچهارخلعت‌داد. آستردارومزین‌وسیاه‌وحریر،وطوقی ازطلابه گردن وی کرد،ابوالسنامرا نیزچهار خلعت‌داد. خالدبن‌عمران‌وهمه‌سرداران را هرکدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود.استران رابه بیگاری گرفتند وبرای‌آن جوالها[1] گرفتندکه درآن سر به بغداد برند، هرکس‌با سرپك ترك‌یامغربی به خانهٔ محمد رسید. پنجاه درم‌به اوادندواین‌کار غالباً از جانب‌سفیدپوشان‌وعیاران

۱ـ کلمهٔ‌متن:جوالیق،جمع‌جوالق،معرب جوال.

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطربل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مردم قطربل ودرهای خانه‌هاشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمدآخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله‌بن‌عبدالله،ومظفربن‌سیسل‌را به تعقیب‌هزیمت‌شدگان فرستاد واین برای حفظ مردم بغداد بود که بیم‌داشت‌سوی بغدادیان بازگردند،اینان تا قفص رسیدند وبه سلامت بازآمدند واوباش‌وعیارانی راکه‌در ناحیهٔ‌قطربل‌بودند به زحمت انداختند.

به محمدبن‌عبدالله‌گفتندآنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستدکه از پی‌آنها دور روند اما نپذیرفت وفراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت‌که زخمی‌ای را بیجان‌نکنندوامان هرکس راکه امان می‌خواست پذیرفت. سعیدبن‌احمدرابگفت تا مکتوبی بنویسد واین نبرد را درآن یادکندکه در مسجد جامع بغداد برمردم خوانده شد ونسخهٔ‌آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای راکه نعمت بخش است وهیچکس بـه سپاس نعمت وی نرسد، قادر است‌که هیچکس‌باقدرت وی معارضه نکند وعزیز که‌درکارخویش زبونی نگیرد وداور عادل‌که حکم وی رد نشود ونصرت بخش، که نصرت وی‌جز برای حق واهل حق نباشد وصاحب همه چیز که هیچکس‌از فرمان وی برون‌نباشد وهدایتگر به سوی رحمت‌که هرکه پیرواطاعت وی باشد گمراه نشود. ازپیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرودهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان‌کرده وخلافت خویش را حفاظ دین نهاده واطاعت خلیفگان‌خویش را برهمه امت فرض‌کرده‌که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویندوامنای وبند برمخلوق اودر مورد دینی‌که بدان دعوتشان کرده که‌آنها را به راه‌حق خدای می‌برندکه راهشان به خلاف راه خدای‌گونه‌گون نشود. خلـق را به‌طریق خـدای

هدایت کنند تا برشاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیلهٔ آنها دین از گمرهان ومخالفان حمایت شود و کتاب خدا راکه به خاطر آن به کارشان گرفته برامت ها حجت کنند وامت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای‌همراهشان باشد. واگسر نبردکنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کیدآوری کیدی کند خدای درکار یارشان باشد که‌آنها را برای قوت دین خویش نهاده وهرکه باآنهادشمنی آردبادینی که‌خدایش عزیزکرده وبه وسیلهٔآنها محفوظش داشته دشمنی کرده وهرکه باآنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست‌طعنه زده.سپاهشان بانصرت وعزت قرین است‌و دسته‌هایشان به سلسلهٔ خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است وتابعانشان با همیاری درکار حق، برتری یافته‌اند. ودسته های دشمنان سرکشان مغلوب است وحجتشان به نزد خدای وخلق باطل، ووسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبونند وتقدیر خدای برتسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف‌وقرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعدهٔ پیشین اطمینان‌آرند و دشمنان حق به حجت وانذارهای گذشته‌گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به‌آنها رسد وبه نزد خدای عذاب برای‌شان آماده شودکه در دنیا قرین ذلتند وعذاب‌آخرت را به‌دنبال دارندو وخداستمگربندگان‌نیست[۱].

«و درودخدای برپیمبر منتخب وفرستادهٔ پسندیدهٔ اورهاننده از ضلالت‌سوی هدایت، درودی‌کامل که برکات‌آن فزونی گیرد وپیوسته باشد وسلام وی‌نیز. ستایش خدای را باتواضع درقبال عظمت‌وی. ستایش خدای را با اقراربه‌پروردگاری‌وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقراربه

۱ــ وماالله‌بظلام للعبید.سوره‌ق (۵۰) آیهٔ ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای را با اعتراف به اینکه والاترین مرحلهٔ سپاس به پائین‌ترین مرحلهٔ کرامت وی نارساست. ستایش خدای را که به سپاس خویش رهنمون است و به سبب آن نعمت افزون می‌دهد و احسان خویش را مستمر می‌کند، ستایشی که پسند وی باشد و آنرا بپذیرد و موجب گشایش آوری و تفضل وی شود. ستایش خدای را که قوم طغیانگر برضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعدهٔ نصرت وی به طغیان دیدگان و یاران حق وی، از پیش مقرر بود و کتاب عزیز وی براین و برانذرز طغیانگران نازل شده بود که اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد و عاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده و دروعدهٔ ازپیش گفته و برهان روشن خویش فرموده که هر که برضد وی طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعدهٔ حق خداست که به وسیلهٔ آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده و دوستان خویش را برراه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به‌نزد امیرمؤمنان بوجود سر دعوت و شمشیر دولت و حافظ قدرت و معتمد و مطیع و نیکخواه دوستان و مدافع حق و مجاهد با دشمنان وی محمدبن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان نعمتی هست که از خدای کمال آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس و تفضل با هر که در این باب فزونی کند.

«خدای مقدر کرده بود که نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیرمؤمنان قیام کنند آنگاه آثارشان را برای وی فراهم آورد که دولت دومین را بپاداشت، وقتی به که دشمنان خدای می‌خواستند نشانه‌های دین وی را محو کنند و آنرا ازمیان بردارند و او به حق خدای وحق خلیفهٔ خدای قیام کرد واز خلافت دفاع کرد و برای دوراندیش هدفی را از پی آن نگریست، ونزدیك را نیز می‌دید که برآن می‌نگریست و جویای رخداد بود ودرهمه چیزها که وی را به خدا تقرب می‌داد وبه نزد خدا وسیله می‌شد جانبازی کرد وخدای امیرمؤمنان را از اوچون یك دوست پشتیبان حق و یارهمیار

خیرونکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامهٔ امیرمؤمنان راکه پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌اید که آن گروه وابستگان ترک کـه ازراه پروردگار خویش گمراه شده‌اند واز حفاظ دین خویش برون شده‌اندونعمتهای خدا ونعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند واز جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند ومی‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنـده کنند و بیعت وی را بشکنند و بند اسلام را ازگـردن خویش بـردارند، به یـاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخـته‌اند که وی از پس آمدن امیرمؤمنان بـه مـدینةالسلام در محـل قدرت وی و مجتمـع یاران وابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله کرد وآنرا برتأنی در کـارشان مرجـح داشت.

«سپس این پیمان‌شکنان گروهی از ترکان و مغربیان را باگـروهی از مـردم گمراه فتنه‌جو که به گروهشان درشده بودند فراهم آوردند وآن شهره به ابواحـمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینةالسلام رهسپار شدند وسرکشی ولجاج آشکار کردند. امیرمؤمنان دربارهٔ آنها تأنی آورد و فرصتشان داد تا درکارخویش بیندیشندودستور داد به آنها نامه‌نویسند وراه رشادشان‌بنمایندو بیعت پیشین را به یادشان آرند وحق خدای وخلیفه را دربارهٔ بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار، کرده‌اند برون شوند از دین خدای بـرون می‌شوند واز او واز پیمبرش‌بری می‌شوندومالها وزنانشان‌را برخویشتن‌حرام‌می کنند وپای‌بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان‌است وبقای نعمتهایشان‌وبرکناری از بلیات،ومنتهای‌پیش امیرمؤمنان را به یادشان آرنـد که عطیه‌های معـتبرشان داد و خواستنیهای والابخشید، ومراتب بلند داد، ودر انجمنها تقدمشان داد. امابجزلجاج ودوری وسرکشی واصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان، نیکخواه مؤمن ودوستدار خویش محمد بن‌عبدالله وابستهٔ

امیرمؤمنان را به‌تدبیر کارشان گماشت که اگر بازگشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند و اگر سرکشیشان غالب آمد و تابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند و او در نظر کردن و تفهیم کردن و توضیح دادن و ارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند و مردم مدینة‌السلام را تهدید می‌کردند که خونهاشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می‌کنند و اموالشان را غنیمت می‌کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت و تازهایشان دارند و به وقت فرصت بدان رو می‌کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند و به مسلمان عاجز از مقاومتی برنخورده‌اند مگر اورا کشته‌اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اند مگر آنرا گرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند و پیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند و منزل و دیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیرمؤمنان گریخته‌اند که از آسیب آنها مصون‌مانند، به‌هیچ توانگری نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از او برگرفته‌اند، به هیچ پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه پردهٔ فرزند و زن را دریده‌اند، دربارهٔ هیچ مؤمنی قسم و پیمان را رعایت نکرده‌اند و از بیحرمت کردن و اعضاء بریدن مسلمانی باز نمانده‌اند و از محرمات خدای، چون خون و حرم باك نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند و اندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی آوری را به اصرار درباطل جوئی. عاقبت سوی در شماسیه روان شدند که محمدبن‌عبدالله دوستدار امیرمؤمنان بر آن در و دیگر درهای مدینة‌السلام، که همانند آن بود، سپاهیان نهاده بود با لوازم کامل و عدهٔ بسیار که پناهگاهشان توکل پروردگار بود و قلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیر و تهلیل در مقابل دشمن.

«محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای مجاور

خویش را استوار دارند و مادام که توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان‌شکن پیکار آغاز بدند و روزی چند با گروهها و لوازمشان با آنها پنجه انداختند که به تعداد خویش میناز بدند و پنداشتند که کس را بر آنها چیرگی نیست. نمی‌دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده‌شان روان است و احکام وی عادلانه است و بسود اهل حق و برضد آنها نافذ.

«تا وقتی که روز شنبه شد و نیمه صفر، همگان به درشماسیه آمدند، پرچمهایشان را گسترده بودند، شعار خویش را ندا دادند و در پناه اسلحهٔ خویش جا گرفتند و هر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون و اسارت زنان و غارت اموال تهدید کردند، دوستان اندرز گویی آغاز کردند اما گوش نگرفتند، با تذکار به پیکارشان رفتند اما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند و تذکار را به یکسو افکندند. در این وقت دوستان به آنها تاختند و از خدا برضدشان یاری خواستند و اعتمادشان به خدای قوت یافت و نصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکار همچنان در میانشان بود، تا به هنگام پسین آن روز و خدای از محافظان و سواران و سران و پیشروان باطلشان گروهی را یکشت به شمار بسیار و بیشترشان زخم سخت برداشتند که به هر که رسد هلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای و دشمنان دین خدای دیدند که گمانهایشان نادرست بود و میان آنها و آرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایهٔ حسرتشان شد سپاهی از سامره روان کردند از ترکان و مغربیان با لوازم و شمار و نیرو و سلاح بر جانب غربی که خواستار دست‌اندازی بودند و امید داشتند که مردم آنجا را که برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

«اما محمد بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، هر دو سمت را از مردم و لوازم انباشته بود و به هر طرف کساتی را گماشته بود که به حفاظت و حراست آن قیام کنند و زحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هردری سرداری گماشته‌بودبا جمعی انبوه وبرحصار کسان نهاده بودکه به شب وروز مراقب آن باشند وکسان فرستاده بودکه اخبار دشمنان‌خدای‌را، از حرکت وهجوم وتسوقف ورفتار، بداند ودرقبال هرحالشان، عملی کندکه به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«وچون روزچهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب‌غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل وسید در مقابل پیمان شکنانی که‌برسمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین بازگنجایش آن نداشت وجز عرصهٔ گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودندکه با هم به درها نزدیك شوندکه دوستان را به پیکار خویش درسمتهای دیگر مشغول دارندکه تاب مقابلهٔ آنها نیارند و به باطل خویش برحق آنها چیره شوند،امید نادرستی که خدایشان باآن به‌مکاری گرفت وگمان بی‌پایه‌ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌ابی‌عون وبندار پسرموسی‌طبری‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان را با عبدالله‌بن‌نصر ازدر قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان دادکه از خدای ترسان باشد ومطیع وتابع فرمان وی باشندوبه کتاب وی کارکنندواز پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد وحجت گویی با ادامه و اصرارآنها روبروشود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را برخویشتن می‌شناختند و به مقابلهٔ دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند واز ثواب‌حاضر وپاداش آینده مطمئن بودند،دشمنان خدا باآنهاویارانشان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند وتیزه‌های خویش را به طرف‌سینه‌هاشان‌بلند کردند، وشك‌نداشتندکه آنهاطعمهٔ‌رباینده‌اند وغنیمت‌غارتگر.

«امابه آنهاندای‌اندرزدادند،ندایی که به گوشهارسید،اماگوشهایشان‌آنراخوش نداشت و دیدگانشان‌از آن کورماند. دوستان خدای درمقابله‌آنها بادلهای فراهم وعلم

به‌اینکه‌خدای‌ازوعده‌خویش‌دربارهٔ آنها تخلف‌نمی کندصادقانه کوشیدند، سواران‌بر آنها تاختند ومکرر حمله بردند ویا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به‌آنها رسید و دندان‌جنگ‌مجروحشان کرد وآسیای نبرد برایشان بگشت وجنگ‌زادگان تشنه به خون باآنها درآویختند، پشت بکردند وخدای‌شانه‌هاشان را به تسلیم‌آورد وخطرشان به خودشان بازگشت وجمعی از آنها که‌با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند وامانت از عقوبت وی برکنارشان‌نداشته‌بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان از اردوگاهشان که بردر شماسیه بود یکهزار از دلیرانشان برکشتی‌ها سوی آنها عبور کردند که برضلالتشان یاریشان دهند.

«محمدبن‌عبدالله، خالدبن‌عمران وشاه‌بن‌مسیکال وابستهٔ طاهررا سوی آنها فرستادکه با روشن‌بینی‌بی‌فتور وهمت‌بی‌قصور با عباس پسرفارن‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان برفتند وچون شاه با همراهان‌خویش‌به‌دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین‌ازآن‌می‌رفت کسان‌گماشت. آنگاه‌باسرداران‌مذکور که‌همراه‌وی‌بودندحمله‌برد که‌پیش‌رفتندوازتهدید گمراه نشدند واز نصرت وتأیید خدا به‌شک‌درنبودند، شمشیر درآنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تاآنها را به اردوگاهی‌رسانیدند که درآنجا اردوزده بودند وازآن‌گذشتند وهرچه سلاح و مرکب ولوازم جنگ داشتند ازآنها گرفتند(که افرادجمعشان[1])یاکشته‌ای بود که جثه‌اش درکشتنگاهش بماند وسرش را به‌جایی ببرند که عبرت دیگران شود، یا کسی که از شمشیر به غرق شدن پناهنده‌شد وخدایش به سبب این حذرکردن پناه نداد،یااسیربندی‌ای که به خانهٔ دوستان وحزب خداکشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه‌جانی به‌در برده بود وخدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش‌خدای‌راکه هردوگروه، آنهاکه‌ازجانب‌غربی آمده بودند وآنهاکه‌از

1ـ اضافه‌ازمن‌است(م)

جانب شرقی به کمك عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند وهیچکس از آنها به توبه‌پناه نبرد وهیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهارگروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول عقوبت آخرتند و مایهٔ پندوعبرت بینندگان. چنانکه خدای عزوجل فرمود: «مگر آن کسان را ندیدی که نعمت خدا راتغییردادند وقوم خویش را به‌سرای هلاکت درآوردند، جهنمیست که بدان درمی‌شوند وبد قرارگاهیست[1].» پیکار میان دوستان وگروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود وکشتار از سرانشان بسیار بود وزخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید وبه نقمت واستیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار وجایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بریاران سرکش وطوایف گمراهشان عبرت نموده بود، پنداری که بخاطر داشتند به گمرهی افتاد از آنرو که دیدند که خدای سپاه خویش را نصرت داد و دوستان خویش را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگار جهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی را که ناقض پیمان وبند و بی‌دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کند، ستایشی که مورد رضای وی باشد وموجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز وانجام برمحمد بنده وفرستادهٔ وی وهداینگر راه وی ودعوتگر به سوی وی باذن وی، وسلام او نیز.

«سعیدبن حمید نوشت به روزشنبه‌هفت روز رفته از صفر سال دویست‌وپنجاه ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روزمانده ازصفر محمدبن عبدالله طاهری برنشست وبه درشماسیه رفت وبگفت تا هرچه خانه ودکان آن سوی حصار بغداد بود ویران کنند ونخل ودرخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که آن ناحیه برای کسانی که

۱ــ الم تر الی الذین بدلوا نعمة الله کفرا واحلوا قومهم دار البوار، جهنم یصلونها وبئس القرار. سوره ابراهیم(۱۴) آیه ۲۹ــ۳۰

آنجا نبرد می‌کردند وسعت یابد.

وچنان بود که از طرف فارس واهواز هفتادوچند خر با مال به‌بغداد فرستاده بودند، چنانکه‌گویند منکجور پسر قارن اشروسنی آنرا می‌آورد. ترکان وابسوسه احمد، پسر بابك را با سیصد سوار وپیاده به طرارستان فرستادند که‌این مال‌راوقتی آنجا می‌رسد بگیرد. محمدبن‌عبدالله سرداری را فرستادبه نام یحیی پسرحفص که این مال را بیاردکه از بیم پسربابك آنرا از طرارستان بگردانید و چون پسربابك بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان‌خویش سوی‌نهروان رفت‌وسپاهیانی که همراه وی بودند با مردم‌آنجا نبرد کردند وبیشترشان رابرون کردند وکشتیهای پل راکه بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت وسوی سامرا بازگشت.

محمدبن‌خالدبیغداد آمد، مستعین وی‌را ولایتدارمرزهای‌جزیره کرده بود، در بلد مانده بودبانتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی‌کار ترکان و ورود مستعین به بغدادآن رخ دادها بود که بود، نمیتوانست شد مگر از راه رقه‌که با همراهان خویش، از خواص ویاران، که نزدیك چهارصدسوار و پیاده بودند به رقه شد واز آنجا به طرف مدینةالسلام سرازیر شد و روزسه شنبه دوازده روزمانده از صفروارد آنجا شد وسوی خانهٔمحمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شد که پنج‌خلعت بدوداد: دبیقی ومغزی‌دار وحریر ومرین وسیاه. آنگاه وی‌راباسپاهی‌انبوه برای‌نبرد ایوب‌بن‌احمدفرستاد که‌از راه‌فرات‌برفت و باوی‌نبرد کرد، باگروهی‌اندك، که هزیمت یافت وبه ملك خویش رفت که در سواد بود.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که‌گفته بود: وقتی خبر هزیمت محمدبن‌خالدبه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید، گفت:«هیچکس از عربان توفیق نمی‌یابد مگر آنکه پیمبری همراه‌وی باشد که خدای به سبب‌وی، اورا نصرت دهد.»

در این روز ترکان بردر شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفته بودند وبرسران نبردی‌سخت کرده بودند چندان که هرکه را بردر بود، پس‌راندند وبه‌منجنیقی

که‌بسمت‌چپ‌درنهاده بودند تفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کارنکرد. سپاهیانی که بردربودندفزونی گرفتندواز آن‌پس که‌ترکان‌تنی‌چنداز مردم‌بغدادراباتیر کشته بودند وبسیارکس را زخمی کرده بودندآنها را ازمحلشان پس زدند و از در براندند.

در این‌وقت‌محمدبن‌عبدالله ارابه‌هایی راکه‌برکشتیها وزورقهامی‌بردندسوی محافظان در فرستادکه باآن به سختی سنگبارانشان کردندوگروهی بسیار ازآنها را بکشتند، نزدیك به یکصدکس، که از در دورشدند.

یکی از مغربیان که‌آنروزکنار دیوار شماسیه بود قلابی[1] به دیوار انداخت ودرآن‌آویخت وبالا رفت،گماشتگان دیوار اوراگرفتند وکشتندوسرش‌را بامنجنیق به اردوی ترکان انداختندکه پس ازآن سوی اردوگاه‌خویش رفتند.

گویند:یکی‌ازگماشتگان‌دیواردرباب‌شماسیه،ازابنا،ازکثرت‌ترکان‌ومغربیانی که‌آنروز به در شماسیه‌آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها وطبلهایشان نزدیك در شده بودند وبعضی از مغربیان قلابهایی بردیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان‌دیوار می‌خواسته بود بانگ بزند: «ای‌مستعین، ای‌منصور.» که‌خطاکرده بود وبانگ زده بود: «ای‌معتز،ای منصور.»و یکی از گماشتگان در اورا از مغربیان پنداشته بود که او راکشتند وسرش را به خانهٔ‌محمدبن‌عبدالله‌فرستادند که‌بگفت‌تا آنرا نصب کردند،شبانگاه‌آنروز مادر وبرادرش پیکراورا در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند وسرش را می‌خواستند اما به‌آنها ندادند و همچنان بردر پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین‌آورده‌شد.

شب جمعه،هفت‌روزمانده از صفر،جمعی‌ازترکان به‌دربردانرسیدند. گماشتهٔ آن محمدبن‌رجاء بود- واین پیش ازآن‌بودکه سوی‌واسط رود- که‌شش کس‌ازآنها را بکشت وچهاراسیرگرفت.

۱ــ کلمهٔ‌متن، کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان‌بود، یکی از روزها با ترکان به‌درشماسیه شد سنگ منجنیقی‌براوانداختند که به‌سینه‌اش خورد، وی را سوی سامرا بردند،مابین‌بصری و عکبرا بمرد و به سامرا برده شد.

یحیی‌بن‌عکی،سردارمغربی گوید که‌یکی‌ازروزهاوی پهلوی درغمان‌بوده‌بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی‌به‌چشم وی خورد وسرش‌راپراند و اورا بیجان بردند.

از علی‌بن‌حسن تیرانداز آورده‌اند که‌گفته‌بود: گروهی ازتیراندازان‌بردیوار باب‌شماسیه فراهم‌بودیم، یك مغربی بود که‌بیامد تا به درنزدیك‌می‌شد. آنگاه...نش را لخت می‌کرد و بادی درمی‌کرد وبانگ می‌زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم ودر مخرجش نشانیدم که ازگلویش‌در آمد وبیجان بیفتاد،گروهی ازدربرون‌شدند واورابه حالت‌آویختگی‌نهادند،پس از آن مغربیان بیامدند واورا ببردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بردرقطربل،غوغاییان در سامرا فراهم‌آمدند وچون سستی‌کار معتز را بدیدند بازار زرگران وشمشیر سازان وصرافان را غارت کردند وهرچه را ازکالا وغیرکالاآنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم‌شدند و در این باب بدو شکایت‌بردند وگفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به‌آنها گفت: «شایسته بود که‌کالای‌خویش‌را به‌منزلهایتان ببرید.» واین در نظروی بزرگ نمود.

نجوبة‌بن‌قیس، به روزشنبه هشت روز مانده از صفر، بابدویانی که‌اجیرشده بودند بیامدکه ششصدپیاده بودند ودویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس‌آمدند که از بلکاجورشکایت داشتند ومی گفتند که چون خبر بیعت معتز بدورسید دوساعت پس از رسیدن نامه برون شد وبه بیعت معتز دعوت کرد و سرداران ومردم مرز را بدین کار وادار کرد که‌بیشترشان‌بیعت کردندو بعضیهامقاومت

کردند، آنهارا که مقاومت کرده بودند به تازیانه و بند و زندان دچار کرد. گفته می‌شد که اینان مقاومت کرده بودند و چون به بیعت نا به دلخواه وادارشان کرده بود گریزان شدند.

وصیف گفت: «گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند (و به خطا انداخته‌اند[1]) و آنکه با نامهٔ معتز به نزد وی رفته لیث پسر بابك بوده و بدو گفته که مستعین درگذشته و معتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند و از بلکاجور شکایت داشتند و می‌گفتند که این را از روی قصد کرده، دربارهٔ او گفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روز چهارشنبه چهار روزمانده از صفر نامهٔ بلکاجور آمد با یکی به نام علی‌ـ حسین معروف به ابن‌صعلوك، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده و برای وی بیعت گرفته و چون نامهٔ مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را بر کسانی که به نـزد وی بوده‌اند تجدید کرده و شنوا و مطیع مستعین است.

دستور داد تا فرستاده را هزار درم بدهند که بگرفت، و چنان بود که دستور داده بود که به محمدبن‌علی ارمنی نامه نویسند به ولایتداری برمرزهای شام و چون نامهٔ بلکاجور آمد، به اطاعت، از فرستادن نامه ولایتداری محمدبن‌علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روزمانده از صفر همین سال، اسماعیل بن‌فراشه از ناحیهٔ همدان بیامد با حدود سیصدسوار، سپاه وی هزاروپانصد کس بود که بعضیشان جلوتر آمدند و بعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستادهٔ معتز را با خویش آورده بود که برای گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته بودند، فرستاده را به بند کرده بود و براستری بی‌پالان به مدینة‌السلام آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی را آوردند که گفتند علویست و اورا به ناحیهٔ ری و طبرستان گرفته‌اند که

---

۱ ــ این جمله که جای آن در چاپ اروپا سفید است از چاپ قاهره گرفته شده.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

در این روز نامهٔ موسی پسر بغا خوانده شد که در آن می‌گفت که نامه‌معتز رسیده و اویاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده و گفته تا آنها سوی مدینةالسلام روان شوند. اما آنها نپذیرفته‌اند، شاکریان وابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها را کشته واسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامهٔ موسی خوانده شد درخانهٔ محمدبن‌عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روزمانده از صفر، از بصره ده کشتی دریایی بیامد که بوارج[1] نام‌داشت. در هر کشتی یك ناخدا بود وسه نفت‌انداز ویك نجار و یك نانوا با سی و نه مرد از پاروزن وجنگاور که بدین‌سان در هر کشتی چهل وپنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی‌خانهٔ ابن‌طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت وسوی ترکانی که آنجا بودند آتش انداخت که‌مصمم‌شدند ازاردوگاه خویش در رقه شماسیه به‌بستان ابوجعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای‌دیگر آوردند واز اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که آتش به‌آنها نرسد.

یك روز مانده از ماه صفر ترکان ومغربیان سوی‌درهای‌سست شرقی مدینة‌السلام شدند که درها به‌رویشان بسته شد وبا تیرومنجنیق وارابه‌ها زدندشان که‌جمعی بسیار از دوگروه کشته وزخمی شد وتا پسینگاه همچنان ببودند.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله ازگرگان سوی طبرستان‌بازگشت وازآمل‌روان شد، با جمع بسیار واسب وسلاح برون شده بود، حسن‌بن‌زید ازآنجا برفت و به دیلم‌پیوست. برادرزادهٔ وی‌محمدبن‌طاهر ورودخویش رابه‌طبرستان‌به‌سلطان‌نوشت که نامهٔ وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخهٔ آن را به بغای صغیر وابستهٔ

---

۱ متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به‌معنی کشتی‌جنگی ومعنی بوارج کشتیهای‌جنگی است. (م)

امیرمؤمنان نوشت دربارهٔ فتح طبرستان به دست محمدبن‌طاهر وهزیمت‌حسن‌بن‌زید واینکه سلیمان‌بن‌عبدالله وارد ساریه شده‌به سلامت، ودوپسر قارن‌پسرشهریار وابستهٔ امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نزد وی شده‌اند یا دیگر چیزها که‌درفتحنامه‌یادشد واینکه‌مردم‌آمل‌بنزدوی‌رفته‌اندبه‌پشیمانی وپشیمانی‌خویش را نموده‌اندواز خطاهای خویش‌بخشش خواسته‌اند وسلیمان به ترتیبی باآنهاروبرو شده که‌آرامش‌واعتمادشان‌رابیفزوده‌وباسپاه‌خویش همچنان‌آراسته به‌دبداردهکده‌ها وراهها رفته ودستورداده که‌کس را نکشند وبا برگرفتن جامه یا کار دیگر متعرض کسی نشوند و هرکه را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامهٔ اسدبن‌جندان بنزدوی‌رسیده که‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی‌موسوم‌به‌مرعشی‌وکسان‌وی که بیشترازدوهزار-کس بوده‌اند با دوکس از سران گیل یا جمعی انبوه. وقتی خبر یافته‌اند که حسن ابن‌زید هزیمت شده و او بادوستان به‌آن ناحیه درآمده به‌هزیمت رفته‌اند و اوبا بهترین وضعی‌بافوت نمایان وسلامت واردشهرآمل‌شده وموجبات‌فتنه ازوی‌بریده.

پنج‌روزمانده از محرم این سال نامهٔ علاءبن‌احمدعامل‌بغای شرابی‌برخراج واملاك ارمینیه رسید در مورد اینکه دوکس درآن ناحیه قیام کرده‌اند که‌نامشان‌رایاد کرده بود واینکه باآنها نبردکرده که به قلعه‌ای پناه برده‌اند ومنجنیق‌ها مقابل قلعه نهاده‌وآنرا به تسلیم واداشته وآن‌دوکس‌به‌فرارازآنجابرون‌شده‌اند وکارشان به‌سر رفته‌وقلعه به دست دوستان‌افتاده.

وهم‌دراین‌سال‌نامه‌ای‌رسید، مورخ[1] یازده روز رفته ازمحرم، که مردم اردبیل آشوب کرده‌اند وطالبی به‌آنها نامه فرستاده‌واینکه چهارسپاه‌به‌چهارشهرشان‌فرستاده که محاصره‌شان کنند.

در این سال نامه‌ای‌آمد با خبر پیکاری که میان عیسی‌بن‌شیخ وموفق‌خارجی که‌رخ داده بودکه‌عیسی موفق را اسیر کرده بود واز مستعین می‌خواست که سلاح

۱ــ کلمهٔ‌متن.

مورد حاجت اورا بفرستد که دربلد، وسیلهٔ کار اوباشد وسپاه را با آن برای غزانیرو دهد وبه عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که با کشتیهایی که به نزد وی هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری واطراف آن قیام کرده بود وسپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود وجنگاورانی که به مقابلهٔ وی فرستاده بود وهمینکه او به محمدیه رسیده بود، حسن بن زید فرار کرده بود واو به هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان برراهها گماشته بود ویاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را برمحمدبن جعفر ظفر داده بود که اسیر شده بود بی پیمان وقرار.

کسانی از علویان که بار دوم پس از اسارت محمدبن جعفر به ری رفته بودند، احمدبن عیسی بن علی بن حسین صغیر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب بود با ادریس بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب و همین ادریس بود که به وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بود و آنکه بطبرستان بود، حسن بن زید بن محمدبن اسماعیل بن حسن بن علی بن ابیطالب بود که رحمت ورضوان خدا براو باد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن طاهر به نزد مستعین رسید که در آن هزیمت حسن بن زید را از مقابل خویش یاد کرده بود واینکه با حدود سی هزار کس با وی روبرو شده بود وپیکاری در میانشان رفته بود که از یاران حسن سیصد و چند کس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخهٔ نامهٔ وی را در آفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف بن اسماعیل علوی، خسواهرزاده موسی بن عبدالله حسینی، قیام کرد.

در ماه ربیع الاول همین سال، محمدبن عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها[1] بسازند وبر آن میخهای آهن نصب کنند وآنرا در خانهٔ مظفر پسن سیسل

۱ــ کلمهٔ متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف وتا جمع بسته‌اند.

نهند. عیاران،بی‌سلاح در پیکار حضور می‌یافتند وآجر پرتاب مـی‌کردند، آنگاه بگفت‌تابانگزنی‌بانگ‌نزدکه‌هر که‌سلاح‌می‌خواهدبه‌خانهٔ مظفررود. عیاران‌ازهرسوی آنجا رفتند که‌کافرکوبهارا میان‌آنها تقسیم‌کرد ونامهایشان را ثبت‌کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیهٔ ابوجعفر داشت، باچندکس دیگرکه‌یکیشان دونل نام داشت ودیگری دمحال‌ودیگری‌ابونمله ودیگری‌ابوعصاره، اما هیچیك ازآنها بجز ینتویه برقرار نماندکه وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تاکار این فتنه به سررفت.

وقتی کافرکوبها را به عیاران دادند، بردرهای بغداد پراکنده شدند ودرآن روز نزدیك به پنجاه‌کس از ترکان وتبعهٔ آنها راکشتند، ازآنها نیز ده‌کـس‌کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودندکه دوپرچم ودونردبان ازترکان گرفتند.

در این سال نجوبةبن‌قیس نبردی داشت باجمعی از ترکان در ناحیهٔبزوغی. وی ومحمدبن‌ابوعون ودیگران‌باترکان‌روبروشدندوهفت‌کس‌ازآنهارا اسیرگرفتند وسه‌کس راکشتند، بعضیشان خویشتن را درآب افکندندکه بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمدبن‌صالح شیرزادی آورده‌اندکه وی ازیکی‌ازاسیران ازشماره گروهی که نجوبه باآنها مقابله‌کرده بود پرسش‌کرده بودکه‌گفت: «ما چهـل‌کس بودیـم نجوبه ویارانش سحرگاه باما مقابل‌شدند. سه‌کس از ماکشته شد سه‌کس غرق‌شدو هشت‌کس اسیر شد وباقی‌گریختند. هیجده‌اسب‌گرفت با چند جوشن وپرچمی از آن‌عامل‌اوانا که‌برادرهارون بن‌شعیب بوده.» نبرد دراوانابوده‌بودیه‌روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله‌بن‌نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه‌گویند: در یکی از این روزها ینتویه ویـارانش، از عـیاران، از در

قطربل برون شدند وبرفتند وترکانرادشنام همی‌گفتند تا از قطربل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز درزورقها به طرف آنها عبور کردند که یکیشان راکشتند وده کس ازآنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به آنها افکندند که سوی اردوگاهشان بازگشتند. پس از آن بنتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جزبه روز پیکار برون نشود وبازوبند گرفت و دستور داد پانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع‌الاول این سال مزاحم‌بن‌خاقان از ناحیهٔ رقه‌بیامد. به سرداران وبنی‌هاشم ومتصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، یاران وی از خراسانیان وترکان‌ومغربیان نیز باوی آمده‌بودند که‌نزدیک‌هزار کس بودند و از هرگونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می‌شد وصیف‌به طرف راست وی بود وبغابه‌طرف چپ وی، عبیدالله‌بن عبدالله طاهری به پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم‌بن‌اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، یا یك شمشیر. به هر یك از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار وپیاده برای‌وی‌معین شود.

معتز، موسی پسراشناس را به همراهی حاتم‌بن‌دواد با سه‌هزار کس ازسوار وپیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد برسمت غربی بردر قطربل اردو زد، یك روز رفته از ربیع‌الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد برخری. نایب وی نیز برخری بود، با سپروسلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون‌شد به‌نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند باحصیرهای قیراندود، شمشیرها وکاردها به‌کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامسرا به نزدیك سمت غربی رسید، محمدبن‌عبدالله با چهارده کس ازسرداران خویش برنشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان وتماشاییان

مردم بسیار برون شده بودند. برفت‌تا مقابل اردوگاه ابواحمد رسید. برآب‌میانشان زدوخوردی شدکه از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه‌کس کشتـه شد، سفید پـوشان برفتند تا بیشتر ازنیم فرسنگ از اردوگاه‌گذشتند. چندکشتی از اردوگاه ابواحمدبه طرف‌آنها عبورکردکه میانشان تصادمی‌بود وچندکشتی را با جنگاوران وملاحانی که درآن بود، گرفتند وآنها رابه‌بندکردند.

محمدبن‌عبدالله بازگشت وبه ابوعون دستور دادکه مردم را بازگرداند.پس ابوعون سوی تماشاییان وعامه فرستادکه‌آنها را بازگردانید وباآنها سخنان درشت گفت ودشنامشان‌گفت و او را دشنام‌گفتند، یکی ازآنهارا ضربت زد و اورا بکشت که‌عامه‌بدوحمله بردند واز مقابل‌آنها برفت.

وچنان بودکه چهارکشتی ازکشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن‌ـ ابی‌عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد درآن نگریستنـد و چندکشتی به طلب‌آن‌فرستادند وآنرا گرفتند ویك‌کشتی راکه ارابه‌ای‌ازآن‌بغدادیان درآن بود بسوختند. عامه‌بی‌درنگ سوی خانهٔابن‌ابی‌عون رفتندکه‌آنرا غارت کنند گفتند:«به ترکان متمایل شده ویاآنهاکمك‌کرده و با یاران خویش هزیمت‌شده.» با محمدبن‌عبدالله سخن‌کردندکه اورا بردارد وسروصداکردندکه مظفربن‌سیسل رابا یاران وی‌فرستاد ودستور دادکه‌عامه‌را بازگرداند ونگذاردچیزی ازاثاث‌ابن‌ابوعون رابگیرندبه‌آنها خبرداد که وی را ازکارکشتیها و دریاپیماها[1] بحریه وجنگ معزول کرده واین کاررابه برادر خویش‌عبیدالله‌بن‌عبدالله داده،مظفربرفت‌وکسانرا ازخانهٔ محمدبن‌ابوعون دورکرد.

به روزپنجشنبه یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول سپاه‌ترکان‌که از سامرا به بغداد می‌آمد به عکبرا رسید.

ابن‌طاهر، بندارطبری را با برادر خویش عبیدالله وابوالسنا ومزاحم‌بن‌خاقان واسدپسر داودسیاه وخالدبن‌عمران‌ودیگرکسان از سرداران خویش راروانه‌کردکه

۱ــ کلمهٔ‌متن، البحریات.

برفتند تا به قطربل رسیدند ، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان در گیرشد وترکان آنها را پس‌راندند تا به «دو بستان» رسیدند، برراه قطربل. ابوالسنا واسدبن‌داود پیکاری سخت کردند وهر کدامشان گروهی‌ازترکانو مغربیان راکشتند، ابوالسنا یورشی کرد وکسان ازاوپیروی کردند که‌یکی‌ازسرداران ترك را بکشت به نام سور وسراورابرگرفت وبیدرنگ به خانه ابن‌طاهر رفت‌و هزیمت کسان را بدوخبر داد واز او کمك خواست.

ابن‌طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن‌طوقها چنان بود که‌هرطوق‌سی‌ـ دینار بود وهربازوبند هفت مثقال‌ونیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت‌وباکسانی که‌ازهردر بکمك آن‌جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمدبن‌عبدالله‌باابوالسنا درشتی کرد که‌جای‌خویش‌رارها کرده بود وسررابه‌خویشتن آورده‌بود، بدوگفت: «درکارآن جمع خلل آوردی، خدااین‌سروسر‌ـ آوردن ترا زشت بدارد.»

وقتی‌محمدبن‌عبدوس‌برفت، اسدپسرداود، ازآن‌پس که کسان‌از نزداوپراکنده شده بودند، به سختی نبردکردوکشته شد، وازآن پس که ترکان‌سرش رابرگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتندوآنها را ازنزد پیکرش براندند وآنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت‌ترکان‌به درقطربل‌رسیدند، کسان‌به‌مقابلهٔ آنهارفتند وآنهارا به‌سختی‌از در براندند وبه تعقیبشان رفتند تا دورشان‌کردند. تعدادی سر ازترکان‌ومغربیانی که آنروزکشته شده بودند به خانهٔ ابن‌طاهر بردند که بگفت تاآنرابردر شماسیه‌نهند که آنجا نهادند.

پس ازآن ترکان‌از ناحیهٔ قطربل به‌طرف بغدادیان بازگشتندو بسیارکس از بغدادیان‌کشته شد، از ترکان نیز بسیارکس‌کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنهاپیکار می‌کردندتا شب درآمد و بندار با کسان بازگشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن‌طاهر به مظفربن‌سیسل ورشید پسر کاوس‌ویك سردار دیگردستور داد که با نزدیك پانصد سوار از درقطربل به طرف اردوگاه‌پسر اشناس‌رفتند ووقتی آنجا رسیدند که به حال‌آرامش وایمنی بودند ونزدیك به ششصد کس از آنها را بکشتند وگروهی‌اسیر گرفتند وباز گشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان بنزدباب‌القطیعه‌شدندونزدیك‌حمامی که به باب‌القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین‌کس ازآنها که ازنقب برون شد کشته‌شد. در این روزکشته از ترکان ومغربیان بیشتر بود و زخم‌تیردر مردم بغداد بیشتر.

ازگروهی شنیدم که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، تیربره‌ای داشت که درآن سنگ بود،فلاخنی به دستش بود که باآن‌سنگ‌می‌انداخت‌وبی‌خطا، به چهرهٔ ترکان وچهرهٔ اسبانشان میخورد. چهارکس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی‌آغازکردند که‌تیرشان بدونمی‌خورد.اما اوسنگشان‌می‌انداخت‌وخطانمی‌کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند وچهارکس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه وسپر داشتند، وبدوحمله‌آغازکردند،آنگاه دوکس‌ازآنها به وی‌پرداختند وخویشتن را درآب انداختند واز پشت سرش درآمدند اما بدو نرسیدند که وی به سمت شرقی عبورکرد وبانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، وآن دوکس بازگشتند و به پسردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله‌بن‌عبدالله سرداران راکه پنج کس بودند پیش خواندوهرکدامشان را سالار ناحیه خویش کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت وبه عبدالله‌بن‌جهم که گماشته در قطربل بودگفت: «مبادا یکی ازآنها را بگذاری که به هزیمت درآید.»

وقتی پیکار درگرفت ومردم پراکنده شدند وهزیمت رخ داد، اسدبن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن در برای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته‌اند از مردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد با سیصد سر.

گویند: وقتی اسیران نزدیک سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی. وچون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند و صداها یشان و صدای زنانشان به فریاد ودعا برخاست. خبر به معتز رسید و نخواست که دلهای مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تا به هر اسیری دو دینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند وبگفت تا سرها را به خاک کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمد بن نصر و برادری از آن قسطنطینیه کنیزام حبیب و پنج کس از سران بغداد که جزو تماشاییان بوده بودند. گویند که پسر محمد بن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابو الساج از راه مکه بیامد با نزدیک هفتصد سوار، هیجده محمل همراه وی بود که سی و شش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی و یارانش با سرو وضع نکو و سلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابو الساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدو دادند با یك شمشیر و با یارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته‌اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتز به محمد بن عبدالله و خواستند که نامه را بسدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست ودستور یافت نامه را بگیرد.

به روزجمعه سه سوار بیامدند. حسین‌بن‌اسماعیل یکی را با شمشیرو سپر به نزدآنها فرستاد، نامه را از کیسهٔ چرمین برگرفتند وببردند وبه محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بودکه می‌باید دوستی قدیم راکه میان وی ومعتز بوده حرمت بدارد وبر وی فرض بودکه نخستین کس باشدکه درکار معتز وبه راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع‌الاخر، حبشون‌پسربغای‌کبیربه بغداد رسید. یوسف‌بن‌یعقوب قوصره وابستهٔ هادی نیز با وی بود با شاکریانی که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به‌آنها پیوسته بودندکه در حدود هزاروسیصدکس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف ونزدیک به‌بیست‌کس از سران شاکریان راهرکدام چهار خلعت دادند،سپس‌سوی‌منزلهاشان رفتند.

دراینوقت‌یکی به بغدادآمد وگفت که‌شمارترکان‌ومغربیان‌واتباعشان درسمت غربی‌دوازده‌هزارکس‌است که‌سرشان‌بایکبال‌سرداراست،شمارهمراهان‌ابواحمد در سمت شرقی هفت هزارکس است که نایب وی برآنها در غمان فرغانی است ودر سامرا ازسرداران ترک‌وسرداران‌مغربی بجز شش‌کس‌نیست که‌آنهارا به‌حفاظت‌درها گماشته‌اند.

به روز چهارشنبه،هفت روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، میان‌دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته‌اند درآن، از یاران معتز چهارصدکس کشته یا غرق شدند. ازیاران ابن‌طاهر نیز چهارصدکشته وغریق بودکه همه سپاهی بودند ازآنروکه در این روز هیچکس از غوغائیان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیزکشته شد، برای

هردوگروه روزی سخت بود.

گویند: درآنروز مزاحم‌بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدوزسید وزخمدار بازگشت. از سپاه ابواحمد نزدیك به بیست‌سردار ترك‌ومغربی نابود شد. وچون روزپنجشنبه شد،چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاخر،چهار خلعت به‌ابوالساج دادند، ابن‌فراشه رانیزچهار خلعت دادند ویحیی‌بن‌حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج دربازار سه‌شنبه اردوزد واستراني ازآن سلطان را به سپاهیان داد که‌پیادگان را برآن ببرند، مزاحم از درحرب به باب‌السلامه رفت‌وخالدبن‌عمران‌ـ طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی‌ابن‌طاهر دستورش داد حرکت کـند بدو گفت: «ای امیرمشورتی دارم،بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی‌که به معرض بدگمانی‌نیستی.»

گفت:«اگر می‌خواهی‌بااین‌قوم‌بدرستی‌نبرد کنی رای درست‌این‌است که از سرداران خویش‌جدا نشوی‌وپراکنده‌شان نکنی،فراهمشان‌کن تا این‌سپاه‌را که‌مقابل تواست بشکنی‌که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت توبر کسانی‌که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست وخدا کار سازی می‌کند. انشاءالله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی واطاعت.» وبرای‌آنچه فرمان‌یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمدنامه‌نوشت وازکوتهی در پیکاربا بغدادیان‌ملامتش کرد. چنین‌نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار درآن‌گشایش‌وتنگی می‌آورد

«روزگار ما عبرت‌آموز خلق است
«حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
«ودر اثنای آن دوست، دوست را بی‌یار نهد.
«دیواری پهناور است که اوج آن
«از دیده برون است، ودریایی عمیق.
«پیکاری نابودی‌آور است وشمشیری مهیا
«وهراسی سخت ودژی استوار
«وبانگ‌طولانی‌بانگزن صبحدم
«که:سلاح برگیرید، سلاح برگیرید
«که آرام نمی‌شود
«این مقتول است وآن زخمی
«این سوخته است وآن مغروق
«این کشته است وآن ازپای‌افتاده.
«وآن دیگری که منجنیق سرش رامی کوبد
«اینجا بزورگرفتن است وآنجا چپاول
«وخانه‌های ویران که رونقی داشته.
«وقتی‌سوی گذرگاهی رویم
«بینیم که‌راه‌را برما بسته‌اند.
«به‌کمك خدای به‌آرزوها می‌رسیم
«وآنچه را توان‌آن نداریم
«به‌کمك‌خدای‌پس‌می‌زنیم.»

ومحمدبن‌عبدالله به پاسخ اوگفت، یا از زبان وی‌گفتند:

«بدان‌که هرکه ازکار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
«بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای
«واین به امثال آن سزاوار است.
«خاصه آنکه بیعتی را بشکند
«که با پیمانی استوار،مؤکد است
«راه هدایت براوبسته شود
«وازکارها آن بیند که تاب آن نیارد
«وبه آرزوهای خویش نرسد.
«هرکه ازگمرهی به خویش نیاید
«چیزی رایج دربارهٔ اوشنیده‌ایم
«که پیری از پیری برای ما آورده است
«واین مکتوب شاهد ما است
«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند.»

شعر اول را از علی‌بن‌امیه آورده‌اندکه در فتنهٔ مخلوع ومأمون گفته بود،اما گویندهٔ پاسخ شناخته نیست.

در ربیع‌الاخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار وپیاده از جانب معتز به ناحیهٔ بند نیجین رفتند، سرشان یك ترك بود به نام ایلج،آهنگ حسن‌بن‌علی کردند وخانهٔ وی را غارت کردند وبه دهکدهٔ وی هجوم بردند. آنگاه به‌دهکده‌ای نزدیك آن رفتند وبخوردند وبنوشیدند وچون آرام گرفتند حسن‌بن‌علی به تنی چند ازکردان که دایبان وی بودند وجمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ کمك خواهی دادکه سوی آنها رفتند. به‌وقتی که غافل بودند وباآنها نبردکرد و بیشترشان راکشت وهفده کس‌ازآنها را اسیر گرفت،ایلج کشته‌شدوباقیمانده‌شبانگاه گریختند.

حسن‌بن‌علی اسیران را با سرابلج وسرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این‌حسن‌بن‌علی یکی از بنی‌شیبان‌بود وچنانکه گفته‌اندنایب یحیی‌بن‌حفص بود، در عمل وی، ومادرش از کردان بود.

سخن ازخبر مداین‌دراین‌فتنه که‌میان معتزومستعین بود

گویندکه وقتی ابوالساج واسماعیل‌بن‌فراشه ویحیی‌بن‌حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، دهروز مانده از ماه ربیع‌الاول(ابـوالساج) پیادگان خویش را براسترها نشاند وسوی مداین شد،آنگاه به صیاده رفت‌وکندن خندق مداین راآغازکرد،که همان خندق خسرو بود، ونیز نامه نوشت وکمـك خواست‌که پانصدکس از پیادگان سپاهی را سوی وی‌فرستاد. وی باسه‌هزار سوار وپیاده حرکت‌کرده بود. پس ازآن از ابن‌طاهرکمك خواست‌که وی راکمك داد ودر اردوگاه وی سه‌هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد. آنـگاه دویست پیـاده از شاکریان قدیم به اوکمك داده شدکه‌برکشتیهاشان‌نشاندند وسوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی‌الاخر.

سخن ازکار انبار وآنچه در اثـنای فتنه معتزومستعین درآنجا رخ داد

از جمله حادثات انبارآن بودکه‌محمدبن‌عبدالله، نجوبةبن‌قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد ودستور دادآنجا بماند واز بدویان‌آن ناحیه مزدور بگیرد کـه جمعی ازآنها وهمگنانشان را مزدورکرد، در حدود دوهزار پیاده، ودر انباربماندو آنجا رامضبوط‌داشت. پس‌ازآن‌خبریافت که گروهی ازترکان‌آهنگ وی کرده‌اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پرشد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا سالحین رسید و ناحیهٔ مجاور انبار یك‌مرداب‌شد ونیز پلهایی راکه در راه انبار بود برید ونامه نوشت و کمك خواست. ابن‌طاهر رشیدپسر کاوس،برادر افشین، رابرای حرکت سوی وی خواند و کمبودهزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد وپانصد پیاده. پس‌اوحرکت کرد و در قصر عبدالله اردوّ زد، ابن طاهر سیصد کس از مردم ملطیه را که از مرزها آمده بودند، به کمك وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد وسوی ابوالساج فرستاده شدند، به‌روزسه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع‌الآخر با حدود هزاروپانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیزابونصرپسربغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روزسه‌شنبه، که روز وشب راه پیمود وهماندم‌که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به‌انبارحمله برد. نجوبه، در شهرجای داشت ورشیدبیرون آن،وچون ابونصر در رسید،باشتاب به‌رشید و یاران وی تاخت کـه غافل بودند و بی‌آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادندو با تیرشان‌بزدند و گروهی راکشتند.جمعی‌ازیاران رشید سوی‌سلاح خویش جستند وباترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها راکشتند، آنگاه شاکریان ورشید به هزیمت از همان راه‌که رفته بودند سوی بغـدادبازگشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت واینکه تـرکان به‌هنگام عزیمت رشیدسوی انبارفته‌اند، به‌سمت غربی‌عبورکرد وپل‌انبار رابرید، جمعی از یارانش نیز با وی‌عبورکردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه‌ازسمت غربی راه پیمود تا به‌بغداد رسید،به‌روزپنجشنبه شبانگاه. رشیدهمانشب‌به‌خانهٔ‌ابن‌طاهردرآمدونجوبه به‌محمدبن عبدالله خبر دادکه وقتی ترکان به‌انبار رسیدند کس به نـزد رشید فرستـاد واز او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما ازاین دریغ کرد. واز محمدبن‌عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار وپیاده بدوپیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود وگفت که آنها، آنجا برسمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیرمؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصدکس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست وپنج خلعت بدوداد و اوسوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس‌از آن‌محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را برای انبار برگزیدومحمدبن‌رجاءحضاری‌راهمرادوی کردباعبدالله‌بن‌نصرورشیدپسرکاوس‌ومحمدبن‌یحیی‌وجمعی ازکسان. دستورداد تابرای کسانی که‌همراه حسین واین گروه‌می‌روندمال‌برون‌آرند. شاکریانی که از ملطیه‌آمده بودند وبیشتر جمع‌ازآنهابود ازگرفتن مقرری‌چهارماهه خودداری کردند ازآنروکه بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند:«می‌بایدخویشتن‌رانیرو دهیم‌واسب‌بخریم.»آنچه برایشان حواله شده بود چهارهزاردینار بود، عاقبت به گرفتن چهارماه رضایت‌دادند. حسین درجایگاهی‌بردر محمدبن‌عبدالله بنشست‌وبه تصحیح فهرستها پرداخت که بازدیدکسان ویاران وی در شهر ابوجعفر باشداما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس از آن حسین‌ومتصدیان‌دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند وپرداخت سپاهیانی راکه با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند،مقرری دادنشان، به روز شنبه دوازده روزمانده ازجمادی‌الآخر،به‌سررسید. وچون روز دوشنبه شد حسین‌بن‌اسماعیل به خانه حکومت احضار شدکه ازجمله سردارانی که باوی‌می‌رفتند، رشید پسرکاوس‌ومحمدبن‌رجاء وعبدالله‌بن‌نصر وارمیس فرغانی و محمدبن یعقوب برادر حزام ویوسف‌بن‌منصور و حسین بن‌علی ارمنی وفضل بن محمد و محمدبن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد ومرتبهٔ وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را برمقدمه نهاد و محمدبن رجاء را بردنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره و سردارانش که پیوستهٔ وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف وبغا دستور یافتند که زودتر ازحسین به‌اردوگاه وی روند. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌وهمه سرداران ابن‌طاهر ودبیران وی و بنی‌هاشم‌وسران، وی را تا پاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی‌وشش‌هزار دینار برون آوردند وبرای پرداخت باقیمانده هزاروهشتصد دینار به اردوگاه‌پاسریه بردند همه آنچه‌همه می‌بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد،مقدمهٔ حسین وسالار آن عبدالله‌بن‌نصر با محمدبن‌یعقوب‌بانزدیك هزار سواروپیاده برفتند تابنزدشکاف[1] معروف‌به‌قاطوفه‌فرود آمدند.

وچنان بود که ترکان جمعی از خودشان ومغربیان وغوغاییان را، نزدیك به دویست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان‌دستگیر شدند وآنها رابه‌نزدحسین فرستادند که به‌درخلافت‌فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روزمانده از جمادی‌الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه ورشیداز انبار دور شده بودند وترکان ومغربیان به‌آنجارسیدند مردم انبار بانگ‌امان زدند که امانشان‌دادند ودستور یافتند که دکانهایشان‌را بگشایند ودر آنجامعامله کنندوبه‌کارهای‌خویش‌پردازند.بدین‌سبب‌از آنهااطمینان‌وآرام گرفتند وامیدداشتند که‌به‌تعهدخویش وفا کنند. یك روزوشب بدینسان‌بودند تاصبح‌شد. به وقت تسلط ترکان برانبار، کشتیهایی ازرقه‌آنجا رسید که آرد بارداشت با مشکهاکه روغن در آن بود وچیزهای دیگر که همه را گرفتند وهرچه شترواسب واستروخردر انبار یافتند فراهم‌آوردند وآنرا همراه کسانی فرستادندکه به منزلهایشان درسامرا برسانند وآنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران‌مقتول‌رشید ونجوبه‌وبغادیان را با اسیران که یکصدوبیست کس بودند- سرها هفتاد بود- فرستادند. اسیران رادر

۱ــ کلمهٔ‌متن، بتق.

جوالها می‌بردند وسرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند،ترکان به دهانهٔ اسنانه رفتند وخواستند آنرا ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند ومالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی وطنابهای‌ضخیم وچوبهای بلند، وقتی این چیزها را می‌خریدمتوجه‌اوشدند و وی رااز آن پس که عامه‌دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان که نزدیك مرگ بود به خانه ابن‌طاهر بردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت واورابه زندان بردند.

وچنان‌بود که ابن‌طاهر نایب ابوالساج را که عامل راه مکه بود به قصرابن‌هبیره فرستاد و پانصد کس از سواران شاکری راکه با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی‌الاولی با همراهان خویش برفت وهم‌ابودلف، هاشم‌بن‌قاسم، را بایکصد پیاده وسوار سوی سیبین فرستادکه آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدونوشتند که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی‌سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین ومزاحم‌بن‌خاقان را بانگ زدند که به‌سرداران‌خویش پیوسته شوند. خالدبن‌عمران برفت تا دردمم فرودآمد.می‌خواست برنهر انق‌پلی بزند که یارانش‌برآن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی ازپیادگان به‌طرف آنها عبورکردند وازآنجا پسشان راندند که خالد پل را بست و وی ویارانش‌برآن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون‌آن اردوزد ویك روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت‌نهرانق ونهر رفیل، بالای دهکدهٔ دمم، بدو رسیدند. حسین ویارانش به یکسوی نهرصف بستند وترکان که یك هزارکس بودند برسوی دیگر، وبه‌یکدیگرتیراندازی کردند که‌تنی چند از میانه زخمی‌شدند،پس‌ازآن‌ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه‌که در قصراین‌هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند،از بدویان ودیگران،به‌حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت ومالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن‌طاهردستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین‌فرستادند با طوقها وبازوبندها وجایزه‌هابرای کسانی که‌درپیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به‌کمك اوفرستند که سپاهش ده‌هزار تمام شود.

دربارهٔانجام این‌وعده‌نامه‌نوشت که‌دستورداد ابی‌السناء،محمدبن‌عبدوس‌غنوی وجحاف‌بن‌سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم‌ملطیه وسپاهیانی که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسناء و جحاف ازکنار نهرکرخایا تا محول و از آنجا تا دسم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی‌معروف به‌قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن‌سپاه‌را داشت، آنروز رادرآنجابماند، آنگاه‌تصمیم‌گرفت‌ازآنجابه‌نزدیك انبار رود.رشید وسرداران بدوگفتند سپاه‌خویش را درآن محل نگه‌دارد که‌وسعت داشت ومحفوظ بود و او وسردارانش با سواران نخبه برود،اگر کار به سود وی بود تواند که سپاه خویش را ببرد واگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش‌عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیك بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرودآمدن داشته بود کسان‌را بگفت تا فرودآیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به‌نزد ایشان رفتند وازآمدن‌حسین خبرشان دادند واین‌که سپاه درجایی فرودآمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به‌وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مسردم اردوگاه بجنبیدند وبانگ سلاح برگیرید برآوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند وآنها را بوضعی رسوا عقب راندند و ازآنها کشتاری بزرگ کردند ومردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان گروهی راکمین نهاده بودند. دراین وقت کمین برضد باقیماندهٔ سپاه برون شدکه مفری جز فرات نداشتند، بسیارکس ازیاران حسین‌غرق شدندوجمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان‌خویش‌را زدند وگریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان مـی‌زدند و از آنها می‌خواستندکه بازگردنداماهیچکس ازآنها باز نگشت.

درآنروز محمدبن‌رجاء ورشید سخت یکوشیدنـد، برای هـزیمت شدگـان پناهگاهی جز پاسریه نبود، به در بغداد. سرداران که برکـار یاران خویش تسلط نیافتند برخویشتن بترسیدند وبازگشتندوپشت‌سرآنها رفتندکه از عقب‌سرحفاظتشان کنندمبادا تعقیب‌شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل‌بازار به‌تصرف‌آوردند. مقداری سلاح‌داشت که‌درکشتیها بودوسالم‌ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن‌زنبور دبیرحسین آورده‌اندکه دوازده صندوق ازآن حسین‌را گرفتندکه درآن جامه بود وچیزی از مال سلطان که مبلغ[1] آن هشت هزار دینار بود و نزدیك به چهارهزار دینار ازآن وی و نزدیك یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههـای حسین و یاران وی را به‌غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردنسد و به پاسریه

۱ـ کلمهٔ‌متن.

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین وهزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الآخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی از آنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا را که روی ترا سپید کرد به دوازده روز برفتی و به‌یك روز باز آمدی.» واز وی تغافل نمود.

ابوجعفر گوید: ازجمله‌چیزها که‌دربارهٔحسین بن‌اسماعیل وسرداران‌وسپاهیان همراه وی که محمدبن‌عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان وجلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت وهزیمت از دمم به یاسریه رسیدند آنجادربستان ابن‌حروری اقامت گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت‌گرفته بودند واز عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ‌زده‌بودند که هرکس از سپاهیان حسین که واردآنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هرکس ازآنها که پس از سه روز دربغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند ونامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالدبن‌عمر درآن شب که حسین آمده بود دستور یافت که با یاران‌خود در محول اردوزند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد ومیان یاران وی که در محول بودند بانگ زدند که بدوپیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیلهٔ ابوالحسین‌یحیی‌بن‌عمر درکوفه اجیر شده بودند وپانصدکس بودند ویاران خالد که نزدیك هزارکس بودند ندا دادند که در محول اردو زندبه روزسه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی الاخر.

ابن‌طاهر صبحگاه همان شب که حسین آمده بود به شاه پسرمیکال‌دستورداد که پیش روی وی رود ونگذاردش که به بغداد درآید. شاه اورا در راه بدیدوسوی

بستان ابن‌حروری پس بردکه آنروز راآنجا بیودندوچون‌شب شد به خانهٔابن‌طاهر شدندکه وی را سخت ملامت کرد ودستور داد سوی پاسریه رود تا با سپاهیانی که‌سوی‌انبار روان‌می‌شوند، آنجا رودکه‌همان شب به‌پاسریه‌رفت، آنگاه‌دستورداد مالی‌برای‌پرداخت‌یکماه به‌مردم‌آن سپاه‌برون‌آرند. هشت‌هزاردینار ببردند ودبیران دیوان‌پرداخت ودیوان نظارت برای بازدید سپاه ودادن مقرریشان به‌پاسریه‌رفتند. وچون روز جمعه شد، هفت‌روز رفته از جمادی‌الاخر، خالدبن‌عمران‌راه بالا گرفت وسوی پل بهلایارفت‌که محل‌بند بود، نزدیك بیست کشتی برون شد، عبیدالله‌بن‌عبدالله واحمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد به‌آهنگ اردوگاه حسین در پاسریه، برنشستند ومکتوبی راکه از جانب مستعین نوشته شده بسود برحسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی‌شان سخن آورده بود.

نامه‌برآنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت‌آنها را بازدید می‌کردند تا بدانند ازهرگروه‌کی‌کشته شده وکی غرق‌شده، ونداداندکه به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی‌از خبرگیرانشان که‌درانباربودبیامدوخبرشان می‌داد که کشتگان ترك بیش از دویست‌کس بوده‌اند وزخمیان، نزدیك به چهارصدکس‌وهمه‌اسیرانی که ترکان از مردم بغدادازسپاهی‌وپیادگان‌اجیرگرفته‌اندودویست‌وبیست‌کس‌بوده‌اند واوسرهای‌کشتگان را شمرده‌که هفتاد سربوده است.

چنان بودکه ترکان‌گروهی از مردم بازار راگرفته بودندکه به‌ابونصربانگ زدند: «ماأهل بازارهاییم.»

گفت: «با شما چه‌کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان‌کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هرکس ازآنها راکه همانند بازاریان بودآزادکرده ودستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استربان، سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصد و بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الاخر، حرکت کرد. به خالدبن‌عمران که به‌نزد بندمقیم بود نوشت که حرکت کند و پیشاپیش او برود، اما خالد از این، امتناع کرد و گفت که از جای خویش نمی‌رود مگر آنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید و به جای وی اقامت گیرد زیرا بیم دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سروی درآیند.

ابن‌طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین‌بن‌اسماعیل بردند تا مقرری یکماه را به همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان آنها بخش کند. بگفت تا دبیران و بازبینان یارانش همراه وی آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه ومقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی واگذار شد، مال همراه سبعی به‌اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، درنیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الاخر، سوی انبار حرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روز چهارشنبه ازپی‌وی روان‌شدند، میان یارانش ندا دادند که بدوپیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می‌خواست پلی برنهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبرد کردند تا پسشان راندند وخالد پل را بست ویارانش عبور کردند.

محمدبن‌عبدالله، دبیرخود محمدبن‌عیسی را با یك پیام شفاهی فرستاد. گویند وی طوقها وبازوبندهایی همراه برد وبه خانه خویش رفت. به‌روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد وبدوخبر داد که چند محل را در فرات به‌ترکان نموده‌اند که ازآنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست

تازیانه‌به‌آن‌مرد زدند ویکی از سرداران خویش‌را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده وصد سوار برگذرگاه‌گماشت. نخستین‌کسان از ترکـان نمودار شدنـد. حسین ارمنی سوی‌آنها رفت، چهارده علم ازآنها سوی وی‌آمده‌بود، یارانش‌لختی نبردکردند، ابوالسارا به پل‌گماشت ودستور داد هرکه هزیمت‌شد ازعبورش مانع شود.

ترکان سوی‌گذرگاه رفتند وگماشته را برآن دیدند و او را که ایستاده بود واگذاشتند وسوی‌گذرگاه دیگر رفتندکه پشت سرگماشته بود، حسین‌ارمنی‌صبوری کرد وپیکارکرد، به حسین‌بن‌اسماعیل خبر دادندکه آهنگ وی‌کرد اما بدوترسید تا هزیمت شد، خالدبن‌عمران ویارانش نیز هزیمت شدند،ابوالسنا نگذاشتشان ازپـل بگذرند.

پس پیـادگان و خـراسانیـان بازگشتند و خویشتن را در فـرات انداختند، هـرکه شنا نمی‌دانست غـرق شد وهـرکه شنا می‌دانست عبورکرد وبرهنه نجات یافت و سوی جزیره‌ای رفت که از آنجا به‌کناره نمی‌شد رسید ازآنروکه‌ترکان‌بر- کناره بودند.

یکـی از سپاهیان حسین گویـد: حسین‌بن علی ارمنی کس بنزد حسین بـن- اسمـاعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده‌اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیـر خفته.» فرستاده بازگشت وبدوخبر داد، یکی دیگررا فرستاد، حاجب‌بدو گفت:«امیر درآبریزگاه است.»که بازگشت وبدوخبر داد، فرستاده سومی فرستاد که‌گفت: «از آبریزگاه درآمد وبخفت.»

بانگ برخاست وترکان عبورکردند، حسین در زورقی یاکشتی‌ای نشست و سرازیرشد.

جمعی از خراسانیان کـه خواهان اسیری بودنـد جامه و سلاح خویش را بیفکندند وبرهنه برکناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویـش را

به خیمه‌گاه حسین کوفتند وبازار را جداکردند، بیشترکشتی‌ها سرازیرشد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی برآنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین‌رسیدند و شمشیر درآنها نهادند، نزدیك به دویست کس راکشتند واسیرکردند وبسیارکس غرقه شد.

حسین وهزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان وباقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه وزخمدار. ازسرداران‌حسین، ابن‌یوسف‌برم ناپدید شده بودباکسان‌دیگر، پس‌ازآن نامهٔ وی‌آمدکه به دست ترکان اسیر است،به نزد مفلح، واینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صدوهفتاد وچندکس بوده با یکصدکشته ودوهزار اسب و دویست‌استر و مقدار سلاح وجامه و دیگرچیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی دربارهٔ حسین‌بن‌اسماعیل‌گفت:

«ای‌که دربازماندن از نبرد

«ازهمه‌کسان دوراندیش‌تری

«صفارابه تیرگی‌آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی‌که برهنه بود

«دانستی‌که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«واز سرذلت وکاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی وملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران وبنی‌هاشم از بغداد به‌معتز پیوستند. ازجمله سرداران، مزاحم‌بن‌خاقان ارطوج‌بود واز جمله دبیران،عیسی‌بن‌ابراهیم با یعقوب‌بن‌اسحاق ونماری ویعقوب‌بن‌صالح ومقله وپسری ازآن‌ابومزاحم ابن‌یحیی وازجمله‌بنی‌هاشم،علی‌بود ومحمد، پسران واثق،با محمدبن‌هارون ومحمد ابن‌سلیمان‌از اعقاب عبدالصمدبن‌علی.

در این سال میان محمدبن‌خالد با احمد مولد و ایوب‌بن‌احمد نبرد رخ داد، در سکیراز سرزمین‌تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمدبن‌خالدهزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند وایوب خانه‌های خاندان‌هارون‌بن‌محمد را ویران کرد وهر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد وچنانکه گفته‌اند در آن مطموره را بگشود وغنیمت‌های بسیار ازآنجا وجمعی ازکافران را اسیر گرفت ودر این‌باب نامه‌ای به معتصم رسید که تاریخ آن روز چهارشنبه بود سه روز مانده از ماه ربیع‌الاخرسال دویست وپنجاه ویکم.

به روز شنبه هشت روزمانده از رجب این‌سال میان محمدبن‌رجاء واسماعیل ابن‌فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیهٔ باد رایا و باکسایا که ابن‌رجا و ابن‌فراشه، جعلان راهزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

دررجب این سال،چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، وبایکباك نبردی بود در ناحیهٔ جرجرایاکه درآن ابوالساج، بایکباك را بکشت. گروهی از مردان وی را نیز بکشت و گروهی ازآنها را اسیر گرفت، گروهی ازآنها نیز در نهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم آمدند و به جزیره مقابل خانهٔ محمدبن‌عبدالله رفتند ومستعین را بانگ زدندومحمدبن‌عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری مارا نداده‌اند ومالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق آن ندارند وما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرری‌های ما راندهی سوی این درها رویم وآنرا بگشاییم وترکان را درآریم که هیچکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه‌بن‌میکال سوی آنها عبور کرد وباآنها سخن کرد ونرمی کرد وازآنها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمدبن‌عبداللهشان برد اما از این خودداری کردند واز بانگ زدن وناسزا گفتن محمدبن‌عبدالله بازنماندند که شاه از نزدآنها برفت. تا نزدیك شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمدبن‌عبدالله کس سوی آنها فرستادو گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگوید که باآنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند،محمدبن‌داود طوسی دستور یافت با آنهاگفتگو کند. مقرری یك ماهشان را داد و گفت:« این را بگیرید وبیشتر ازاین به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماده خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب‌علی‌بن‌ابی‌طالب در کوفه قیام کرد ویکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیهٔ ابواحمد داشت. مستعین،مزاحم‌بن‌خاقان‌ارطوج را به مقابلهٔ اوفرستاد. مرد علوی در سوادکوفه بود، با سیصد کس از بنی‌اسدو سیصد کس از جارودیان وزیدیان که بیشترشان پشمینه پوش[1] بودند.

درآن وقت عامل کوفه احمدبن‌نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که ازآن جمله چهارکس از سپاه کوفه بود. احمدبن‌نصر به قصرابن‌هبیره گریخت وبا هشام‌بن‌ابی‌دلف که عامل قسمتی از سوادکوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم‌به‌دهکدهٔ شاهی شد بدونوشت بماند تاکسی سوی‌علوی‌فرستاده شودکه او را به بازگشت وادارد. پس داودبن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورداد مالی‌به‌اوبدهند. داود سوی علوی‌رفت، اما دیرباز خبر داود به‌مزاحم ترسید. مزاحم از دهکدهٔشاهی سوی کوفه تاخت و واردآن شد وآهنگ‌علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری‌را به تعقیب وی فرستاد وفتح کوفه را بنوشت و در

۱ــ تعبیر متن: صوافیه ودربعضی متون‌صوفیه .(م)

خریطه‌ای‌فرستاد، که پربدان آویخته‌بود[1].

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی‌واداشتند و وعدهٔ یاری به اودادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم‌یکی‌ازسرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبورکندوبازگردد، سردار برای این‌کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودندگفت در دهکدهٔ شاهی از گذرگاه فرات عبورکنند وپیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبردکنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات‌گذشت وبنه‌های خویش وبقیهٔ یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم‌کوفه‌آنها را بدیدند به نبردشان آمدند.سردار مزاحم نیز رسید واز پشت سرشان باآنها نبردآغازکردکه‌همه را از میان برداشتند وهیچکس ازآنها جان نبرد.

از ابن‌کردیه‌آورده‌اند که‌ازآن‌پیش که‌مزاحم به‌کوفه‌درآیدازیاران‌وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش[2] نیز هفده‌کس کشته شد و از بدویان سیصد کس.وقتی‌مزاحم واردکوفه شد به‌اوسنگ انداختند و او دوسوی کوفه راآتش زد وهفت‌بازار رابسوخت‌تاآتش به سبیع رسید. به خانه‌ای‌که علوی‌آنجا بودهجوم بردکه‌علوی بگریخت سپس اورا بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همهٔ‌علویانی‌راکه‌درکوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزوآنها بود.

از اسماعیل‌علوی‌آورده‌اند که مزاحم‌درکوفه‌مزارخانه‌رابسوخت‌ودختریکی ازآنها راگرفت وباوی خشونت‌کرد.

گویند: کنیزکانی ازآن‌علوی راگرفت که زنی‌آزاد درآن میانه بود که‌وی‌را بردرمسجد بپاداشت وبانگ فروش وی را زد.

۱ــ کلمهٔ متن: مریشه باتشدید یاء. ۲ــ تعبیرمتن: اصحاب‌الصوف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدو می‌گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بر یاران خویش فروخواند که ترکان و فرغانیان و مغربیان آن را پذیرفتند و شاکریان امتناع کردند.

مزاحم با کسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیک چهارصد کس بودند و چنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین بن اسماعیل بود و همینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده‌هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت و یك شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد و در راه به دوهزار کس از سپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدند و به در محمد بن عبدالله رفتند و عمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن یزید حرانی با هشام بن ابی دلف و حارث، نایب ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند و ابن طاهر بگفت تا هر کدامشان را سه خلعت بپوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی الاخر همین سال، در نینوی قیام کرده بود و گروهی از بدویان بر او فراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دویست و پنجاهم با یحیی بن عمر قیام کرده بودند در آن میان بودند. و چنان شده بود که هشام بن ابی دلف به آن ناحیه رفته بود که علوی به همراه گروهی نزدیك پنجاه نفر با آنها نبرد کرد که علوی را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس را اسیر کرد با یك غلام، علوی به کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران و سرها را به بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی بن عمر، بوده بودند شناخته شدند که آزاد شدند، محمد بن عبدالله دستور داد هر کس از آنها را که آزاد شده و باز آمده پانصد تازیانه بزنند که در آخرین روز جمادی الاخر تازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید دربارهٔ نبردی که با بایکباك داشته بود، ده‌روزمانده از رجب همین سال، ده‌هزار دینار برای اوفرستادند، کمك خرج وی، با خلعتی که‌پنج‌جامه بود با یك شمشیر.

و هم دراین سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر[1] وجمعی از ترکان‌نبردی رفت، به‌درمداین، که درآن منکجور ترکان را هزیمت کرد وگروهی از آنها را بکشت.

دراین‌سال‌بلکاجورغزای‌تابستانی کرد وچنانکه‌گفته‌اندد‌راثنای آن‌فتحهایی کر

در همین سال میان یحیی‌بن‌هرثمه‌وابوالحسین‌بن‌قریش نبردی رفت که ازدو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین‌بن‌قریش هزیمت‌شد.

به‌روزپنجشنبه دوازده روز رفته ازشعبان به‌دربغواریا میان ترکان ویاران ابن‌طاهر نبردی بود وسبب آن بود که ابراهیم‌بن‌محمد حاتمی سردار معروف به‌نساوی با نزدیك سیصد سوار وپیاده‌گماشتهٔ‌در بغواریا بودند. گروهی‌ازتوه‌ازترکان‌ومغربیان برفتند ودیوار رااز دوجای شکافتند وازآنجا درآمدند. نساوی باآنها نبرد کردکه هزیمتش کردند، آنگاه به‌درانبار رفتند که ابراهیم‌بن‌مصعب وابن‌ابی‌خالد وپسراسد ابن‌داودسیاه آنجا بودند ونمی‌دانستند که‌ترکان‌از دربغواریا درآمده‌اند وباآنهانبردی سخت کردند که جمعی از دوگروه کشته شد، پس ازآن بغدادیانی که بردر انبار بودند هزیمت شدند وسرچیزی نداشتند. ترکان ومغربیان در انبار راآتش زدند که بسوخت ونیزمنجنیقها وارابه‌هایی راکه به در انبار بود بسوختند و وارد بغدادشدند تا به‌باب‌الحدید وگورستان رهینه رسیدند واز جانب خیابان به محل‌دولاب‌فروشان شدند وهرچه را نزدیك‌آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم‌هایشان را بردکانهایی که نزدیك‌آنجا بودکوفتند، مردم هزیمت شدند وکس پیش

۱ــ کلمه ازچاپ‌قاهره‌گرفته شده درچاپ اروپا حیدروس آمده بی‌هیچ‌نقطه. (م)

روی آنها نماند واین به هنگام نماز صبح بود. ابن‌طاهر کس به طلب سرداران فرستاد وخود با سلاح برنشست و بردربن‌بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار ودربغواریا فرستاد وهمه درهایی که درسمت غربی بود وآنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف برنشستند. بغا بایاران وفرزندان خویش سوی دربغواریا رفت، شاه‌بن‌میکال وعباس پسر قارن وحسین‌بن‌اسماعیل به‌دراتبار شدند ، باغوغاییان‌ودرون در با ترکان روبروشدند، عباس پسرقارن به‌آنهاتاخت و چنانکه گفته‌اند در یك مرحله گروهی از ترکان را بکشت وسرهاشان را به درابن‌طاهر فرستاد. مردم براین درها، برترکان فزونی گرفتند وآنها را پس زدند واز آن پس که گروهی از آنها کشته‌شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی باگروهی انبوه به دربغواریا رفته بود.وقتی آنجا رسید که‌ترکان غافل‌بودند که‌گروهی بسیاراز آنها را بکشت وبقیه گریزان شدند واز دربرون‌شدند. بغا همچنان تاپسینگاه باآنها به نبرد بود، پس از آن هزیمت شدند وبرفتندواو کسان بردرگماشت که‌آنرا محفوظ دارند وسوی دراتبار رفت‌وکس فرستاد که گچ‌وآجر[1] آوردند ودستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بردر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته‌اندجمع بسیار از دوگروه کشته شد وجمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه‌گویندآنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف‌بن‌یعقوب قوصره بود.

دراین سال‌محمدبن‌عبدالله به‌مظفربن‌سیسل دستور داد که‌در باسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه‌به‌کناسه انتقال یافت تاوقتی که‌بالفردل‌پسر ایزنجیك[2] اشروسنی بنزد وی‌آمد که بگفت تاگروهی مزدور برای وی بگیرند وکسانی از شاکریان را نیز بدوپیوست وبگفت تا مظفر را بدوپیوسته کنند ودرکناسه‌اردوزند وکارشان‌یکی باشد وآن ناحیه را مضبوط دارد.

۱ــ کلمهٔ متن. ۲ــ کلمه از چاپ قاهره گرفته‌شده‌درچاپ اروپامکحو لمحل آمده‌بی‌هیچ نقطه.(م)

مدتی در آنجا بودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود وخبر ترکان را بداند تا دربارهٔ آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر دربارهٔ آنچه او می‌خواهد دستوری به وی نداده. هرکدامشان نامه‌ای نوشتند واز یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود ، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقت[1] و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام‌بن‌ابی‌دلف وعلوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی ازمردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند وچنانکه گویند از یاران علوی نزدیك چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام‌بن‌ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج وترکان نبردی بودبه ناحیه‌جرجرایا که درآن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد وگروه بسیاری از آنها را بکشت وگروه دیگریشان را اسیر کرد.

یك روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا برانبار ونزدیکیهای آن تسلط یافت وسپاهیان ابن‌طاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد واز آنجا برون کرد سوار وپیادهٔ خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی،وسوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبةبن قیس از جانب ابن‌طاهر آنجا بود. نجوبه‌بی‌آنکه نبردی میان وی وابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهرصرصر رفت، خبر وی به‌ابن‌طاهر رسید با

۱ــ کلمهٔ متن.، نائب.

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج وترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل‌را گفت که به‌ابوالساج پیوسته شود وبا همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان وسرداران ابن‌طاهر در مداین بودند که ترکان باآنها نبرد کردند و هزیمتشان کردند وسردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کرد وچون هزیمت‌یاران‌ابن‌طاهر راکه‌آنجا بودند بدید با همسراهان خویش به‌آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند وکشته شد.

از ابن‌قواریری، یکی از سرداران‌آورده‌اند که‌گوید: من‌وابوالحسن‌بن‌هشام به در بغداد‌گماشته بودیم، منکجور به‌درساباط بود، بی‌انباز. به نزدیك در وی‌بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. ازمنکجور خواستم که‌آنرا ببندد، امانپذیرفت.ترکان‌از آنجا درآمدند ویارانش پراکنده‌شدند.

گوید: من بانزدیك ده‌کس به‌جاماندم. بالفردل بایاران خویش‌بیامدو گفت: «امیرمنم، من سوارم‌وسوارانی یامنند که‌برکناره‌می‌رویم‌وپیادگان برکشتیهاباشند.» لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت به‌آهنگ ابوالساج تاآن‌حدود سپاه‌وی همچنان درکشتیهابودند، من‌یکساعت تمام‌پس‌ازوی‌آنجابماندم. براسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی‌نهری شدم اسبم به سردرآمدوازآن بیفتادم‌آهنگ‌من کردند، می‌گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح ازخویش بیفکندم و پیاده ازنهربرون شدم ونجات یافتم. ابن‌طاهر برابن‌قواریری و یاران وی خشم‌آورد ودستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند وبالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه‌گویند، محمدبن‌عبدالله طاهری

همه سرداران خویش راکه به درهای بغداد وجاهای دیگر گماشته بودند فراهم آورد وبا همگیشان دربارهٔ کارها مشورت کرد وهزیمت‌ها راکه برآنها رخ داده بود بگفت. هرکدام آنچه راکه وی خوش داشت از بذل جان‌وخون ومال، به پاسخ گفتند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد وآنها را به نزد مستعین برد وآنچه را با آنها گفته بود وپاسخی راکه بدوداده بودند با وی بگفت. مستعین به‌آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به‌آن صورت باز بردکه پیش ازآمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش درپیکار این بدکاران برشما فرض است.» پاسخی نکودادند وبرای آنهاپاداش نیك‌مسئلت کرد وبگفت تابه‌جاهای خویش‌روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان‌در نبرد بغداد

به‌روز دوشنبه،چندروز رفته از ذی‌قعدهٔ همین سال، بغدادیان نبردی بزرگ داشتند که درآن ترکان را هزیمت کردند واردوگاهشان را غارت کردند سبب آن بودکه همه درها از دوسمت گشوده شد ومنجنیقها وارابه‌ها برهمه درها نهاده‌شد و کشتیها بردجله بود وسپاه همگی از بغداد برون شد وهنگامی که دوگروه حمله‌ور شدند وپیکار سخت شد ابن‌طاهر وبغا و وصیف نیز به درقطیعه رفتند، آنگاه سوی درشماسیه عبور کردند.

ابن طاهر درقبه‌ای که برای اوزدندنشست. تیراندازان با زورق ازبغدادآمده بودندباکمانهای ناوکی[1] که بسا می‌شدبایك‌تیراندازی‌تنی چند ازترکان رابه‌هم می

۱ــ ناوکی، کمانی بوده که با کشیدن یك‌زه چند تیرها می‌کرده است. (م)

پیوست‌ترکان هزیمت شدند و بغادیان به‌تعقیبشان رفتند تابه‌اردوگاهشان رسیدند و بازارشان راکه آنجا بود غارت کردند ویك زورق آنها را به‌نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغادیان بود کوفتند وهرکه در آن بود غرق‌شد. دوکشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به‌فرار راه‌خویش‌گرفتندوسرچیزی‌نداشتند.همینکه‌سری‌می‌آوردند وصیف و بغا می‌گفتند: «به‌خدا وابستگان نابود شدند، بغادیان تاروزبار تعاقبشان کردند، ابواحمدبن متوکل ایستاده برد و آنها را پس مـی‌زد ومی‌گفت که اگرباز نروند چیزی ازآنها نمی‌ماند.» وآن قوم تا سامراتعاقبشان‌می‌کنندکه راه بازگشت گرفتند، وبعضی ازآنها بازآمدند.

عامه به‌سربریدن مقتولان پرداختند. محمدبن‌عبدالله به‌هرکه سری می‌آورد، طوق می‌داد وجایزه میداد. وچون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهرهٔ ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف‌نمودار شد.

پس‌ازآن‌از باد جنوب‌غباری برخاست ودوداز آنچه می‌سوخت بالاگرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش‌آن یك‌علم سرخ بودکه یکی از غلامان شاهك از ترکان گرفته بود واز یاد برده بودکه‌آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ وجمع را از پی‌آن بدیدند پنداشتندکه ترکان به‌مقابلهٔ‌آنهاباز آمده‌اند وهزیمت شدند، یکی ازآنهاکه مانده بود خواست، غلام شاهك را بکشد که‌او بدانست وعلم را واژگون‌کرد. ترکان به‌اردوگاه خویش بازگشتند و هزیمت بغادیان را ندانستند،آنها نیز شجاعت نمایی‌کردند، ودوگروه از مقابل همدیـگر برفتند.

خبر نبرد ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نمایندهٔ وصیف در ناحیهٔ جبل به نام نصر سلهت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمروابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به‌ابوالساج نامه‌نوشت واین را به‌او خبرداد. ابوالساج،چنانکه گفته‌اند، نزدیك صد کس از سواره وپیاده سوی نصر فرستادکه چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس از آنها رابکشت وبیست اسیر گرفت ونصر سلهت شبانه‌گریخت.

خبروقوع صلح میان وابستگان وابن‌طاهر

از پس این‌نبردکه میان وابستگان وابن طاهر بود جنگ فرونشست وسبب، چنانکه گفته‌اند، آن بودکه ابن‌طاهر ازآن پیش به معتز دربارهٔ صلح نامه‌نوشته بود وچون این نبرد رخ داد، بدواعتراض شد واوبه‌طاهر نامه نوشت و گفت ازآن پس کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس ازآن درهای بغداد به روی مردم‌آن بسته شد ومحصور بودنشان سختی گرفت. درآغاز ذی قعدهٔ این سال بانگ گرسنگی زدند وسوی جزیره‌ای رفتندکه مقابل خانهٔ ابن‌طاهر بود، ابن‌طاهر پیامشان فرستادکه پنج کس از پیران خویش‌را به نزد من فرستیدکه فرستادند،آنها را بنزد ابن‌طاهر بردندکه بدیشان‌گفت: «بعضی کارها هست‌که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم‌سپس‌آنهارا سوی دشمنتان ببرم.»

پس، آنهاخوشدل شدند وبی نتیجه برون شدند. پس ازآن باز عامه و بازرگانان به جزیرهٔ مقابل خانهٔ ابن‌طاهر رفتند وبانگ زدند و ازگرانی که دچار آن بودند، شکایت‌آوردندکه‌کس فرستاد وآرامشان‌کرد و وعده‌داد وآرزومندشان کرد.

آنگاه ابن‌طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت‌وکار مردم‌بغداد آشفتگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدهٔ همین سال حمادبن‌اسحاق به بغداد آمد وبه جای‌وی‌ابوسعید انصاری را به‌گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حمادبن‌اسحاق،ابن‌طاهر را بدید وبا وی خلوت کرد، آنچه میانشان‌گذشت معلوم نشد. پس ازآن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت وابوسعید انصاری‌باز-آمد، آنگاه حماد به نزد ابن‌طاهرباز آمدومیان ابن‌طاهر وابواحمد همراه حمادپیامها رفت.

نه روزمانده ازذی‌قعده احمدبن‌اسرائیل، بااجازهٔ ابن‌طاهر،همراه‌حمادواحمد ابن‌اسحاق‌نمایندهٔ‌عبیدالله‌بن‌یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعده ابن‌طاهر بگفت تا همه زندانیانی راکه در نبرد-هایی که میان وی وابواحمد بوده بود، وی را برضدابن‌طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزادکنند، که آزاد شدند.

فردای‌آنروزگروهی از پیادگان سپاه وبسیاری از عامه‌فراهم آمدند،سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند وعامه از وخامت‌کار خویش به‌سبب‌تنگی‌وگرانی وشدت محصور بودن شکایت کردند وگفتند: «یا برون می‌شوی ونبردمی کنی‌یامارا رها می‌کنی.»

ابن‌طاهر بازوغده دادکه یا برون شود ویا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. ازآن پس پنجروز مانده از ذی‌قعده زندانها و پل‌ودر خانهٔ خویش وجزیره را از سپاهیان ومردان پرکرد، مردم بسیار به جزیره رفتند وکسانی‌راکه ابن‌طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه ازسمت شرقی سوی پل رفتند وزندان زنان راگشودند وهرکه راآنجا بود بیرون‌آوردند. علی‌بن‌جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالك گماشتهٔ پل شرقی به‌ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند ودواسب از آن‌یاران وی‌رانیز زخمی کردند که وارد خانه خویش‌شد و آنهارا واگذاشت که‌آنچه را درجایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به‌آنها حمله کردند وپسشان راندند تا از درها برونشان کردند وآنرا ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمدبن ابی‌عون سوی آنها عبور کرد و مقرری‌چهارماهه سپاهیان را تعهد کرد که براین‌قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روزمقرری دوماههٔ یاران ابن‌جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن‌طاهر به‌خلع مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد وگندم وجو و علف وکاه سوی ابن‌طاهر فرستاد که بدو رسید. وچون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی‌حجه، مردم قصد ابن‌طاهر راکه خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند.

ابن‌طاهرسرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستادکه با وی‌برای معتزبیعت کردندکه به هریك ازآنها چهار خلعت داد. عامه‌گمان بردندکه صلح با اجازهٔخلیفه مستعین رخ نموده ومعتزولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین برضدابن‌طاهر

وچون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که برباب‌السلامه گماشته بود با سرداری به‌نام نهشل پسرصخرو عبدالله‌بن‌محمود برون شد وکس بنزدترکان‌فرستاد که قصد دارد به نزدآنها شود وباآنها بباشد. نزدیك هزار سواراز ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت وهر کس ازآنها را که می‌شناخت به برگرفت، لگـام اسب وی را بگرفتند واورا ببردند وپسرش را از دنبال او.

وچون روز دوشنبه شد، رشید به درشماسیه شد و باکسان سخن کرد و گفت: «امیرمؤمنان‌وابواحمدسلامتان‌می‌گویندومی‌گویند: هرکه به اطاعت‌ما درآیدتقربش دهیم‌و جایزه‌اش دهیم وهرکه جز این را برگزیند بهترداند.»

پس همگان وی رادشنام گفتند، سپس وی برهمه درهای شرقی‌بگشت‌وچنین گفت که برهردری دشنامش می‌گفتند، معتز را نیزدشنام می گفتند.

وچون رشید چنین کرد همگان قصد ابن‌طاهر رابدانستند وسوی جزیرهٔ‌مقابل خانهٔ وی رفتند وبراوبانگ زدند ودشنامهای زشت گفتند. سپس‌به دروی رفتندوچنان کردند. راغب‌خادم‌به‌نزدآنهارفت وبه‌آنچه کرده بودندترغیبشان کرد وگفت که آنچه را به یاری مستعین می کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بودو باآنها وجمعی کسان دیگر که نزدیك سیصد کس بودند، مسلح به درابن‌طاهررفتندو کسانی راکه آنجا بودند عقب راندند وپسشان زدند وپیوسته باآنها نبردکردند تا به دهلیز[1] خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اماآتش‌نیافتند و چنان بودکه همه شب را در جزیره گذرانیده‌بودند وابن‌طاهر را دشنام‌می گفتند وبه‌زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن‌شجاع بلخی آورده‌اند که‌گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخن می کرد وناروایی‌هایی راکه هرکس بدومی‌گفت می‌شنید تا نام مادر وی راگفتند که بخندید وگفت: «ای ابوعبدالله، نمی‌دانم چگونه نام مادرمرا دانسته‌اند؟ که‌بسیاری ازکنیزکان، ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، نمی‌دانستند اسـم وی‌چیست؟» بدو گفتـم:

۱ــ کلمهٔ‌متن.

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، وناچارچنین باید کرد.»

گوید: وچون صبح شد به نزد درآمدند و بانگ‌زدند. ابن‌طاهر به‌نزدمستعین رفت واز اوخواست که برآنها نمودار شود وآرامشان کند ووضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت باجامهٔ بلند. ابن‌طاهر نیز پهلوی اوبود، برای‌آنها به نام خدای قسم یادکرد که از ابن‌طاهر بدگمان نیستم‌وسالمم واز وی نگرانی ندارم وخلع نکرده و وعده‌شان داد که‌فردا برون‌می‌شود که‌باایشان نماز کند و برآنها آشکار می‌شود. آنگاه‌ازآن پس که‌تنی‌چند ازآنها کشته شد، همگان برفتند.

وچون روزجمعه شد مردم خیلی‌زودبانگ‌برداشتندومستعین را می‌خواستند، اسبان‌علی پسرجهشیار راکه در خراب بودبردرپل‌شرقی، به‌غارت بردند و هرچه در خانهٔ وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام برآمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف وبغا وپسرانشان وغلامانشان وسردارانشان بادایهای مستعین بیامدند وهمگی سوی درشدند، وصیف وبغا با خواصشان به درون رفتند. دایان مستعین نیز باآنها سوی دهلیز رفتند و براسبان خویش بماندند. ابن‌طاهر حضور دایان را بدانست وبه آنها اجازهٔ پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینك روزپیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما وهمگان بدانیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می‌کردند تا محمدبن‌عبدالله بخویشتن به نزدآنها شد وخواست که پیاده شوند و به نزد مستعین درآیند.

بدو گفتند: «عامه‌شنیده‌اندو بنزدشان به‌صحت پیوسته که توقصد داری‌مستعین را خلع کنی وبا معتز بیعت کنی وسردازان را فرستاده‌ای که‌برای‌معتز بیعت‌بگیرندو

می‌خواهی با تهدید کار را بدوسپاری و ترکان ومغربیان را به بغداد درآری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین ودهکده‌هامی کنند، از اینروفغانمیکنند. مردم بغداد دربارهٔ خلیفه واموال وفرزندان وجانهای خویش‌از توبدگمان شده‌اند واز توخواستارند که خلیفه را به نزدآنها درآری که اورا ببینند وآنچه راشنیده‌اندد‌روغ‌شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغانـ کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود واوسوی دارالعامه‌رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. درآنجا کرسی‌ای برای وی نهادند وجمعی‌از مردم را به نزد وی بردند که اورا بدیدند وبه نزد پشت سریهای خویش رفتند، و واقـع کار وی را به‌آنها خبر دادند که به این قانع نشدند وچون دید که مـردم بی‌آنکه مستعین سویشان رودآرام نمی‌شوند وکثرت مردم را دانسته بود بگفت تادرآهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین ودایبان وی ومحمدبن‌موسی منجم ومحمد ابن‌عبدالله‌به‌پله‌ای رفتند که به‌بامهای دارالعامه وخزانه‌های سلاح‌می‌رسید آنگاه برای وصول آنها به‌بام جایگاهی که محمدبن‌عبدالله وفتح‌بن‌سهل آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا برمردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامهٔ سیاه برد پیمبر بود،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بـود. با مـردم سخـن کرد و قسمشان داد وبه حق‌صاحب برد ازآنها خواست که بروند که در امنیت و سلامـت است واز محمدبن‌عبدالله براونگرانی‌نیست.

از اوخواستند باآنها برنشیند و از خانه‌محمد برون شود که از محمدبر وی ایمن نیستند.

به‌آنها گفت که قصد دارد ازآنجا به خانه عمـهٔ خویش‌ام حبیب دختر رشید رود وانتظار می‌برد که‌جایی‌در خور سکونت وی‌آنجا مهیا شود واموال وخزینه‌ها وسلاح وفرشها وهمه چیزهایی راکه درخانهٔ محمدبن‌عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتندومردم بغداد آرام گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان کردند وبارها برضد ابن‌طاهر فراهم آمدند و رویرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستورداد که‌هرچه شترو استروخر بدست‌آوردند به‌بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی‌می‌خواست که‌آهنگ مداین کند اماجمعی ازپیران حربیان وهمه حومه‌ها بردر وی فراهم‌آمدند و از او پوزش می‌خواستند ومی‌خواستند که‌از آنچه مردم کرده‌اند درگذرد، می‌گفتند کسانی‌که چنین کرده‌اند غوغاییان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند ومسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.

ابن‌طاهر بدانچه‌گفتند پاسخی نکوداد وسخنان نکو گفت وثنای‌آنها کرد و ازآنچه‌مردم کرده‌بودنددر گذشت و به‌آنها گفت که‌به‌جوانان‌وسفیهان‌خویش‌بپردازند وآنها را بازدارند وپذیرفت که از رفتن چشم بپوشد وبه متصدیان کمکها نوشت که بیگاری گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه‌بود

چند روز رفته از ذی‌حجه، مستعین ازخانهٔ محمدبن‌عبدالله برفت؛از آنجا سوار شد وبه خانهٔ رزق خادم رفت که در رصافه بود. برخانه علی‌بن‌معتصم گذشت علی برون شد واز اوخواست که به نزد وی جای‌گیرد، بدو گفت برنشیند وچون‌به خانهٔ رزق خادم رسیدآنجا فرودآمد. چنانکه گفته‌اند شبانگاه‌آنجا رسید وچون‌به آنجا رسید بگفت تا به هریك از سواران سپاه ده دینار بدهند وبه‌هریك ازپیادگان پنج دینار. ابن‌طاهر نیز با برنشستن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست‌داشت و با آن پیش روی‌مستعین می‌رفت،سرداران پشت سروی می‌رفتند.چنانکه گویند آنشب که مستعین به خانهٔ رزق رفت محمدبن‌عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف وبغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به‌منزلهای خویش رفتند.

صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن‌طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی‌هاشم دستور یافتند به نزد ابن‌طاهر روند وبه اوسلام گویند و وقتی به‌آهنگ رصافه برمی‌نشیند با وی رهسپار شوند.

به وقت نیمروز تمام، ابن‌طاهر با همهٔ سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیراندازپیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانهٔ خویش برون شد مقابل مردم بایستاد وسرزنششان کرد وبه خدا قسم یادکرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیزدارد، وهیچکس از دوستان وی وهیچکس‌ازمردم بدی‌نمی‌خواهد وجز اصلاح‌حال‌مردم وآنچه موجب‌دوام نعمتشان شودقصدی‌ندارد. وآنهادربارهٔ وی توهمی کرده‌اندکه ازآن بیخبر است، چندان‌که مردم را بگریانید وکسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت وکس فرستاد وهمسایگان وی را احضارکرد با سران مردم حومه‌های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد وآنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف وبغا کس فرستادندکه بردرهای بغداد بگشت و صالح‌بن وصیف را به درشماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانهٔ محمد را خوش نداشت اما ازآنجابرفت. از آنروکه وقتی به‌روز جمعه گشودن در خانهٔ ابن‌طاهر برای مردم دشوار شد بانقب‌اندازان به زورقها نشسته بودندکه آتش به‌پنجرهٔ وی افکنند.

گویند: جمعی‌که کنجور ازآن جمله بود، از جانب ابواحمد بردرشماسیه بایستادند واین طاهر را خواستندکه با وی سخن کنند. ابن‌طاهربه‌وصیف‌نامه‌نوشت وخبر قوم را با وی بگفت و از او خواست‌که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را دربارهٔ آن بگوید، امامستعین دستوردادن در این باب‌را به‌وی‌واگذاشت، گفت که تدبیر همهٔ این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی‌بن‌یحیی‌منجمی‌دراین‌باب با محمدبن‌عبدالله‌سختی درشت گفت که‌محمدبن‌ابی‌عون براوجست وناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که گفته بود: احمد بن‌اسرائیل وحسن بن‌مخلد و عبدالله‌بن‌یحیی با ابن‌طاهر خلوت می کردند وبه او اصرار می کردند ومی گفتند صلح کند، گاه می‌شد گروهی به‌نزد وی‌بودند وسخن را به چیزی جز صلح‌می‌بردند که چشم ازآنها برمیگرفت و روی ازآنها می گردانید وچون همین سه‌کس حضور داشتندروی‌به‌آنها می کرد وباآنها سخن می کرد و مشورت می کرد.

از یکیشان آورده‌اند که گوید: روزی‌به سعیدبن‌حمید گفتم: «جز این‌نمی‌شاید که وی درآغاز کاردل به‌نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش‌چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین وانبار هزیمت شدند باآن‌قوم مکاتبه کردوپاسخشان داد،ازآن‌پس که‌باآنها سختی‌می کرده بود.»

احمدبن‌یحیی‌نحوی، که ادب‌آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به‌من گفت: «محمدبن‌عبدالله پیوسته درکار مستعین کوشا بود، تا وقتی‌عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی اورا کینه‌دار کرد.» بدو گفت: «خدابقای ترا درازکنداین کس که‌یاری‌اومی کنی‌ودر کارش‌می کوشی[درکار دین‌از همهٔ‌مردم دوروتر است وخبیث‌تر.] به‌خدابه‌وصیف وبغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند ونکردند. اگر ازآنچه دربارهٔ وی گفتم به شك اندری بپرس تابه‌توبگویند، از نشانه‌های دورویی وی‌آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم راآشکار نمی کرد و چون به‌نزدتو آمد آنرا آشکار کرد ازروی ریاباتواما تونصرت‌دوست‌وخویشاوند و

پرورندهٔ خویش را رهامی کنی.» ونظیر این سخنان با وی گفت.

محمدبن‌عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به‌کاردین می‌خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمدبن‌عبدالله از کوشش درکار مستعین پرداخت عبیدالله‌بن‌یحیی بود، آنگاه احمدبن‌اسرائیل‌وحسن ابن‌مخلد، دراین‌باب باعبیدالله‌بن‌یحیی همدلی کردند وهمچنان‌بامحمد سخن کردند تا وی را از رای خویش دربارهٔ نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال،مستعین نماز قربان را با مردم بکرد،در جزیره‌ای که روبه روی خانهٔ ابن‌طاهر بود. پس از آن برنشست. عبیدالله‌بن‌عبدالله پیش روی اوبود ونیم‌نیزه راکه از آن سلیمان بود، باخود داشت. نیم‌نیزهٔ سلطان بدست حسین‌بن‌اسماعیل‌بود،بغا و وصیف نیز دوطرف وی‌بودند، محمدبن‌عبدالله‌طاهری برننشست.عبدالله‌بن‌اسحاق در رصافه‌نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو
دربارهٔ‌خلع مستعین

به روزپنجشنبه‌محمدبن‌عبدالله‌برنشست وبه نزد مستعین‌رفت گروهی‌ازفقیهان وقاضیان‌نیزبه‌نزدوی حضوریافتند. گویند که‌به‌مستعین گفت: «براین قرار از من جدا شدی که دستور مرا دربارهٔ هرچه عزم می کنم انفاذکنی ودر این‌باب رقعه‌ای به‌خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.» آنرا بیاورد که در آن سخن‌ازصلح‌بودوازخلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله،صلح را انفاذکن.»

خلنجی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان او از تومی‌خواهد پیراهنی راکه

خدا به تنت کرده در آری.» علی بن یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمدبن عبدالله درشت گویی کرد.

باردیگر محمدبن عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه، واین به نیمهٔ ذی‌حجه بود. وقتی از آنجا بازآمد وصیف وبغا نیز باوی بودند که همگی برفتند تا به در شماسیه شدند، محمدبن عبدالله براسب خویش بماند. وصیف وبغا به‌خانهٔ حسن پسر افشین رفتند. سفیدپوشان وغوغاییان از دیوارسرازیر شدند، اجازهٔ گشودن درها به کسی داده نشد.

وچنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می‌خواسته بودند خریده بودند. وقتی این کسان که گفتیم به درشماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که به کسی از بغدادیان چیزی نفروشند که از فروش بازشان داشتند.

وچنان بود که برای محمد به درشماسیه سراپرده‌ای بزرگ وسرخ زده بودند، بندارطبری وابوالسناودرحدود دویست سوارودویست پیاده با ابن‌طاهر بودند، ابواحمد بیامدتا نزدیك سراپرده رسید واززورق برون شد وبامحمدبن عبدالله وارد سراپرده شد. کسانی از سپاهیان که با هرکدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن‌طاهر و ابو-احمد، دیرمدت گفتگو کردند، آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن‌طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت وچون به آنجا رسید از زورق درآمد وبرنشست وبنزد مستعین رفت که آنچه را میان وی وابواحمد رفته بود با وی بگوید، تاپسینگاه به نزد وی بود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد براینقرار جدا شده بود که پنجاه‌هزار دینار به او داده شود و درآمدی به‌مقدار سی‌هزار دینار سالانه تیول وی شود، دربغداد بماند تا وقتی مالی فراهم آید که به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدارمکه ومدینه وحجاز شود،

و وصیف‌ولایتدار جبل و آنسوی جبل. یك سوم مالی که می‌رسد از آن محمد بن عبدالله‌باشدوسپاه بغداد باشد و دوسوم از آن‌وایستگان وترکان.

گویند: وقتی احمدبن‌اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان برید گماشت و باوی برید که او وزیر باشد وعیسی‌بن‌فرخانشاه بردیوان خراج وابونوح‌بردیوان خاتم وتوقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطهٔ مراسم حج به بغداد آمد که کارهابه سلامت‌بودوآنرا به‌نزد ابواحمدفرستادند.

پس از آن، چنانکه‌گویند چهارده روزمانده از ذی‌حجهٔ این سال ابن‌طاهر برنشست وبه نزد مستعین رفت که با وی دربارهٔ خلع گفتگو کند وچون با وی‌سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، که آنها به‌کنار رفتند مستعین گفت: «اینك گردن من وشمشیر وسفره چرمین». وچون‌امتناع وی‌را بدیداز نزد وی برفت.

پس از آن مستعین‌علی‌بن‌یحیی‌منجم وگروهی از معتمدان خویش را به نزد ابن‌طاهر فرستادو گفت به‌او بگویید: «ازخدابترس، من‌به نزد تو آمدم که ازمن دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی‌کنی دست از من‌بدار.»

ابن‌طاهر پاسخ داد که من در خانهٔ خویش می‌نشینم اما تو به ناچار بایداز خلافت خلع شوی، به‌رضایت یا به اجبار.

از علی‌بن‌یحیی آورده‌اند که ابن‌طاهر گفت: «به اوبگوی چه اهمیت دارد که خلع شوی، به خدا چنان دریده که وصله‌پذیر نیست و چیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که‌کارش سستی گرفته ویارانش از اوباز مانده‌اند خلع را پذیرفت. وچون‌روز پنجشنبه شد، دوازده روزمانده ازذی‌حجه، ابن‌طاهر، ابن‌کردیه، ابراهیم‌بن‌جعفر، وخلنجی وموسی‌بن‌صالح وابوسعید انصاری واحمدبن‌اسرائیل و

محمدبن‌موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به او برسانند. نامه دربارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به او رسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند ودر مدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم‌جای گیرد ورفت وآمدش‌ازمکه به مدینه باشد واز مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن‌کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد وبا وی روبروسخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد وابن‌کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت،چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که وصیف وبغاو ابن‌طاهر در این باب با وی سخن کردند ومشورت دادند که با آنها درشت‌گویی کرد.

وصیف گفت: «تو به ما دستور دادی باغررا بکشیم و کارمان به اینجا رسید، توما رابه‌کشتن‌اتامش کشانیدی وگفتی که محمدنیکخواه نیست.» وپیوسته او را بیم می‌دادند وباوی‌حیله می‌کردند.

محمدبن‌عبدالله بدوگفت: «توبهٔ من گفتی که‌کارما سامان نمی‌گیرد مگر ازاین دوکس بیاسایم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد وشرطهایی راکه برای خویش برآنها می‌نهاد به قلم‌آورد، واین، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمدبن‌عبدالله برنشست وبا همهٔ فقیهان وقاضیان به رصافه رفت، آنها راگروه‌گروه به نزد مستعین برد و بسراو شاهدشان کرد که کار خویش‌را به‌محمدبن‌عبدالله طاهری‌سپرده‌است. آنگاه دربانان وخادمان را به نزد وی برد وجواهر خاص خلافت را از وی بگرفت وبه نزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می‌گفتند. ابن‌طاهر کس بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار وسلامت شما وحفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند دربارهٔ شرطها که برای مستعین وبرای خویش وسرداران خویش نهاده بود تامعتز به‌خط‌خویش‌بران‌پی‌نوشت کند.

پس‌آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش دراین باب پی‌نوشت کرد وهمه‌شرطهارا که مستعین‌وابن‌طاهر برای خویشتن خواسته‌بودند ممضی داشت وشاهد اقرار وی دربارهٔ آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد وشمشیربخشید وبی‌جایزه یا نظر درحاجتهاشان باز گشتند، گروهی را از نزد خویش باآنها فرستادکه برای وی از مستعین بیعت بگیرند وبگفت تاسپاهیان را چیزی‌دهند.مادر ودختر وزنان‌مستعین را همراه‌سعیدبن صالح به نزد وی فرستادند، اماپیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها راکه همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال‌دویست وپنجاه ودوم واردبغداد شدند.

گویندکه وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن‌سجاده گفت: «من از مردم بغداد بسیم دارم، مستعین رابه شماسیه بیارند یا به خانهٔ محمدبن‌عبدالله‌گفت‌که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع‌الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام‌کرد وبرآن تسلط یافت وطاهریان را ازآنجا برون‌کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد واز اعقاب‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

در همین سال بنی‌عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد ونزدیك به سیصد کس از مردم مکه کشته شدند. این شعر از یکی از بنی عقیل است:

«تودوجامه داری ومادر من برهنه است

«ای روسپی‌زاده جامه‌ات را سوی‌من‌انداز.»

وقتی‌بنی‌عقیل چنان کردند در مکه نرخها گران شدو بدویان به‌دهکده‌ها هجوم بردند.

سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف درمکه

در این‌سال، به‌ماه ربیع‌الاول، اسماعیل‌بن‌یوسف علوی درمکه قیام کرد و جعفربن‌فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر ومنزل یاران سلطان راغارت کردوسپاهیان را باگروهی از مردم مکه‌بکشت‌ومالی راکه برای ترمیم چشمه آورده بودند بگرفت، باهرچه طلادر کعبه بودوهرچه طلا ونقره وبوی خوش که‌درخزینه‌های آن بود، با پوشش کعبه. از مردم، نزدیك دویست‌هزاردینار گرفت.مکه‌راغارت کرد وقسمتی‌از آن‌رابسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون‌شدوسوی‌مدینه‌رفت. علی‌بن‌حسین عامل آنجانهان شد، ازآن پس اسماعیل به مکه بازگشت،درماه‌رجب. وآنهارامحاصره کرد تا مردم مکه‌ازگرسنگی‌وتشنگی مرگ را به‌چشم‌خویش‌دیدند؛ یك‌چهارم‌رطل‌نان به یکدرم رسید و گوشت رطلی به چهار درم ویك جرعه آب به سه‌درم. مردم‌مکه‌ازاسماعیل‌هرگونه بلیه‌دیدند، ازپس پنجاه وهفت روزکه آنجابود سوی جده رفت وخوردنی از مردم ببرید و اموال بازرگانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم وذرت رااز یمن به مکه‌بردند. پس ازآن‌کشتیها از قلزم رسید.

پس ازآن اسماعیل‌بن‌یوسف به وقت حج بیامد، واین به‌روز عرفه بود.

محمدبن‌احمد ملقب به کعب‌البقر آنجا بود با عیسی‌بن‌محمد مخزومی‌سالار سپاهیان مکه‌که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل باآنها نبردکرد، نزدیك هزار وصدکس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردندکه به‌مکه‌گریختند وبه شب تا روزدرعرفه‌نماندند،تنهااسماعیل وبارانش بماندند،آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال‌آنجا را نابودکرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه و دوم در آمد.

سخن از حادثاتی‌که بسال
دویست وپنجاه ودوم بود

از جمله‌آن بودکه مستعین، احمدبن‌محمدبن معتصم،خویشتن را ازخلافت خلع‌کرد و با معتز، محمدبن‌جعفر متوکل‌بن محمد معتصم، بیعت‌کرد و به روز جمعه،چهار روز رفته‌ازمحرم همین‌سال، بردو منبر بغداد ودردومسجد جانب شرقی وغربی معتز را دعاگفتند و از سپاهیانی که‌آنروزآنجا بودند برای وی‌بیعت‌خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شدابن‌طاهربه نزد وی‌درآمد، سعیدبن‌حمید نیز با وی‌بود. بدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان، سعیدشرایطرانوشته‌وکاملاً مؤکدکرده،اکنون برتومی‌خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدوگفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. این قوم بهتر از توخدا را نمی‌شناسند، تو برخویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی وچنان شدکه می‌دانی.»

محمدپاسخی بدونداد.وقتی‌مستعین‌بامعتزبیعت کرد ودربغدادازاوبیعت‌گرفتند واز بنی‌هاشم وقاضیان وفقیهان وسرداران بر اوشاهدگرفتند، وی راکه در رصافه بود با زنان وفرزندان و کنیزکانش به مخرم بردند، به قصر حسن‌بن‌سهل، وهمه

را آنجا منزل دادند که سعیدبن رجاحضاری را بایارانش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت وهمراه عبیدالله بن عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای راکه به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به‌سپاسداری خویش رهنمون می‌شود. درود خدای برمحمد بنده و فرستادهٔ وی که همه فضیلتها راکه میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر اوفراهم کرد ومیراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد وسلام اونیز. این‌نامه‌را به امیرمؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، از آنکس که به نزد او بود گرفتم و آنرا با عبیدالله بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان و بندهٔ او فرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و اوبصره را برای اقامت برگزید.

از سعیدبن حمید آورده‌اند که محمدبن موسی‌بد و گفت: «بصره بیماریزااست چرا آنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزاتر است یا ترک خلافت؟»

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا ازکنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت وکارشان را به خودشان واگذاشت. ازجمله جواهرات دوانگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج وذیگری راکوه می‌گفتند. محمدبن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دوانگشتر را بدوداد که آنرا به نزد محمدبن عبدالله بردند و آنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا در آن بود با گوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمدبن‌مظفر وابن‌ابی‌حفصه با نزدیك به چهارصدسوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی‌بن‌فرخانشاه وقرب به نزدمحمدبن‌عبدالله آمدند وبدو گفتند که احمدبن‌محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن‌طاهرحسین‌بن‌اسماعیل رافرستاد که آنرا بگرفت.یاقوتی‌درخشان‌بود. چهارانگشت درازا داشت‌وبه‌همین مقدارپهنا که‌مستعین‌اسم‌خویش‌رابرآن نویسانیده بود. یاقوت را به‌قرب دادند که‌آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز،احمدبن‌اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید وتاجی برسرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمدسوی‌سامراروان شد،محمدبن‌عبدالله وحسن‌بن‌مخلد ازوی بدرقه کردند. به‌محمدبن‌عبدالله پنج‌خلعت داد با یك شمشیر واواز روذبار برگشت.

یکی از شاعران دربارهٔ خلع مستعین گفت:

«احمدبن‌محمد از خلافت خلع شد

«زود باشد که جانشین وی نیز

«کشته شود یامخلوع،

«وملك خاندان وی زوال پذیرد.

«وکس‌از آنها نباشد که ازملك بهره‌ور باشد.

«هی‌بنی‌عباس روش شما

«که بندگان خویش را می کشید

«راهی ناپایدار است.

«دنیایتان را وصله زدید وزندگیتان

«چنان پاره شد که وصله نمی‌پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین‌گفت:

«می‌بینمت که از فراق ناله می‌کنی
«امام را ببردندوخلع کردند.
«آفاق به خوشی از او خندان بود
«وهر که بهار می‌جست اوبهارش‌بود.
«حادثات واتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
«که روزگار جمعها را پراکنده‌می‌کند.
«جامه خلافت پوشید ومحبوب کسان شد
«وکارهای همه مسلمانان را فیصل‌می‌داد.
«تغییرات زمانه برضد وی نبردآورد
«درصورتی که از نبرد دوری می‌گرفت.
«ترکان براوستم‌آوردند وعصیان‌کردند
«وچنان شدکه کس از وی‌بیم‌نداشت.
«به‌آنها تاخت وآنها نیز براوتاختند
«وبدست دلیران سرها برگرفته شد.
«تقدیر وی را از مرتبتهای والابرکنارکرد
«ومقیم واسط شدکه امکان بازگشت ندارد
«با وی نامردی‌کردند، با وی‌مکاری‌کردند، با وی خیانت کردند
«که به بستر پناه برد وهم‌آهنگ خفتن‌شد.
«بغداد را از اطراف در میان‌گرفتند
«وآنچه را از پیش،دوراز دسترس بود
«به زبونی کشانیدند.
«اگر اوبه خویشتن به پیکار پرداخته بود
«وبرای مقابلهٔ‌آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
«و آنکه آهنگ جنگ می‌داشت از یادر آید،
«حادثات روزگار به اودست نمی‌یافت
«وبه وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدوربود.
«اما رای مهربان خویش‌وملامت وی را نپذیرفت
«ومطیع گفتهٔ پیمان شکنان‌شد.
«هر که رای درست را تباه کند
«دارای‌قدرت حکومت نشود.
«پیومنه خویشتن را از خویشتن به‌فریب می کشانید
«تا در کار ملکش فریب‌خورد.
«ابن‌طاهر در کار بیعتی که قدرت امام
«به وسیلهٔ آن ازدسترس به دور بود
«دین خویش رافروخت.
«خلافت ورعیت را خلع کرد
«واز دین محمد خلع‌شد.
«باید به سزای این،جامی تلخ بنوشد
«وباید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»

وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن‌ابی الجنوب چنین گفت:

«کارها به‌معتز باز گشت،
«ومستعین به حال خویش بازرفت.
«می‌دانست که ملك از آن وی نیست
«واز آن تست،اماخویشتن را فریب‌داد.

«مالك‌الملك که ملك می‌دهد و می‌گیرد
«ملکی‌به تو داد وملك را از وی‌گرفت.
«خلافت درخور وی نبود،
«همانند زنی شوهردار بود که
«وی‌را به متعه شوهرداده بودند.
«بیعت وی به‌نزد مردم چه زشت بود!
«بهترین‌سخن مردم این بود که: خلع شد.
«کاش کشتی اورا سوی قاف‌برد،
«جانم‌فدای ملاحی که اورا ببرد.
«چه بسیار شاهان که پیش از تو
«کار مردم را به راه می‌بردند
«وا گر آنچه را تو به دوش بردی
«برده‌بودندلنگ شده‌بودند.
«مردم به سبب تواز پس تنگی گشایش یافتند
«وخدا از پس تنگی‌گشایش میآورد.
«خدای‌بدی را از تو دفع کند
«که به‌وسیلهٔ توبدی را از مادفع کرد.
«نه ستایش من تباه می‌شود
«نه آن پرورش که مرا داده‌ای.
«وخدای‌را ستایش که من پرورنده‌ای یافتم.
«ملك مرادرنجد، که‌گرفته شده به من بازده
«که‌کسی همانند توبه‌کسی همانند من
«ملکها به تیول‌می‌دهد.

«ای امام عدالت اگر درآمد آنرا نیز پس دهی
«خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می‌برد.»

وهم او به ستایش معتز از پی مستعین گوید:

«دنیا به حال خویش بازگشت
«وخدا به اقبال آن مارا خرسند کرد.
«دنیایی که خدا به سبب تو
«آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
«یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
«اما دنیا در خور جاهلان نیست.
«دنیا به سبب وی قفل خورده بود
«و تو کلید قفلهای آن بودی.
«آنچه را که تو از او گرفتی
«به بهترین حال خویش بازگشت
«خلافتی بود که تو شایستهٔ آن بودی.
«و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد.
«خدای اورا به حال خویش برد
«وخلافت را به حال خویش آورد
«واین نخستین عاریه نبود که برغم کسان
«به صاحب آن بازگشت.
«به خدا اگر عامل دهکده‌ای بود
«لیاقت قسمتی ازکارهای آنرا نداشت
«دستی لرزان را وارد شاهی کرد
«وآنرا از پس درون‌بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
«که دنیا را از پس لرزیدن به‌سکون آورد.
«گویی امت به روزگار دجال بود
«وخدای این‌را به جای آن‌به وی داد
«که به شاهی وتکلفات آن قیام کرد
«وبه کارپیکار وتکلفات آن قیام کرد.
«اینکه سپاه ودلیران آنرا به کار انداختی
«آنچه را دشمنان آرزوداشته بودند باطل کرد
«سپاهی را به کار می‌گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
«وکمتر سپاهی همانند آن‌کار کرده.»

ولیدبن‌عبید بحتری دربارهٔ خلع مستعین وستایش معتز گوید:

«آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
«وزندگی آسانی گرفت.
«ما عاریه رابانکوهش
«پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
«از این روزگار وحادثات آن درشگفتم
«و روزگار، همه حادثات وشگفتیهاست.
«گاو وحشی‌کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
«یا سربندهای آنرابر اوافکنند!
«چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
«درصورتی که خویشاوندانش
«وارث پیمبر بودند،نه‌او.
«منیرسمت شرقی وقتی که‌گاوی غبغب انداخته

«از بالای آن
«برای مردمان خرخر کرد
«به گریه آمد[1]
«بر کنار ثرید سنگین بود ومراقب بود
«تا خوان بیاید وبر آن جستن کند
«وقتی از توشه حاضر پرمی‌شد اهمیت نمی‌داد
«که شهاب‌ملك روشن باشد
«یا به تاریکی افتاده باشد
«وقتی دروغگوی حدیث‌خویش‌راافاش کند
«ستایش‌گوی اوسست شود
«وعیب گوی‌اومفصل گوی.
«به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود
«وگاهی باوی نرمی آورد
«وگاهی با وی سختی کرد.
«حق را چگونه دیدی که به مقرخویش بازگشت
«وظلم را چگونه دیدی که‌آثارآن از میان رفت!
«المعتزبالله درتعقیب وی بود
«و معتز کسی نبود
«که وقتی به راه افتادناتوان ماند.
«چوب را به زور بینداخت وزبون‌شد
«وشانه‌هایش ازبرد پیمبرلخت‌شد.

۱ــ این کلمات مؤدب دربارهٔ کسی ادامی‌شود که تا دیروز عنوان امیرمؤمنان وخلیفةالله داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند

«اورا با شتاب فرستادند

«وکشتیها ومرکبهایش باشتاب سوی شرق می‌رود.

«به کسکر از پی مرغان می‌رود

«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را

«جز درمرغان فروبرد

«ریش گازر هرکجا پراکنده‌شود

«برای همدم خویش خیری نمیارد

«ابن‌خلاد به نزد وی علمدار شعر است

«وشجاع دبیر اوست به سبب جهالت

«قسم به درهٔ حرام وجاهای حرمت ودرختها

«که در عرصه‌های آن هست.

«که معتز امت محمد را به روشها واداشته

«که رهرو آن برحق می‌رود.

«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود

«وستارگان آن فرورفته بود، نو کرد

«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه

«مشرقها ومغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این‌سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به‌بغداد آمد ومحمدبن‌عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد راکه از دجله مشروب می‌شد بدوسپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کربه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با یك‌نایب به‌قصر ابن‌هبیره فرستاد، حارث‌بن‌رشید را نیز باپانصدسوار وپیاده فرستادکه قلمرو وی‌را ببینند وترکان ومغربیان‌را که در آن‌نواحی‌تباهی ودزدی

کرده بودنداز آنجا برون کنند.

پس‌از آن،سه روز رفته‌از ربیع‌الاول،ابوالساج ازبغداد برفت ویاران‌خویش را در روستاهای‌فرات‌پراکنده کرد ودرقصرابن‌هبیره‌فرودآمد، سپس‌سوی کوفه‌شد.

ابواحمد،که از اردوگاه خویش باز گشته بود، یازده روز مانده از محرم به‌سامرا رسید. معتزشش جامه بدوخلعت داد، با یك شمشیر وتاج طلا باکلاهی جواهر نشان، با دوشانه‌پوش طلا بفت جواهرنشان، با یك شمشیردیگرجواهرنشان، واورا برکرسی‌ای نشانید. سران‌سرداران‌را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بودکه وقتی‌صلح شدوی‌با تنی چند ازحبشیان گریخت وراه میان واسط وناحیهٔ جبل واهواز را ببریدو به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرودآمد، به نام دیری، باپانزده کس وبه کاروانسرای‌آن درآمدکه بنوشیدند ومست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان‌را ببستند وآنهارا به‌واسط بردند، به‌نزد منصوربن‌نصر. منصورآنهارا به بغداد برد ومحمدبن عبدالله‌آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی‌آنجا رسیدند بایکبالك بپاخاست وشریح را با شمشیر به‌دونیم کرد واورا بردار بایك‌آویختند ویارانش را از پانصد تا هزارتازیانه زدند.

در ماه ربیع‌الاول این سال عبدالله بن‌یحیی خاقانی در شهر ابوجعفربمرد.

سخن ازکار بغا ووصیف

وهم در این سال معتز به محمدبن‌عبدالله نوشت‌که نام‌وصیف وبغارا باهرکه تبعهٔ‌آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به‌سامرا رفت، محمدبن‌ابی‌عون یکی ازسرداران‌محمد ابن‌عبدالله، با وی دربارهٔ‌کشتن بغا ووصیف سخن کرد وبدو وعده دادکه‌آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمدبن‌عبدالله پرچمی فرستاد ونیز برای‌محمدبن ابی‌عون

به ولایتداری بصره ویمامه وبحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند واز محمدبن‌عبدالله بیمشان دادند.

وصیف وبغا به روز سه‌شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، برنشستند وبه‌نزد محمدبن‌عبدالله رفتند. بغا بدوگفت: « ای امیرشنیده‌ام‌که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت‌آوردند وبرخلاف قرار فیمابین‌عمل‌کردند به‌خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت‌آن را ندارند.»

محمدبن‌عبدالله برای‌آنها قسم یادکردکه چیزی نمیداند، بغا سخنانی‌سخت گفت، اماوصیف اورا بازمی‌داشت.

وصیف‌گفت: «ای امیر، قوم خیانت‌آورده‌اند، ما دست می‌داریم و درخانه‌هایمان می‌نشینیم تاکسی بیاید وما را بکشد.» وصیف وبغا با جمعی‌آمده بودند، پس ازآن به منزلهای خویش رفتند وسپاهیان وغلامان خویش را فراهم آوردند و به‌کار استعداد وخریدن سلاح وپراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند ، تاسلخ ربیع‌الاول.

وچنان شدکه وقتی قرب بیامد، محمدبن‌عبدالله دبیرخویش محمدبن‌عیسی‌را سوی بغا و وصیف فرستاده بودکه‌باوی بیامدند تا به‌نزدخانهٔ محمدبن‌عبدالله‌رسیدند که‌نزدیک‌پل‌بود. جعفرکرد وابن‌خالد برمکی‌به‌آنها رسیدند وهرکدام‌لگام‌یکیشان را گرفتند وگفتند: «شما را خوانده‌اندکه سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تاکشته‌شوید.»

پس، ازآنجا بازگشتند وجمعی را فراهم‌آوردند وبرای‌هرکس‌روزانه‌دودرم معین‌کردند ودر منزلهای خویش بماندند.

وچنان بودکه وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بودکه مؤید در دامن اوبوده‌بود، ازقصروصیف هزارهزار دینارکه آنجا زیر خاك بود، در آوردند وآن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن‌کردکه از وصیف‌راضی شودکه

رضایت خویش را بدو نوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بپا کرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز دربارهٔ رضایت از بغا سخن کرد که دربارهٔ رضایت به او نامه نوشته کار بغا و وصیف آشفته شد و همچنان به بغداد بودند.

پس از آن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند و از او خواستند که دستوردهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان و سران ماهستند» که در این باب به آنها نوشت. بایکباك نامه را ببرد با نزدیك سیصد مرد و در بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال نامه به نزد آنها فرستاده شد. به محمدبن عبدالله نیز نوشت که آنها را بازدارد.

بغا و وصیف دبیران خویش احمدبن صالح و دلیل بن یعقوب را به نزد محمدبن عبدالله فرستادند که از او اجازه بگیرند. سپاهی از ترکان سوی آنها آمدند و در مصلی فرود آمدند. وصیف و بغا و فرزندان و سوارانشان با نزدیك چهارصد کس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به‌جای نهادند. مردم بغداد آنها را دعا گفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن‌طاهر، محمدبن یحیی واثقی و بندار طبری را به در شماسیه و در بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمدبن عبدالله به احمد و دلیل گفت: «دو یار شما چه کردند؟»

احمدبن صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم»

وچون وصیف به سامرا رسید، احمد بن اسرائیل به روز یکشنبه نه روز مانده از

شوال این سال ، سحرگـاه به نزد او رفت و مـدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت ومدتی آنجا بماند، آنگاه به خانهٔ خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدنـد و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نـزد آنها فرستاده‌شد که حضور یافتند و به‌مرتبتی که پیش‌ازرفتنشان به‌بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مـرتبتها را به آنهـا داد.

پس‌از آن معتز برنشست وسوی دارالعامه رفت و وصیف وبغارا به‌کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد وموسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد ویـاران محمدبن‌عبدالله‌نبـرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن‌خـلیل بود. چنـانـکه گفته‌اند سبب نـبرد آن بـود کـه معتـز به محمـدبن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه ودوم روستاهای بادوریا و قطربل ومسکن وغیره را هردوپیمانه[1] به‌سی‌وپنج دینار بفروشد.

وچنان‌بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نـام صالح‌پسرهیثم. برادر صالح بـه روزگار متوکل از خواص اوتامش بوده بود، به روزگـارمستعین کار این‌صالح بالاگرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقـامت داشتند واز مردم‌مخرم‌بود. پدرش جولابوده بود، پس‌از آن به‌نخ‌فروشی پرداخته‌بود. وقتی‌کار صالح‌بالاگرفت برادرش به نزد وی‌آمد.

وقتی صالح به‌بغداد بودیدونوشته‌شد که آن‌نامه‌را برسرداران‌مردم بغدادچون

۱ـ کلمهٔ متن: کرمقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت‌پیمانه(م)

عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی و اتقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف و امثالشان بخواند که نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیثم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی‌خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سختان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران براین قرار از نزد محمد بن عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمد بن عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را می‌خواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه‌ای که در بارهٔ مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دوهزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبلها فراهم آمدند و بنزد در حرب و در شماسیه و غیره سراپرده‌ها و خیمه‌ها بپا کردند و خانه‌هایی از حصیر و تی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن‌طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دو درم داد اما چون صبح شد از خانهٔ وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن‌طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنها را مقرری دو ماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دو دینار و به پیاده یك دینار داد و خانهٔ خویش را پر از مرد کرد.

چون روزجمعه شد گروهی انبوه از آشوبگران با سلاح وعلمهاوطبلهابردر حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسرموفق که کنیهٔ ابوالقاسم‌داشت از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. وچنان بود که دیوان عبدان جزو دیوانوصیف بود که به‌بغداد آمد وخانه‌ای‌راکه‌داشت به یکصد هزار دینارفروخت وبه سامرا رفت و وقتی که شاکریان درباب‌العامه بپاخاستند با آنها بودکه سعید حاجب، پانصدتازیانه‌به‌اوزد ووی رابداشت به‌مدتی‌دراز، سپس آزادشد.

وقتی فتنهٔمستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این‌آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند وتعهد کرد که سرومدبرکارشان باشد . این را از اوپذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیك سی‌دینار برآنها خرج کرد، برای غذایی که فراهم می کرد، وهرکس از آنهاکه چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می‌رفتند.

وقتی روز جمعه شدگروهی بسیار ازآشوبگران فراهم آمدند ومصمم شدند سوی‌شهرشوندوبه‌نزدامام‌جماعت‌روندووی‌راازنماز کردن‌ودعای‌معتز گفتن‌بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان بابالشام.این‌ابوالقاسم برهردری می‌گذشت‌گروهی ازآشوبگران را از نیزه دار و شمشیر دارآنجا می‌نهادکه درها را حفظ کنند تاکسی ازآنجابرای پیکارشان‌برون نشود.

وقتی به در شهر رسیدگروهی بسیار باآنها وارد شدند ومابین دو در وطاقها جای‌گرفتند، لختی آنجا بماندند وجمعی از خودشان‌راکه نزدیك سیصدکس‌بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز باآنها برفتند ودرجلوخان بایستادند. آنگاه به نزد جعفربن‌عباس امام جماعت رفتند وبدو گفتند که‌اوراازنماز کردن‌بازنمی‌دارند اماازدعای‌معتز گفتن‌بازمی‌دارند. جعفر به‌آنها گفت که بیمار است وتوان نداردکه برای نماز برون شودکه از نزد وی برفتند وبه

در اسدبن‌مرزبان رفتند وخیابانی راکه به درب‌الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بردر کوچهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گماشتند، آنگاه به‌آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن‌طاهر گروهی از سرداران خویش راکه حسین‌بن‌اسماعیل وعباس بن‌قارن وعلی‌بن‌جهشیار وعبدالله‌بن‌افشین از آنجمله بودند با جمعی از سواران‌سویشان فرستادکه باآنها سخن کردند وبه ملایمت پسشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به‌آنها حمله بردندکه ضمن‌آن‌گروهی ازسرداران‌ابن‌طاهر را زخمدار کردند واسب ابن‌قارن وابن جهشیار ویکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن‌یحیی، را به نام سعید ضبابی‌گرفتند ویکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند وآنها را از پل براندند تا به‌در عمروبن‌مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی ازآشوبگران‌که برسمت شرقی بودند دیدندکه یارانشان‌یاران محمد را از پل برکنار کرده‌اند، تکبیرگفتند و هجوم بردندکه می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن‌طاهر کشتی‌ای مهیاکرده بودکه در آن خاربود ونی، که‌در آن آتش‌افروزد وبه طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد وبیشتر کشتیهای پل را بسوخت وآنرا ببریدو سوی‌پل‌دیگر شدکه مردم سمت‌غربی‌بکشتی‌رسیدند وآنرا غرق کردند وآتشی‌راکه درکشتی‌های‌پل افتاده بود خاموش کردند ومردم بسیاراز سمت شرقی‌به سمت‌غربی عبور کردند ویاران ابن‌طاهر را از دالان عمروبن مسعده براندند وبه در ابن‌طاهر رسیدند. شاکریان وسپاهیان به دالان عمروبن‌مسعده شدند وتا نیمروز از دوگروه نزدیك به ده‌کس کشته شد. جمعی از غوغاییان وعامه سوی‌جایگاهی‌رفتندکه‌آنرا جایگاه‌نگهبانی‌می‌گفتند،برسرپل‌ازسمت‌غربی بتزداطاقی‌که‌آنرا بیت‌الرفوع‌می‌گفتند در را شکستند وهرچه درآن بود از اقسام‌کالا به غارت رفت. بر سرآن با همدیگر

درآویختند از کالای آن که بسیار بود و گرانقدر چیزی به جانگذاشتند.

وقتی ابن‌طاهر دید که سپاهیان یاران وی چیره شده‌اند هردو پل را بسوخت وبگفت تا دکانهایی را که بردر پل نزدیك کوچه سلیمان بود از راست وچپ بسوزند. چنین کردند وکالای بسیار از آن بازرگانان در آن بسوخت، دیوارهای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانها را آتش زدند، آتش میان دو گروه حایل شد. دراین‌هنگام سپاهیان تکبیری رساگفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتند که بردر حرب بود. حسین‌بن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریان به در شام رفت وبه نزد بازرگانان و عامه‌بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد و گفت: «اینان برای نانشان نبرد می‌کردند ومعذور بودند، اما چرا شما چنان کردید وشاکریانرا برضد امیر که از نزد شما می‌خواست رفت یاری کردید و سنگ انداختید.» پس از آن محمدبن ابی‌عون به نزدشان شد و باآنها سخنانی نظیر این گفت وبنزد ابن‌طاهر بازگشت.

سپاهیان آشوبگردرجاها واردوگاه‌خویش‌بماندند. جمعی‌ازثبت‌شدگان‌دیوان به ابن‌طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم‌آورد و تا چند روز بعضی را در خانهٔ خویش نهاد وبعضی را در خیابانی که از پل به خانهٔ وی‌می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به اوهجوم برند، اما بازنگشتند.

چنانکه‌گویند یکی از روزها که ابن‌طاهر از بازگشت آنها هراسان بود دوتن ازآشوبگران‌که از وی امان گرفته بودند به نزد وی شدند و خللگاه یاران خویش را به اوخبر دادند. ابن‌طاهر بگفت تا دویست دینار به‌آنهادادند. آنگاه‌پس از وقت‌نماز عشا به شاه پسر میکال وحسین‌بن‌اسماعیل دستورداد که‌با جمعی‌ازیاران خویش به‌درحرب روند. آنها باابوالقاسم، سالارقوم، وابن‌خلیل که از یاران محمد ابن‌ابی‌عون بودخدعه کردند وآنجا رسیدند. ابوالقاسم وابن‌خلیل به‌وقتی که‌آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزدابن‌طاهر رفته بودند وشاکریان از آنهاپراکنده شده‌بودند ازبیم جان‌خویش به‌سویی رفته‌بودند. شاه وحسین‌به‌جستجوی‌آنها برفتند تااز در انبار برون شدند وسوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن‌خلیل ازآن پیش‌که به پل‌بطاطیا رسند مقابل‌آنها رسید وبه آنها وکسانی‌که‌همراهشان‌بودندبانگ زدکه‌اینان کیستند؟آنها نیز به اوبانگ زدند وچون بشناختشان به‌آنها حمله بـرد و تنی چند از ایشان را زخمدار کـرد. اورا در میان گرفتند ومیان قوم‌افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به اوزد وبرزمینش افکند.علی‌بن جهشیارشکم وی راکه روی زمین افتاده بود با نیزه درید،آنگاه وی راکه رمقی داشت براستری ببردند امابیش ازآنکه او را به نزد ابن‌طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز[1] خانهٔ حکومت، درآبریزگاه افکندند. تاوقتی‌که اورا به سمت شرقی بردند.

اما عبدان‌بن‌موفق به منزل خویش شد ودرآنجا در محلی نـهان شد. وی را بنمودندکه‌گرفتندش وبه نزدابن‌طاهر بردنـد. شاکـریانی‌که بنزد در حرب بودنـد پراکنده شدند وبه خانه‌های خویش رفتند.عبدان‌بن‌موفق را درقیدسی رطلی‌نهادند پس‌ازآن حسین‌بن‌اسماعیل سوی زندانی رفت‌که وی درآنجا بود، در دارالعامه، وبرکرسی‌ای نشست واورا پیش خواند واز اوپرسیدکه‌آیاکسی اورا برانگیخته‌یا آنچه راکرده از نزد خویشتن کرده؟

عبدان‌گفت‌که هیچکس او را برنیگیخته بلکه وی یکی از شاکریان است که‌نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن‌طاهر رفت واین را با وی بگفت. طاهربن‌محمدوبرادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند وکسانی از سرداران راکه شب درآنـجا مانـده بودند با حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌بن‌میکال احضارکردند، عبدان را نیز احضارکردند

1ــ کلمهٔ‌متن.

که دو کس اورا برداشتند و بیاوردند، کسی که با وی سخن کرد حسین بود، بدو گفت: «تو سالار قومی؟»

گفت: «نه، فقط یکی از آنها هستم که هرچه می‌خواستند من هم می‌خواستم.» حسین وی را دشنام گفت.

حرب بن محمد گفت: «دروغ گفتی تو سالار قومی، ما ترا دیدیم که بنزد در حرب ودرون شهر و بنزد باب الشام آنها را آرایش می‌دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی از آنها هستم که هرچه می‌خواستند من نیز می‌خواستم.»

حسین بازاورا دشنام داد و بگفت تا اورا سیلی بزنند که زدند. آنگاه بگفت تا اورا بکشند که اورا باغلهایش کشیدند تا از آنجا برون بردند و همر که بدو رسید دشنامش گفت.

طاهر بن محمد به‌نزد پدر خویش رفت و خبر عبدان را با وی بگفت پس از آن عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن‌خلیل را نیز در زورقی نهادند و به سمت شرقی بردند و بیاویختند. بگفت تا عبدان را برهنه کردند و یکصد تازیانه، از گره گاه آن، به‌اوزدند. حسین می‌خواست اورا بکشد به‌محمد بن نصر گفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمد گفت: «اینك ماهی جلیل القدر است وروا نیست که با وی چنین کنی.»

پس بگفت تا اورازنده بیاویختند، برنردبانی ببردند تا برپل بیاویختند وبا طنابها بستند. از آن پس که آویخته شد آب خواست. حسین آب را از اومنع کرد. گفتند: «اگر آب ننوشد می‌میرد.»

گفت: «در این صورت آبش دهید.»

پس، آبش دادند وتابعداز پسین همچنان آویخته بود، پس از آن زندانی شد وهمچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به‌وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن‌خلیل راآویخته بودند بیاویزند وابن‌خلیل را به‌کسانش‌دادند که به‌گور شد.

در رجب این‌سال معتز، مؤید برادرخویش را ازتصدی‌خلافت‌ازپی‌خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن،چنانکه به ما رسیده، این‌بود که علاءبن‌احمد عامل‌ارمینیه پنج‌هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستادکه‌کار خویش را باآن سامان دهداما ابن‌فرخانشاه کس‌فرستاد وآنرابگرفت. مؤیدترکان رابرضدابن‌فرخانشاه برانگیخت‌امامغربیان‌با آنها مخالفت کردند. معتزکس به نزد دو برادرخویش مؤید وابواحمد فرستادوآنها را در جوسق بداشت. مؤید را به‌بندکرد ودراطاقی تنگ نهاد وترکان ومغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته‌کرد و پنجاه‌تازیانه‌به‌اوزد. ابوالهول‌نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد واورا برشتری بگردانیدند آنگاه از او و ازکنجور رضایت‌آوردکه به‌منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادرخویش راچهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، درسامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب، در بغداد نیز به روزیکشنبه یازده روز رفته‌از رجب خلع شد ورقعهٔ وی را به خط خودش دربارهٔ خلع خویشتن گرفتند. پس‌از آن شش روز وبه قولی هشت‌روز مانده‌از رجب این سال، ابراهیم‌بن‌جعفرمعروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب درگذشت
مؤید، ابراهیم‌بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمدبن‌راشد مغربی رفت‌وبدوخبرداد که ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت واین را با وی‌بگفت که موسی‌بن بغا را پیش خواند واز اوپرسش کرد. موسی انکار کرد وگفت: «ای امیرمؤمنان آهنگ آن داشتند که ابواحمدبن متوکل رادرآرند، ازآنروکه در پیکاری که‌بود با وی‌انس‌گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

وچون روز پنجشنبه شد،هشت روز رفته‌از رجب، معتز،قاضیان و فقیهان و شاهدان وسران را دعوت کرد ومردهٔ ابراهیم مؤیدراکه اثری‌یا زخمی برآن‌نبود، به نزدآنهاآورد.

سپس اورا برخری به نزد مادرش،اسحق بردند ــ که مادر احمد نیز بود ــ و کفن وحنوط نیز با وی‌فرستاد ودستور دادکه‌به گورش کنند وابواحمد را به‌اطاقی که مؤید درآن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را درلحاف سموری پیچیدندآنگاه دوطرف‌آنراگرفتندتاجان داد.

بقولی وی را برتخته برفی نشانیدند وتخته‌های برف اطراف وی چیدندکه از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمدبن‌محمد،مستعین، کشته شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن
مستعین، احمدبن‌محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامهٔ وی دربارهٔ ادبار

مستعین به‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید وبدودستور داد که متصدیان کمك خویش‌را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای ازمعتز به‌ابن‌طاهر رسید، همراه خادمی به‌نام سیما که دستور یافته بود به منصوربن‌نصر،عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود واین‌ابی‌خمیصه وپسرمظفربن سیسل ومنصوربن نصرومتصدی‌برید براو گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمدبن‌طولون ترك را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد وسه روز رفته از شوال اورا به‌قاطول رسانید.

به قولی احمدبن طولون گماشته‌برمستعین بود وابن‌طاهر، سعیدبن صالح را برای‌آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین‌شد واورا بیاورد.

به قولی از آن پس که ابن‌طولون مستعین را به‌قاطول برد سعیددرآنجا وی‌را ازابن‌طولون گرفت. پس‌ازآن نیز دربارهٔ‌کارشان اختلاف‌هست. بعضیها گفته‌اند که سعید اورا در قاطول کشت وفردای روز کشتن‌وی کنیزکانش را احضار کرد وگفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگر گفته‌اند که سعید وابن طولون، مستعین رابه سامرا بردند،آنگاه سعید وی را به خانهٔ خویش برد وشکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست.گروهی‌نیز با او بودند. وقتی برابر دهانهٔ دجیل‌رسید، سنگی به‌پای مستعین بست واورا درآب افکند.

از یك طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بودآورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین‌را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردند. وقتی‌به نهری رسید موکب وعلمها وجماعتی را بدید. به فضلان گفت:برو ببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خداجان من برفت.»

فضلان گوید: به‌طرف آغاز سپاه رفتم وازآنها پرسش کردم. گفتند: «سعید

حاجب‌است.» بنزد وی رفتم و بدوخبردادم. وی درمحملی‌بود وهم‌محمل وی زنی بود. گفت: «اناالله وانااالیه راجعون، به خداجانم‌برفت.» ومن کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید کـه مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کـردند. دابه‌اش رانیز، وبا شمشیر ضربتی بدوزدند که فریاد زد. دابه‌اش نیز فریادزد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه بازگشت.

گوید: من به‌آن محل رفتم، وی راکشته دیدم، درشلواری‌بود و سرنداشت، زن‌نیز کشته شده بود وچند ضربت براوبود، از خاك نهر برآنها ریخـتم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتیم.

گوید: سرمستعین‌رابنزد معتز بردند. به‌وقتی که شطرنج بازی می‌کرد، بـدو گفتند: «اینك سر مخلوع.»

گفت: «بگذاریدش آنجا.» وقتی‌از بازی‌فراغت یافت سررا خواست ودرآن نگریست. آنگاه بگفت تابه خاکش کردند وبگفت‌تا پنجاه‌هزاردرم به‌سعید دادند و به‌کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی ازغلامان مستعین‌آورده‌اند که وقتی سعید مقابل وی رسید اورا پیاده کرد ویکی از ترکان را براوگماشت که خونش را بریزد. از اوخواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نمازکند. جبه‌ای به تن داشت. سعید به‌آن شخص ترك کـه به کشتن وی‌گماشته شده بود گفت که‌پیش ازکشتنش جبه را از اوبخواهد، ترك‌چنین کرد و چون دررکعت دوم سجده کرد او را بکشت وسرش را برید. دستور داد به‌گورش کنند وجایش نهان ماند.

محمدبن مروان دربارهٔ مؤید وستایش معتز شعری‌گفت به این‌مضمون:

«نوبی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین ودنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
«امید دارد که عدالت تو به‌دورانهای دراز
«برای‌وی باقی بماند.
«به‌پیکاری نه‌آسان، پرداختی
«واقبال تو چشمه‌ای بود که فرونمی‌رفت
«تو نخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
«سر تو بودی وپیمان شکن دنباله بود
«اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
«ملك واسلام از دست رفته بود
«می‌خواست دنیای ما را به هلاکت ونابودی دهد
«وهم هلاکت ونابودی دین می‌خواست
«وقتی می‌خواست از سرسفاهت جستن کند
«امام عدل براوجست
«تیری به تواندانخت که به تونرسید
«هر که به توتیرافکند،تیرش به اوباز می گردد.
«توقرابت وی را رعایت کردی
«اما اوقرابت وحرمت ترا رعایت نکرد.
«همانند رفتار نکوی‌تو
«هیچ برادر با برادر نکرد
«ما شاهد این بودیم وازآن بدورنبودیم.
«توبه پیکاری خستگی‌انگیز سرگرم بودی
« واومقابله‌ای راکه بدان وادارش کرد ه‌بودی،
«بزحمت تحمل‌میکرد.

«ای صاحب بخشش، به او بی‌تقاضا عطاداده می‌شد
«وای عطابخش، هرچه را می‌خواست به اومی‌دادی.
«نکویی توبا وی از پدرش بیشتر بود.
«درکارنکویی برادر نبودی،پدر بودی
«نشستگاه وی به نزدیك تخت شاهی بود،
«اما از پس نزدیکی از آن دوری گرفت.
«در نعمتها بود که زوال‌پذیرفت،
«دری داشت که زیارتگاه کسان بود
«اکنون بسته شد.
«اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی
«بیست هزار بودند که به‌دسته‌ها
«ازپی وی‌بودند.
«آن صفها که به‌وقت آمدن ورفتن‌وی
«برایش بپا می‌ایستادکجا شد؟
«از پس لجاج ونخوت به‌زبونی افتاد
«چونان ماهی‌ای که بی آب مانده باشد.
«بیعت اورا ازگردنها برداشتی
«ودیگر خطیب به هنگام خطبه دعای‌اونمی‌گوید
«از پس امارت بدولقبی دادی اماخدای امارت وی رابه‌لقب منحصر کرد.
«جامهٔ عزت بدوپوشانیدی که آنرا سبك گرفت
«ومحفوظ نداشت واز اوبرگرفته شد
«بسا نعمتها که داشتی و وی را در آن انباز می کردی
«وخدای به سبب عملهایش وی را ازآن‌برون کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
«اما برای وی نه‌نور به جا نهادی نه شعله
«ابراهیم،طناب‌صفاوطناب دوستی را
«بریدکه گسیخته‌شد.
«ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی‌کنی
«تا وقتی پیمان شکنی وخلل را دراوآشکار ببینی.
«من از ستایش بنی‌عباس صاحب حرمتم
«که ستایش بنی‌عباس‌حرمت من است.
«ای بنی‌عباس پرهیزگاری چنانتان ادب آموخت
«که‌قرشیان از شما ادب‌آموختند.
«هرکه دربارهٔ ستایش شما اختصارکند،
«ستایش خدای راکه درآن مختصر گوی،نیم.»

سخن از کار معتز با مردم بغداد

از ابوعبدالرحمان فانی آورده‌اندکه جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی ازمردم‌آنجا از زبان‌ترکان بدوچنین املاکرده بود که وقتی خلافت به‌معتز رسید و خدای قیام به‌کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت ودریا وشهر وبادیه ودشت وکوه بدو سپرد از بدگزینی وفتنهٔ مردم بغداد غمین شد.

پس‌المعتزبالله دستور داد تاگروهی ازآنها راکه ذهن صافی وطبع رقیق و پندارلطیف وخوی درست وغریزهٔ نکودارند وعقلشان بامشورت کمال یافته‌احضار کنند.

آنگاه امیرمؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغاییان، سفله‌اند وفرومایگان‌بیخرد، که اختیاری ندارند واز تمیز بر کنارند.به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها وقوام‌کارها وتدبیر اقلیم‌ها مردی باید که‌چهارصفت در اوبه‌کمال‌رسیده باشد: دوراندیشی‌ای که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأ آنرا بجوید،ودانشی که‌وی را از تهور وغرور درکارها بدارد وجز به وقت فرصت اقدام‌نیارد، وشجاعتی که حادثات سخت وپیاپی آنراکاستی ندهد، وبخششی که به سبب آن‌بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم‌آسان‌گیرد.

«وسه‌صفت دیگر آنکه درپاداش دادن‌یاران شایسته، شتاب کندوبا متجاوزان ومنحرفان‌سختی کند وبرای‌رخدادها آماده‌باشد که‌ازحادثات‌روزگارایمن‌نتوان بود.

« و دوصفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد ومیان نیرومند ونانوان به مساوات حکم‌کند.

«ویك صفت دیگر آنکه بیدارکارها باشد وکارامروز به فردانیفکند.

«اینك رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابلهٔ آنها برگزیده‌ام که هرکدامشان سخت‌سرند با عزم درست که ازگشایش مغرور نشود و ازسختی حیرت نیارد، از پشت‌سرخویش بیم نیارد واز مقابل خویش‌هراس نکند، چونان مارخطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنندحمله‌کند وچون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست وخشم وی سخت. باگروه اندك با سپاهی‌مقابله‌کند. بادلی ازآهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها اورا نشکنند، شوکتش پرتوان است ونابودکنندهٔ جانها، هرچه را بجوید بیابد وهرکه بگریزد از او جان نبرد. بصیر است وروشندل، حریص‌رغبت نباشد واز حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کند کفایت کند، اگر وعده کند وفاکند. در پیکار دلیر باشد وبه‌گفتار پای‌بند.

یار خویش را به‌کار آید. در نبردگاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند وهماورد را خسته کند ودوست را نیرو بخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بیاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده ومیراث نبوت را خاص تو کرده وعنان حکمت را به‌دست تو داده واز کرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده وخاطرت را به علوم گرانقدر وصفامنور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدا فهم تو آنچه را که بی‌نصیبان از نعمت وبرکت و فضیلت وشرف طبعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است وآنچه فهم کرده‌ای حق است بی‌کاستی. توای امیرمؤمنان یگانهٔ دهری و بی‌همتای دوران که اوج فضیلت وی به وصف نیاید وشرف وبزرگواری وی به حصر نیاشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند وآنها را برموی و پوست وخون دشمنان مطلق‌العنان کرد. وقتی محمدبن‌عبدالله از آنچه دربارهٔ نواحی فرمان کرده بود خبریافت نامه‌ای نوشت که نسخهٔ آن چنین است:

«اما بعد، گمرهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را برخویشتن تسلط داده بودید وآنرا برخویشتن فرمانروا کرده بودید به راه نصرتتان می‌برد وظلمات حیرت را از شمامی‌برد. اینك اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید ومعاش خویش را مرفه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد ونعمت کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید وآرزو، اعمال بدتان را برشما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا وپیمبروی باشید، از آن پس که دستاویز از شما گرفته وحجت برشما تمام شده. اگر هجومها آغاز شود وآتش پیکار افروخته شود وآسیای آن به‌گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد ونیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار برآید ودلیران در هم‌آویزند وجنگ دندان نماید وپرده از آن برگیرد، گردن اسبان درهم افتد ودلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یك از دوگروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند وبه هنگام پیکار پرصلابت تر، که درآن وقت عذری نپذیرند وفدیه‌ای نگیرند. هرکه اعلام خطر کرد عذر از میان‌برداشت. وزود باشد که ستمکاران بدانند که درکجا سرنگون می‌شوند.»

نامهٔ محمدبن‌عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق برتونمودار شده وگمرهی رابه‌تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه‌آنرا آب پندارد وچون به نزدآن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت برتوروشن شود ومایهٔ شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت‌گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تودستخوش‌حیرت شده ودرکار استماع بانگ حق وپیوستن بدان، چون‌آن‌کسی که شیطانش در زمین به‌گمرهی برده وحیران شده. به دینت قسم‌ای محمدوعده ووعید تو به ما رسید که نه به تونزدیکترمان‌کرد ونه از تودورترمان‌کرد، که جستجوی یقین،مکنون‌ضمیرترا مکشوف داشت وترا چون‌آن‌کس یافت که به راه خویش بسرق را بس پندارد و چون راهش را روشن‌کند درآن برود وچون تاریك شود بماند. به دینت قسم‌اگر کار سرکشی توپاگرفته واندك‌آرزویی یافته‌ای،کارت به سختی می‌کشد و سپاهیانی سوی توآریم‌که تاب‌آن نیاری وترا ازآنجا بازبونی برون‌کنیم که‌از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیرمؤمنان نبودیم که معلومان دارد به‌تبعیت‌آن‌چه‌کنیم کار رابکسره‌میکردیم‌وشمشیرهای‌کند شده رابه‌نیام می‌کردیم‌وآنجارا زیر و رو می‌کردیم که پناهگاه‌شترمرغان وماران وبومان‌شود.ترااز‌نزدیك بانگ دادیم واگر زنده‌ای‌به‌گوش‌تورسانیدیم‌اگراجابت‌کنی رستگارشوی واگر جزگمرهی‌نخواهی ترا بدان خوارکنیم وبه‌زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان وترکان نبردی بود ازآنرو که

در این روز مغربیان با محمدبن راشد ونصربن‌سعید فراهم‌آمدند و جوسق را از ترکان‌گرفتند وازآنجا برونشان‌کردند و به‌آنها گفتند: «هرروز خلیفه‌ای رامی‌کشید ویکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیری را می‌کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن‌فرخانشاه تاخته بودند واورا زده بودند و اسبانش راگرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق‌برون‌کردند وبیت‌المال را از تصرف‌آنها برون‌آوردند پنجاه اسب راکه ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم‌آمدند وبه ترکانی‌که درکرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان‌مقابل شدندکه یکی از مغربیان‌کشته شد، مغربیان قاتل‌را گرفتند. غوغاییان وشاکریان به‌کمکشان‌شتافتندوترکان به‌ضعف افتادند وتسلیم مغربیان شدند. جعفربن‌عبدالواحد میان دوگروه صلح‌آورد وتوافق‌کردندکه حادثه‌ای نیارند ودرهرجا از جانب‌یکی از دوگروه کسی باشد، یکی نیز ازگروه دیگر باشدومدتی‌کوتاه براین قرار بودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان برمحمدبن‌راشد ونصربن‌سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به‌نزدبایکباك فراهم‌آمدند وگفتند: «به طلب این‌دوسرمی‌رویم، اگر به‌آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست‌که سخنی گوید.» محمدبن‌راشد و نصربن سعید درآغاز همان روزکه ترکان قصد تاختن به‌آنها را داشتند فراهم‌آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند وخبر یافته بودند که بایکباك به منزل ابن‌راشد شده. پس محمدبن‌راشد ونصربن‌سعید به خانه محمدبن‌عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان‌آرام‌گیرند، سپس به جمع خویش بازگردند. یکی برای بایکباك خبرچینی‌کرد واورا سوی‌آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن‌عزون یکی را وادارکردکه بایکباك وترکان را به‌آن‌دو رهنمون شدکه ترکان‌آنها راگرفتند وکشتند. خبر به‌معتز رسید وخواست این‌عزون‌رابکشد اما دربارهٔ وی‌با معتز سخن‌کردندکه اورا به بغداد تبعیدکرد.

در همین سال محمدبن‌علی را ازبغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد،محمدبن‌جعفرعلوی، ازآن جمله بود .ابوهاشم داودبن‌قاسم جعفری رانیز باآنها ببردند واین هشت روز رفته ازشعبان همین سال بود.

سخن ازاینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیهٔ کوفه رفته بود. درآن‌روزگار کوفه وسوادآن جزوعمل ابی‌الساج بود که در بغداد بود وابن‌طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن‌طاهر خبریافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته‌به ابوالساج گفت که سوی‌عمل خویش‌به کوفه رود. واو نایب خویش‌عبدالرحمان را به کوفه‌فرستاد. پس ازآن ابوالساج، ابوهاشم‌جعفری‌را با جمعی ازطالبیان همراه وی دربغدادبدید که با وی دربارهٔ‌آن طالبی‌که سوی کوفه رفته بود سخن‌کردند. ابوالساج به‌آنها گفت: «به اویگویید، از من دوری‌گیرد که اورا نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب‌ابوالساج سوی‌کوفه شد و واردآنجا شد سنگ به طرف وی‌انداختندتاوارد مسجد شدکه‌گمان بردند وی برای نبرد علوی‌آمده‌است. به‌آنهاگفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای‌نبرد بدویان‌فرستاده‌اند.» که از وی دست بداشتند ودر کوفه بماند.

وچنان بود که معتز، ابواحمد، محمدبن‌جعفرطالبی، راکه گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود واین از پس‌آن بود که مزاحم‌بن‌خاقان‌آن مرد علوی‌راکه برای نبرد وی به‌کوفه رفته‌بود هزیمت کرده‌بود وازپیش به‌جای خود یادآن‌رفت.چنانکه گفته‌اند این‌ابواحمد درنواحی کوفه تباهی کرد ومردم راآزازکرد ومالها وملکهایشان‌را بگرفت. وقتی نایب‌ابوالساج‌در کوفه

اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار وهمدم شد. پس از آن با وی به‌گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده‌بود وشبانگاه ابواحمد را به‌بند کرد وبه هنگام شب دربند براستران دخول[1] ببرد تا در اول‌ماه ربیع‌الآخر به بغداد رسانید.

وقتی اورا بنزد محمدبن‌عبدالله‌برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از اوکفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هائی از حسن‌بن‌زید همراه برادرزاده محمدبن‌علی‌عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب‌بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابواحمد وابوهاشم جعفری وعلی‌بن‌عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان دربارهٔ علی بن‌عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش‌رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اندمحمدبن‌عبدالله بدواجازه داد وهزار درم‌نیز داد که‌به‌نزد وی‌ازتنگدستی‌شکوه کرده بود وابوالقاسم باکسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه وعبدالله‌بن‌داود به معتز گفتند اگردربارهٔ‌فرستادن داودبن‌قاسم‌به محمدبن‌عبدالله‌نامه‌نویسی،اورا نمی‌فرستد. بدوبنویس وبگوی که می‌خواهی وی را برای سامان‌کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد توشد دربارهٔ وی بیندیشی. بدین ترتیب اورا فرستادندوناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن‌بن‌ابی‌الشوارب قاضی‌القضات شد وچنان بود که‌محمدبن‌عمران ضبی، ادب‌آموزمعتز، کسانی را برای‌کار قضاوت به‌نزد معتز نام برده بود،

---

۱ ـ نام‌محلی‌است نزدیک فرات درحدود شام. این دخول بجز آنست که در شعرامرؤالقیس آمده‌که درحدود یمامه است ودر دل‌جزیره. (م)

نزدیک به هشت کس، از آنجمله خلنجی و خصاف، و نامه‌های آنها را نوشت. اما شفیع خادم و محمدبن ابراهیم و عبدالسمیع بن هارون جعفری در میان افتادند و گفتند: «اینان از یاران ابن ابی دواد بودند و رافضی‌اند و قدریند و زیدیند و جهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند و سوی بغداد فرستند. نامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند و ضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: در این سال مقدار مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دویست هزار دینار بود و این خراج دو سالهٔ همهٔ مملکت[1] بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت و معتز انگشتر خویش را بدو داد به ابوالساج نوشت و دستور داد که سوی راه مکه رود و آنرا اصلاح کند و مال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و او آماده شدن گرفت اما محمدبن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته شد و ابوالساج را از جانب خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی بن شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل هزار دینار به بغا داد، یا برای وی تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی دلف دربارهٔ گماشتن وی برجبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این سال محمدبن عمرو جانفروش در دیار ربیعه کشته شد، نایب ایوب بن احمد اورا کشت، به ماه ذی‌قعده.

در این سال معتز بر کنجور خشم آورد و دستور داد تا اورا در جوسق بداشتند،

۱ــ کلمهٔ متن

سپس یا بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستادکه درآنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمدبن عیسی علوی و حسن‌بن‌احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله‌بن‌عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم باآنها صلح کردندکه بدادند وپسر جستان‌از ری‌برفت. ابن‌عزیز سوی‌آنجا بازگشت و احمدبن‌عیسی را اسیرگرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

دراین سال، اسماعیل‌بن‌یوسف طالبی، همان که در مکه چنان‌کسرده بود، درگذشت.

در این سال محمدبن‌احمد از جانب معتز سالار حج شد.

پس ازآن سال دویست وپنجاه‌وسوم درآمد.

سخن از خبرحادثانی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وسوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، درآنوقت از سپاهیان ترك وامثالشان‌دوهزار وچهارصدوچهل‌وسه‌کس باوی بودکه ازآن جمله هزاروصدوسی‌کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که برمقدمهٔ موسی‌پسر بغا بود با عبدالعزیزبن‌ابودلف نبردکرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز بانزدیك بیست‌هزارکس از اوباش وغیره بود، چنانکه گفته‌اند نبرد میان‌آنهابیرون همدان بود، درحدود یك میل، که مفلح‌عبدالعزیزرا تا سه‌فرسخ هزیمت کردکه می‌کشتند واسیر می‌گرفتند. پس‌ازآن مفلح وهمراهان‌وی به‌سلامت

بازگشتند.ومفلح، فتح آنروز را نوشت وچون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه‌خویش را در حدود کرج بیاراست ودو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهارهزار کس بود.مفلح باآنها پیکارکرد. دو کمین مفلح به مقابلهٔ یاران‌عبدالعزیز درآمدند که هزیمت شدند ویاران مفلح شمشیر در آنها نهادند وبکشتند واسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمك یاران خویش رفت وبا هزیمت یاران خویش هزیمت‌شد وکرج را رها کردوسوی‌قلعه‌ای رفت ازآن خویش که‌در کرج بود،به نام دز وآنجا حصاری شد.

مفلح واردکرج شد وگروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت وتنی چند از زنان‌آنها را گرفت که به قولی مادر عبدالعزیز ازآن جمله بود وآنهارابه‌بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستادبا علمهای بسیار.

در این سال موسی‌بن‌بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به‌ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد باتاج و دوشانه‌پوش که‌باآن بمنزل‌خویش‌رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك کشته شد. چنانکه گویند سبب‌آن بود که ترکان وفرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند،بابت چهار ماه. بغا و وصیف وسیمای شرابی با نزدیك یکصد کس از یاران خویش سوی‌آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت:«چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان‌را.»

گفت:«خاك بگیرید، مگرمالی به نزد ماهست؟»

اما بغا گفت: «نه، در این‌باب از امیرمؤمنان می‌پرسیم، در خانه اشناس سخن می‌کنیم، هرکس از شمانیست از نزدتان برود.»پس به خانه اشناس‌درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی‌وی رفت که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به‌آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان براوجست و با شمشیردو ضربت به وی زد. دیگری نیز باکارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیك که‌یکی از سردارانش‌بود وی را به منزل خویش برد. وقتی‌آمدن بغا دیرشد پنداشتند که‌وی درکارآرایش سپاه برضدآنهاست و وصیف را از خانهٔ نوشری درآوردند و او رابا تبرزینها زدند تا دوبازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند وسرش را بر «چوب آتش پرداز[1]». تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصدداشتند منزلهای وصیف وفرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدندومنزلهای‌خویش‌را حفظ کردند. پس ازآن‌معتزکارهایی راکه باوصیف بوده بود به‌بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال‌بندارطبری کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن بندار طبری

سبب‌آن بودکه در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام‌کرد ومعتز درماه رمضان،سالکین را به مقابلهٔ وی‌فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان‌رفت. محمدبن‌عبدالله که‌درراه‌خراسان با وی‌بودبندار ومظفربن‌سیسل را به‌حفاظت آنجافرستادکه‌وقتی‌به‌دهکدهٔشاهی‌رسیدند آنجابمانند. گویندکه بندار درآخرین روز ماه رمضان به‌آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار،دور رفت چندانکه نزدیك یك فرسخ از خانه‌های دهکده گذشت. دراین اثنا دوعلم را دیدکه به طرف دهکده پیش می‌آمد وجمعی نیز باآن می‌آمدند، یکی از یاران خویش را فرستادکه ببیند علم‌ها چیست. سالار جمع بدوخبرداد که‌وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده وخبر یافته‌که سوی کرخ جدان می‌شود وچون‌خبر یافته به فرار سوی دسکره‌آمده‌که به نزدیکی بندار ومظفرآسوده خاطر شود. همانندم

۱ــ کلمهٔ متن:محراك بمعنی‌جوبی‌که آتش‌تنور راباآن‌بهم میزده‌اند. (م)

بندار به‌نزد مظفر رفته وبدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می‌کند، ما را ببرکه با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینك روز رفته ومی‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیزعید است، وقتی عید گذشت آهنگ‌اومی کنیم.» اما بندار نپذیرفت وهماندم برفت به این امید که به تنهائی وبی‌حضور مظفر برجانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماند واز دسکره بیرون نشد. ازدسکره تا تل‌عکبرا هشت فرسنگ‌بود واز تل‌عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل‌عکبرا رفت وهنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عیدفطربود. اسبان‌خویش‌را خوراکی‌داد. آنگاه برنشست وبرفت تا شبانگاه‌به نزدیك سپاه جانفروش رسیدکه نماز می کردند وقرآن می‌خواندند. یکی ازخواص یارانش بدو گفت در این حال که‌غافلند برآنها شبیخون بردکه نپذیرفت‌و گفت: «نه، تا به آنها بنگرم‌و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دویاسه سوارفرستادکه خبرخارجیان‌رابرای‌وی بیارد وچون نزدیك‌سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند وبانگ «سلاح برگیرید» زدند و برنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبردآغاز کردند. یاران بندار نتوانستندیك‌تیر بیندازند. آنها نزدیك سیصد سوار وپیاده بودند که آنها را به پهلوی راست‌وپهلوی چپ ودنباله بیاراست وخود وی در قلب ایستاد. مساور ویارانش به‌آنها هجوم آوردند، بندار ویارانش در مقابل آنهاثبات کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش‌سرازیرشدند که‌بندارویارانش به‌طمع غارت‌افتند. امابندار ویارانش متعرض‌اردوگاه آنها نشدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر ونیزه‌ها هجوم کردند، آنها هفتصدکس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها. نزدیك پنجاه کس از جانفروشان کشته شد واز یاران بندار نیز همانندآن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند ونزدیك یکصدکس از یاران بندار را جداکردند، آن یکصدکس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار ویارانش هزیمت شدند وجانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می کردند وهمه‌را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردندونزدیك تل‌عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند واورا کشتند وسرش‌را برنهادند. از یاران بندار نزدیك پنجاه کس نجات یافتند وبه قولی یکصدکس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار بمظفر رسید که در دسکره بود وازآنجا دورشد وبه نزدیك‌بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمدبن‌عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثهٔ بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید وبه سرگرمی نپرداخت.

پس از آن ماور بی‌درنگ سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابلهٔ وی برون شدند وبا او نبرد کردند، چهارصدکس ازآنها کشته شد وگروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج گزاران خراسان که در حلوان‌بودند و به‌کمك مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن‌عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی‌قعدهٔ همین سال ماه‌گرفت، که همهٔ آن محو شد یا بیشتر آن نهان‌شد. چنانکه گفته‌اند، باپایان‌یافتن ماه گرفتگی محمدبن‌عبدالله‌طاهری درگذشت. بیماری وی که ازآن درگذشت قرحه‌هایی بودکه به‌گلووسرش زد و او راکشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می‌نهادند. وقتی بمرد، برادرش عبیدالله وطاهر پسرش دربارهٔ نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت‌پسرش

براو نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این‌باب وصیت کرده بود.

پس از آن میان عبیدالله‌بن‌عبدالله برادر محمد و اطرافیان محمد نزاعی در- گرفت تاآنجا که به روی اوشمشیر کشیدند وسنگ انداختند. غوغاییان وعامه و غلامان‌اسحاق‌بن‌ابراهیم جانب طاهر پسر محمدراگرفتند وبانگ برآوردند: طاهرا ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانهٔ وی بود. سرداران نیزجانب عبیدالله‌را گرفتند که محمدبن‌عبدالله وی را برکارهای خویش‌جانشین کرده بود ودر این‌باره وصیت کرده بود وبه‌عاملان خویش‌نوشته‌بود.

پس از آن معتز برای عبیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد . چنانکه گفته‌اند عبیدالله بگفت تا پنجاه‌هزار درم به‌کسی دادند که خلعتها را از جانب معتز به نزد وی‌آورده بود.

نسخهٔ‌مکتوبی که محمدبن‌عبدالله دربارهٔ‌جانشینی‌عبیدالله‌برادرش‌ازپی‌خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عزوجل مرگ را بردیگر مخلوق خویش محتوم ومقررو روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هرکه از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است‌که در همه حال‌آمادهٔ رسیدن خبری باشد که ازآن چاره و مفر نیست. این‌نامه را می‌نویسم به وقتی‌که به‌بیماری‌ای دچارم‌که سخت مایهٔ‌هراس‌است و بیم برامید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد وبیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما اگرحادثه‌ای که‌راه متقدمان ومتأخران‌است‌رخ‌دهد،عبیدالله‌بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، برادر خویش، را جانشین می‌کنم‌که اطمینان هست‌که راه مرا دنبال‌کند و همانند من در تأیید قدرت امیرمؤمنان بکوشد تا دستوروی بیاید و به ترتیب‌آن‌کارکند. این را بدان و درکارهای خویش از نامه‌ها و دستورهای عبیدالله‌که به تو می‌رسد فرمانبرداری‌کن، انشاءالله.

«نوشته شد به‌روز پنجشنبه سیزده‌روز رفته از ذی قعده سال دویست وپنجاه-

وسوم.»

در ایـن سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسط تبعید کـرد. از آن پـس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن‌عبدالله جای دادند.

در همین سال علی‌بن‌معتصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به‌بغداد بردند.

در همین‌سال مزاحم بن‌خاقان درگذشت، به‌مصر و درماه ذی حجه .

در ایـن‌سال عبدالله بن‌محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، درماه‌ذی قعده، محمدبن معاذهمراه‌مسلمانان درناحیهٔ ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند ومحمدبن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی‌بن‌بغا دربلد فرسخـی قـزوین باکوکبـی طالبـی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی‌قعدهٔ همین سال، وموسی، کوکبی‌راهزیمت کرد که به دیلم پیوست وموسی پسربغا به قزوین درآمد.

یکی که درآن نبرد حضور داشته‌بود به‌من گفت که یاران کوکبی که ازدیلمیان بودند، وقتی با موسی ویاران وی روبروشدند صف‌ها بستند وسپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی‌محفوظ مانند. وقتی موسی‌دید که با این کارشان تیرهای یارانش به‌آنها نمی‌رسد بگفت تا نفتی راکه همراه داشت برزمینی که‌باآنها روبروشده بودبریزند. آنگاه بگفت تایارانش ازمقابل‌دیلمیان‌پس‌روند وچنان‌وانمایند که از آنها به‌هزیمت‌شده‌اند، وقتی چنین کردند کوکبی پنداشت که هزیمت شده‌اند و به تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بداتست که یاران کوکبی میان‌نفت رسیده‌اند بگفت‌تا آتش درآن افروختند، وچون آتش درنفت گرفت‌واز زیر یاران کوکبی درآمد وآنها راسوختن گرفت‌دیگران‌نیز گریزان شدند وهزیمت‌قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این سال، به‌ماه ذی‌حجه، خطارمش در ناحیهٔ جلولا با مساور جانفروش تلاقی کرد که مساور اورا هزیمت کرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه‌وچهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال‌دویست‌و پنجاه‌وچهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای‌شرابی بود.

سخن از اینکه چرا
بغای‌شرابی کشته‌شد؟

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغداد ترغیب‌می کرده‌بود، اما معتز این را از اونمی‌پذیرفته بود. پس از آن بغاوصالح بن وصیف وخواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح‌بن‌وصیف اورا به زنی گرفته بود اشتغال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعده.

شبانگاه معتز برنشست، احمدبن‌اسرائیل نیز با وی بود،وسوی کرخ سامرا رفت به‌آهنگ بایکباك که مخالف بغا بود ویاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب‌مخالفت بایکباك‌بابغا آن بود که به‌شراب نشسته‌بودند ومی‌نوشیدند. یکیشان‌بایارخویش‌عربده کرد، از ایترو از هم جدایی‌گرفتند وبه همین سبب بایکباك از بغا گریزان بود و روی از اونهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به‌کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباك‌فراهم‌آمدند وهمراه معتز به‌جوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش که‌نزدیك پانصد کس‌بودند وبه همین مقدار از فرزندان ویاران و سرداران خویش برون شد وبه‌کنارنهر نیزك شد،آنگاه به چند جای دیگر رفت،

سپس به سن‌رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود ویکصد کیسه‌درم که از بیت‌المال‌خویش وبیت‌المالهای‌سلطان گرفته بود وتا وقتی که کشته‌شداندك‌چیزی ازآن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمدبن‌اسرائیل سوی کسرخ رفته‌با خواص سرداران خویش برون شد تابه‌تل‌عکبرا رسید، سپس برفت تا به‌سن‌رسید. یاران وی از سختی‌ای که بدان دربودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده‌اند ونه چیزی که در سرما ازآن‌گرم توانند شدکه در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمهٔ کوچك خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح‌بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده‌اند وچنین گفته‌اند، من‌فرستادهٔ آنها به نزد توهستم.»

گفت: «همه‌شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، واگر خواهی کس‌از پی‌آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم وصبحگاه دستور من به توبرسد.»

وقتی شب‌تاریك شدبغا زورقی خواست وبر آن نشست، دوخادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت ، اما با خویش سلاح وکارد وگرزی برنداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامهٔ خویش می‌خوابید وسلاح به تن داشت، نبیذ نمی‌نوشید وهمه کنیزکانش بپای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیك‌آن شدگماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، واوبه غلام بانگ زدکه بنزدگماشتگان بازگشت. بغا درآمد وبه بستان خاقانی رفت. گروهی ازگماشتگان بدوپیوستندکه مقابل‌آنها ایستاد وگفت: «من‌بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید وگفت: «فدایت شوم چه‌شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به‌منزلم می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولیدمغربی کسان بربغاگماشت و دوان سوی جوسق رفت و بـرای ورود به نزد معتز اجازه‌خواست که‌اجازه داد. بدوگفت: «سرور من،اینك بغاکه اوراگرفته‌ام وکسان براوگماشته‌ام.»

گفت: «وای تو،سرش رابرای من بیار.»

ولید بازگشت وبه‌گماشتگان‌گفت: «از او دور شوید تا پیام‌رابه‌او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی وسربغا زد، آنگاه به دستـانش زد و آنرا قطع کرد. آنگاه بدوضربت زد تا از پا درآمد وسرش را برید و سروی را در دامن قبای خویش نهاد وبه نزد معتز بردکه ده‌هزار دینار بدوبخشید وخلعت داد و سر بغا را درسامرابرنهاد وسپس به بغداد . مغربیان به‌پیکروی جستند وآنرا به‌آتش سوختند.

معتز هماندم‌کس به نزد احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح فرستـاد و احضارشان‌کرد وخبر را باآنها بگفت. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری در بغداد به‌طلب پسران بغا برآمدکه همراه‌کسانی از معتمدان خویش به فرارآنجا رفته‌بودند وبه‌نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده‌کس‌از فرزندان ویاران بغا را درقصرالذهب بداشتندوده‌کس را در مطبق.

گویند: آنشب‌که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت‌کرد که نهانی به طرف‌آنجا سرازیر شود و به خانهٔ صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیك شد سپاهیان بیایند و اوبـاصـالح پسر وصیف ویارانش قیام‌کند وبه مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر وقنسرین وعواصم‌را به دیوداد، داد واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

در همین سال بایکیاك ولایتداری مصر را به احمدبن‌طولون داد.

در همین سال مفلح وباجور با مردم قم نبردی داشتند وازآنها کشتاری‌بزرگ کردند واین به ماه ربیع‌الاول همین سال‌بود.

وهم در این سال‌علی‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) درگذشت، بـه روز دوشنبه چهار روزمانده از جمادی‌الاخر. ابواحـمدبن‌متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد براونماز کرد ودر خانه‌اش به‌گورشد.

وهم در این‌سال، در جمادی‌الاخر، دلف‌بن‌عبدالعزیز به‌اهواز رسید که‌پدرش عبدالعزیز اورا به اهواز وجندی‌شاپور وشوشترفرستاده بودکه دویست‌هـزار دینار خراج آنجا راگرفت وسپس برفت.

در ماه رمضان همین سال توشری سوی مساور جانفروش رفت وباوی‌تلاقی کرد وهزیمتش کرد وگروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی‌بن‌حسین‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه وپنجم درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بودکه مفلح واردطبرستان شد ومیان‌وی‌وحسن‌بن‌ـ زیدطالبی نبردی بودکه مفلح،حسن‌بن‌زید را هزیمت کردکه به دیلم پیوست. آنگاه مفلح واردآمل شد وخانه‌های حسن‌بن‌زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن‌بن زید سوی دیلم روان شد.

درهمین سال میان یعقوب پسرلیث وطوق‌بن مغلس نبردی بود،بیرون کرمان،

که در اثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. وسبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن‌حسین بن قریش به‌سلطان نامه نوشت وخواستار کرمان شد ـ وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود ـ درنامهٔ خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده به‌خویش را مضبوط نداشته‌اند ویعقوب بن‌لیث سیستان را از دستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای او نوشت وهم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب نوشت، می‌خواست با این کار هریك از آنها را برضد دیگری برانگیزد که هرکه تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هرکدامشان دشمن وعصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به‌آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن‌حسین از خبر یعقوب آگاه شد واینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد وطوق ابن‌مخلس را ازفارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد وبه یك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب وطوق حضور داشته به من گفت که یعقوب در آنجا که اقامت داشت، به یك منزلی کرمان، بماند ویکماه یا دوماه از آنجا حرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست وهرکه از کرمان به طرف وی برون می‌شد دربارهٔ کار طوق از او پرسش می‌کرد، امانمی‌گذاشت کسی از طرف اردوگاه وی به کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت اونیز به طرف طوق نمی‌رفت وچون این کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که از اردوگاه خویش به طرف سیستان حرکت می‌کند ویك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای وی دربارهٔ نبرد طوق دیگر شده وکرمان را به او وعلی بن‌حسین واگذاشته، پس ابزار نبرد بنهاد وبه نوشیدن نشست ولوازم سرگرمی خواست. یعقوب دراین همه‌مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود وچون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده وبه نوشیدن وسرگرم شدن روی‌آورده به‌آهنگ‌باز گشت حرکت‌کرد و دومنزل را سوی اوبه یك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به‌کارسرگرمی‌ومیگساری‌خویش بود ناگهان دیدکه از بیرون‌آن شهر از ولایت کرمان‌که درآن بودغباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این‌غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می‌رود.» از آن پس اندك سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزدطوق‌رسید و او را با یارانش در میان‌گرفت. وقتی یاران طوق در میان‌گرفته شدند به‌آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «براین قوم راه بگشایید.» راهشان‌را گشودندکه به‌فرار برفتند و سرخویش گسرفتند وهرچه راکه دراردوگاه خویش داشتند به‌آنها واگذاشتند ویعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن‌حمادبربربه‌من گفت که‌وقتی‌علی‌بن‌حسین،طوق‌رامی‌فرستادچندین‌صندوق همراه وی کردکه در بعضی ازآن طوقها وبازوبندها بودکه به یاران سخت کوش خویش‌دهد،دربعضی دیگر مالها بودکه‌به‌هرکس‌ازآنهاکه درخورجایزه بودندجایزه دهد،دربعضی دیگر بندهای‌آهنین بود که هرکس از یاران یعقوب‌را گرفت باآن‌بند نهد.

وقتی یعقوب، طوق وسران سپاهی راکه با وی بود اسیر کرد بگفت تاهرچه مال واثاث ومرکب وسلاح همراه طوق ویاران وی بود بگیرند ، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی ازآن راگشودندکه چون‌گشوده شد بندها وغلها درآن بود. به‌طوق گفت: «ای‌طوق!این‌بندها وغلها چیست؟»

گفت: «علی‌بن‌حسین به من داده که اسیران را با آن به بندکنم وغل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر وسنگین‌ترین آنرا بنگر، ودرپاهای طوق نـه وغلی بروی‌بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی‌گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر راگشودند که درآن طوقهابود وبازوبندها که‌گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش‌خویش‌را طوق وبازوبند دهم.»

گفت: « ای فلان،آن طوق وآن بازوبند را برگیر وفلان را طوق وبازوبـند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد وباصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که‌دست طوق را بکشند که آنرا درغل‌نهد،دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین‌صلاح بدارد حرارتی یافتم ورگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند وبگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد کـه چنین کرد وچون پاپوش را از پایش کشید پـاره‌های نـان خشك از پـاپوش برون ریـخت وگفت: «ای طوق‌ایـن پاپوش من است کـه از دوماه‌پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اماتوبه شراب وسرگرمی‌نشسته‌ای وبا این تدبیر می‌خواستی بامن‌نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن‌لیث ازکار طوق فراغت یافت، واردکرمان شد وآنجارا به تصرف‌آورد که تاسیستان جزوقلمرو وی شد.

در این سال یعقوب‌بن‌لیث وارد فارس شد وعلی‌بن‌حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب‌بن لیث حسین‌بن‌علی را اسیر گرفت؟ وچگونه به‌او دست یافت؟

ابن‌حماد بربر به‌من گفت: «روزی به فارس بودم، به‌نزد علی‌بن‌حسین، خبر رسید که‌یعقوب‌بن‌لیث بار وی طوق‌بن‌مغلس را سرکوب کرده ویعقوب‌وارد کرمان شده وبرآن تسلط یافته. وقتی فراریان به‌نزد وی‌بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. درآن وقت علی به شیرازبود از سرزمین فارس. پس سپاه‌خویش وپیادگانی راکه از نزد طوق فراری شده بودند به‌خویش پیوست باکسان دیگر و به‌آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به‌کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که‌مجاور سرزمین‌شیرازبودتا کوهی که آنجابود چندان‌وسعت بود که‌یك مرد با یك اسب‌گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از یك مرد ازآن گذر کند.

گوید: علی‌درآنجابماند، برکنارباتلاقی که‌مجاورشیرازبود اردوزد وبازاریان وبازرگانان‌راازشهرشیراز به‌اردوگاه‌خویش‌برد و گفت: «اگریعقوب بیایدجایی‌نیابد که‌ازبیابان‌سوی‌ما گذر کند که بجز قضایی[1] که‌مابین کوه و باتلاق‌هست‌راهی‌ندارد که به اندازهٔ عبور یك مرد است وچون یك مرد برآن بایستد هرکه راکه خواهد گذر کند، بازدارد وچون نتواند به‌طرف ماگذر کند، در دشت بماند، جایی که نه‌خوردنی برای وی وبارانش هست ونه علف برای اسبانشان.

ابن‌حمادگوید: پس یعقوب‌بیامد تانزدیك‌باتلاق رسید وبه روزنخستین‌بگفت تایاران وی در حدود یك میلی باتلاق از سمت‌کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد ویك‌نیزه عشاری به دستش بود.

ابن‌حمادمی‌گفت: گویی اورا می‌بینم که براسب خویش بیامد، تنها، وجز یك

۱ـ کلمهٔ متن.

کس با وی نبود. در باتلاق و کوه و راه نگریست، سپس به باتلاق نزدیک شد و سپاه علی ابن‌حسین را با دقت بدید، یاران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به درهم اجل و قماقم پس می‌فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی‌گفت.

گوید: وقتی آنچه را می‌خواست با دقت بدید، بازگشت و سوی یاران خویش رفت.

گوید: وچون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران و مردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که برسمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه‌های خویش را پایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن‌حماد گوید: گویی آنها را می‌بینم که یک سگ گرگی بیاوردند. آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، و نیزه‌های خویش را به دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن‌حسین یاران خویش را آرایش داده بود و به صف‌ها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می‌پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و در باتلاق افکندند. ما و یاران علی آنها را می‌دیدیم و به آنها و سگ می‌خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن‌علی شنا کردن گرفت و یاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه‌های خویش را به دست داشتند و از دنبال سگ راه می‌پیمودند. وقتی علی بن‌حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی و یارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد و در کار خویش حیران ماند، فقط اندك زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن‌حسین از باتلاق برون شدند و همین که نخستین کسانشان از آن درآمدند یاران علی فراری شدند و به آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می‌گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مفری نمی‌یافتند. علی‌بن‌حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی به سردرآمد و او به‌زمین افتاد، یکی از سگزیان بدورسید، آهنگ آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدورسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامهٔ خویش را درگردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هرچه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب وغیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت و شب بدوتاخت[1]. آنگاه ازمحل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس درشهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانهٔ علی‌بن‌حسین و خانه‌های یاران وی راغارت کردند. آنگاه دربیت‌المال نظر کرد و آنچه از مال خراج واملاك درآنجا فراهم آمده بود برگرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به‌آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار بامشك و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به پیشکش.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری برنگهبانی بغداد وسوادگماشته شد و این، شش روز رفته از ماه ربیع‌الآخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به‌روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع‌الآخر، که به ایتاخیه رفت. پس‌ازآن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش ویا رجوخ نبردی رفت وجانفروش اورا هزیمت کرد که به فرارسوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع‌الاول این سال معلی‌بن‌ایوب درگذشت.

۱ــ تعبیرمتن: هجم علیه اللیل.

در این سال صالح پسر وصیف، احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راگرفت وبندبرآنها نهاد ومالهایی ازآنها خواست.

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی‌الآخر این سال به شراب نشسته بودند ونوشیده‌بودندوچون روز پنجشنبه، فردای‌آنروز، رسید ابن‌اسرائیل برنشست‌وباگروهی انبوه سوی‌خانهٔ سلطان رفت که درآنجا می‌نشست. ابن‌مخلد برنشست وسوی خانهٔ قبیحه مادرمعتز رفت‌که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیك نیمروز بیدار شد وبه آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمدبن‌اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیرمؤمنان ترکان مقرری‌ندارند، در بیت‌المال نیز مالی‌نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده‌اند.»

احمدگفت: «ای عصیانگر، ای‌پسرعصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان‌سخن رفت تا صالح بیخود بیفتادکه‌آب برچهره‌اش افشاندند. خبر به‌یاران وی رسید که بردر بودند وبه یکباره بانگ زدند وشمشیرهای‌خویش راکشیدند وباشمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت وآنها را واگذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن‌اسرائیل وابن‌مخلد وعیسی‌بن‌ابراهیم رابگرفت وبند نهاد وازآهن سنگینشان‌کرد وبه خانهٔ خویش برد. ازآن پیش‌که‌آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن‌اسرائیل را چندان زدکه دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به‌روی افکند ویکصد تازیانه زد، عیسی‌بن‌ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان اورا به دست کوفتندکه خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس‌آنها را رها نکردندتارقعه‌هایی‌ازایشان گرفتند، دربارهٔمالی گزاف که‌برآنهاسرشکن‌شده‌بود.

جمعی از ترکان‌سوی اسکاف رفتندکه جعفربن‌محمود را بیارند. معتزگفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزوعاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس فرستاد که ابوصالح، عبدالله بن محمدبن یزداد مروزی، را بیاوردند که می‌خواست وزیرش کند و نیز کس از پی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارهٔ ابن‌اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که اورا پیش معتز فرست، یا برمی‌نشینم و سوی تو می‌آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می‌خواستند و این سبب کارهایی شد که از آنها سرزد و پیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران به‌رفت و آمد بودند تا وقتی که ابونوح به‌صالح بن وصیف گفت: «این تدبیر تو برضد خلیفه است.» که صالح ازشدت خشم از خود برفت که آب برچهره‌اش افشاندند وچون به خود آمد پیش روی معتز بسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند و معتز با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش خواندند وچیزی نگذشت که آنها را به قبه‌ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابونوح و ابن‌مخلد را پیش خواندند وشمشیرها و کلاهها یشان راگرفتند ولباسهایشان را دریدند. ابن‌اسرائیل به‌نزد آنها رفت وخویشتن را بر آنها افکند که سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و براسبان واستران نشاندند، پشت سرهر کدامشان یك ترك سوار شد و آنها را به خانه صالح بردند که برراه حیربود.

ساعتی بعدصالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای عربك از آنها سی رطل آهن نهادند ودرگردن هریکیشان بیست رطل، ومال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند وکارشان فیصل نیافت تاماه رجب آمد وکس برای گرفتن املاك وخانه‌ها واملاك ومالهای کسانشان فرستادند وآنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته ازجمادی‌الاخر، جعفربن محمود بیامد که امرونهی بدو سپرده‌شد. دوروز رفته از رجب، عیسی بن‌جعفر وعلی بن‌زید، هردوان

حسنی، در کوفه قیام کردند و عبدالله بن محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز
که پس از آن در گذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد ودو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند و به‌چیزی مقر نشدند، بنزدمعتز رفتندومقرریهای خویش را خواستند وبدو گفتند: «مقرریهای مارا بده تا صالح بن‌وصیف‌را بکشیم.» معتز به مادر خویش پیام داد واز اوخواست که مالی بدهد تابه ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی‌به نزد من نیست. وچون ترکان وسپاهیانی که درسامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به‌آنها ندادند، در بیت‌المال نیز چیزی نیافتند، معتز ومادرش نیز از اینکه چیزی به‌آنها بدهند دریغ کردند، ترکان وفرغانیان ومغربیان هم‌سخن‌شدند وبه خلع معتز اتفاق کردند وسه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

ازیکی از نزدیکان سلطان آورده‌اند که روزی که‌ترکان به نزد وی می‌شدند به نزد نحریرخادم بوده، درخانهٔ معتز، وناگهان فریادهای‌قوم را شنیده که همه از مردم کرخ ودور بوده‌اند. صالح‌بن‌وصیف و بایکباك ومحمدبن‌بغا معروف به‌ابونصر را دیده که درآمدند، همه مسلح، وبردر منزلگاهی که معتزدرآن جای داشت نشستند. آنگاه کس فرستادند که به‌نزد مابیا. معتز کس فرستاد که دیروز داروخورده‌ام که دوازده بار مرا به قدم برده واز ضعف،تاب سخن کردن ندارم. اگرکاری است که چاره ازآن نیست یکیتان درآید وبه من بگوید که می‌بنداشت‌کارش به جای خویش است. اماجمعی ازمردم کرخ و دور ازنواب سرداران به‌نزد وی درآمدند وپایش‌را گرفتند وبه در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را باگرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش‌ازچندجا

پاره بود وبرشانه‌اش آثار خون بود. وی را به‌هنگام گرمای سخت،درخانه در آفتاب بپا داشتند.

گوید: من در اونگریستن گرفتم که ازگرمای محلی که وی را در آن بپاداشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به اومی‌زد واودستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی‌گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بردراطاق وی‌بود و وقتی موسی‌بن‌یغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس‌از پی‌ابن‌ابی‌الشوارب فرستادند واورا با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح ویارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی دربارهٔ وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: یك مرد اصبهانی همراه وی بود که‌گفت: «من‌می‌نویسم.» که‌بنوشت‌و شاهدآن شدند وبرفتند. ابن‌ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی‌و خواهر وپسر ومادرش‌امان دارند.» صالح با دست اشاره‌کرد که «بله» وزنانی بر آن جایگاه و برمادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود وحیله کردو با قرب وخواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راههارا براوبسته‌بودند واز روزی‌که با معتزچنان‌کردند، واین به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه‌یك روز مانده از رجب مانع عبورکسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد اورا به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه‌روز خوردنی ونوشیدنی را از اوبازداشتند. جرعه‌ای ازآب‌چاه خواست که‌به‌اونمادند. آنگاه زیر زمینی راگچ اندودکردند و وی را درآن نهادند ودر رامسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود وچون بمردبنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است واثری براونیست‌وبه نزدمنتصر

در ناحیهٔ قصرالصوامع به‌گورشد.

مدت خلافت‌معتز ازوقتی‌که در سامرا با وی بیعت‌کردندتا وقتی‌که‌خلع‌شد چهارسال وششماه وبیست‌وسه روز بود. همه عمرش بیست وچهار سال بسود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان وچهرهٔ نکوو‌پیشانی کوتاه وگونه‌های سرخ، با پیکر نکووقامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی‌ـ باالله پسرواثق

به روز چهارشنبه، یك روز مانده از رجب همین‌سال، بامحمدبن‌واثق بیعت کردند والمهتدی بالله نام‌گرفت. کنیه‌اش ابوعبدالله بود، مادرش کنیزی‌بود رومی به نام قرب.

یکی‌که درکارشان حضور داشته بودگـوید که محـمدبن‌واثق بیعت‌کسی را نپذیرفت تا معتز راآوردندکه خویشتن را خلع‌کرد وگفت‌که از انـجام‌کاری‌که به اوسپرده شده ناتوان است ومایلست که‌آنرا به محمدبن‌واثق تسلیم‌کند. معتز دست خویش‌را درازکرد وبا محمدبن‌واثق بیعت‌کردکه او را المهتدی نام‌کردند. آنگاه دور شد وخواص وابستگان بیعت‌کردند.

نسخهٔ رقعه‌ای‌که معتز خویشتن را خلع‌کرده بود چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم. این‌چیزی است‌که شاهدان یادشده‌دراین‌مکتوب شاهدآن شده‌اند. شاهد شده‌اندکه ابوعبدالله پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی‌الـله، به نزدآنها مقر شد وآنها را برخویشتن شاهدگرفت به وقتی‌که عقل درست‌داشت واختیارعمل، به دلخواه نه به اکراه، که درکار خلافت و انجام امور مسلمانان‌کـه به عهده‌گرفته بود نگریست وچنان دیدکه در خورآن نیست ولیاقت آن ندارد واز انجام‌بایسته‌های‌آن‌عاجزاست وناتوان، که خویشتن‌را ازآن‌برون‌کرد وازآن‌بیزاری

کرد واز گردن خویش برداشت وخویشتن را از آن خلع کرد وهمه دوستان خویش ودیگر مردمان راکه بیعتی ازاوبه گردن داشتند، از بیعت وپیمانهاوقرارها وقسمهای طلاق وعتق و وقف وحج ودیگر قسمهاکه به گردنشان بودبری کرد واز همهٔ این چیزها آزادکرد ودردنیا وآخرت از آن گشایششان داد، از آن روکه بر اومعلوم شده بودکه صلاح وی ومسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب وهمه حاضران را به همه چیزهای مذکور وموصوف درآن، برخویشتن شاهدگرفت، به اختیار نه اجبار، ازآن پس که کلمه به کلمه براو خوانده شد ومقر شدکه همه مضمون آنرا فهمیده ودانسته است.

«واین به روز دوشنبه بود،سه روزمانده از رجب سال سال دویست وپنجاه‌و پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله‌به همه مضمون این‌مکتوب‌مقر شد وبه خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن‌بن‌محمد ومحمدبن‌یحیی و احمدبن جناب ویحیی بن‌زکریابن‌ابی‌یعقوب اصبهانی و عبدالله‌بن‌محمد عامری و احمدبن‌فضل وحمادبن‌اسحاق وعبدالله‌بن‌محمد وابراهیم‌بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه برضد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری بپاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم بغدادبرضد سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری بپاخاستند وسرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب‌نامهٔ محمدبن‌واثق در بغداد به سلیمان رسید دربارهٔ اینکه مردم با وی‌بیعت کنند. درآنوقت ابواحمدبن‌متوکل به بغداد بود. وچنان بودکه معتز وقتی به برادر خویش المؤیدکه هردواز یك مادر بودند، خشم‌آورده بود، اورا به بصره فرستاده بود وچون در بصره اختلاف‌قبایلی افتاد، وی‌را به بغداد انتقال دادکه درآنجا مقیم‌بود. سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری که‌در آن‌وقت سالار نگهبانی بغداد بودکس فرستاد و ابواحمد را به خانهٔ خویش بسرد. سپاهیان وغوغاییان بغدادکار معتز وابن‌واثق را شنیدند وبردرسلیمان فراهم‌آمدند و آنجا فغان‌کردند. آنگاه برفتند،چون‌به‌آنهاگفته شدکه هنوزخبری به ما نرسیده‌که بدانیم‌آن قوم چه کرده‌اند؟ روز جمعه با فریادها وگفتگوازآنچه به روزپنجشنبه‌به آنها گفته‌شده‌بود به‌سرشد. مردم‌دردومسجدنماز کردندودرآنجا دعای معتز گفته‌شد. وچون شنبهٔ فردا رسید،کسان به‌خانهٔ سلیمان هجوم بردند ونام ابواحمد را بانگ زدند وبه بیعت وی خواندند درخانهٔ سلیمان به نزد وی شدند واز اوخواستند که ابواحمد پسر متوکل را به‌آنها بنمایاند،که وی را به‌آنها نمایاند و وعده‌دادکه‌اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه‌آنهاکار کند واز آن‌پس که‌دربارهٔحفاظت ابواحمد با وی تأکیدکردند برفتند.

در این اثناء بارجوخ بیامد ودربردان فرودآمد. سی‌هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینةالسلام دهد. پس ازآن به شماسیه‌آمد ومی‌خواست وارد بغداد شود. خبر به‌مردم رسیدکه فغان‌کردند وشتابان‌سوی اوروان شدند. خبر به‌بارجوخ رسیدکه به بردان بازگشت وبه سلطان نامه نوشت ونامه‌ها رفت وآمد تا وقتی‌که

مالی به بغداد فرستاد که‌بدان راضی شدند وخواص بغداد با مهتدی بیعت کردند، به روزپنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، وبه روز جمعه هشت روز رفته ازشعبان،دعای اوگفتند، از پس فتنه‌ای که بود ودرآن‌جمعی کشته‌شد یا در دجله غرق شد وگروهی دیگرزخمی‌شدند، ازآن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانهٔ سلیمان را حفاظت می‌کردند ومردم بغداد درخیابان دجله و برپل با آنها نبرد کردند پس‌ازآن‌کار راست آمد وآرام شدند.

سخن از پدیدارشدن قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه پرترکان نمودار شد وآنهارا به مالهاوذخیره‌ها وجواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود وبا دبیرانی که صالح‌آنها را سرنگون کرد در این‌باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح‌آنها را سرنگون کرد وقبیحه بدانست که‌آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح‌نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال وجواهر وکالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد وهمه را با چیزهایی‌از همین گونه که پیش ازآن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد وچون خطری‌را که برای وی وپسرش رخ داد نزدیك می‌دید برای فرار حیله کرد ویك‌راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش[1] بدوربود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ وانتظار، درآن راه‌برفت تا ازقصر برون شد. وقتی‌آشوبگران ازآنچه دربارهٔ پسرش می‌خواستند کرد، فراغت‌یافتند به طلب‌وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از اوخالی‌یافتند وکار وی ازآنها پوشیده بودنه چیزی ازآن می‌دانستند ونه اثری بود که به‌شناخت

1ـ کلمهٔ متن.

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند وبدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر واثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس وتخمین زدند وپناهگاهی مطمئن‌تر از حبیب، آزادزن موسی‌بن‌بغا که از کنیزان متوکل بوده بود وموسی‌اورا به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته‌باشد، پس در آن ناحیه بگشتند ونخواستند متعرض کسانوی شوند. خبرگیران ومراقبان برقبیحه‌نهادند وهرکسی را که معلوم شوداز کار وی‌خبر داشته وبه‌آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا درماه رمضان قبیحه پدیدار شد وبه نزد صالح‌بن‌وصیف شد، واسطهٔ میان وی وصالح، عطاره‌بود که قبیحه بدواعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در بارهٔ حمل آن نامه نوشت که برون‌آوردند وازبغداد به سامرا بردند.

گویند: به‌روز سه‌شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزاردرم به سامرا رسید. در بغدادخزینه‌هایی‌ازقبیحه‌به‌دست‌آمد که‌کس برای حمل آن فرستادند که از آنجاکالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان‌و شاکریان‌مقرری‌بگیر که در بغداد بودند حواله داده‌شد که ازاو بگیرند. به‌مدت‌چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد وسامرا به فروش می‌رسید تاتمامی‌یافت. قبیحه همچنان آنجا ببود تا دراین‌سال‌مردم سوی مکه روان شدند که وی‌را نیز همرادرجاء ربابی ووحش،غلام مهتدی، به‌مکه فرستادند.

یکی درراه شنیده‌بود که قبیحه‌صالح را به صدای بلند نفرین‌می‌کرد که‌خدایا صالح‌بن‌وصیف راخوارکن، چنانکه پردهٔ مرادرید،وپسرم‌را کشت‌وجدعم‌راپراکنده کرد ومالم راگرفت واز شهرم به غربتم افکند وبا من عمل بدکرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند ویرضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه‌هزار دینار از اوخواستند که صالح رابکشند و کارشان‌استقرارگیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکانرا با وی بگفت و اینکه از آنها برجان خویش‌ترسان‌است. اما قبیحه گفت: «مالی‌به نزدمن نیست، حواله‌هایی[1] به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به‌آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی‌یك مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزدصالح رفتم، احمدبن‌خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تواینك می‌بینی که من درچه وضعی‌هستم.»

گوید: وچنان بود که صالح را بیم داده بودند ومال از اوخواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به‌من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، درجایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش‌روی اوبود، گفت: «برو،احمدبن‌خاقان نیز همراه تست‌اگر چیزی به دست‌آوردید آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمدبن‌خاقان‌تسلیم کن وبا وی به نزد من‌آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به‌خانه‌ای برد که‌کوچك بود و آباد وپاکیزه، واردآن شدیم‌وهمه جارا کاویدیم‌وچیزی‌نیافتیم. ابن‌براحمد بن‌خاقان سخت‌بود که آن مرد را تهدید می‌کرد وبا وی‌درشتی‌می‌کرد. مردتبری بر گرفت وبانوك آن به دیوارها می‌کوفت وجایی را می‌جست که‌مال‌در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که ازصدای آن چنان‌دانست که‌در آن چیزی هست که‌آنرا ویران‌کرد. پشت‌آن دری بود که‌آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یك راه زیر زمینی رسانید وبه خانه‌ای‌رفتیم زیرخانه‌ای که واردآن‌شده

۱ـ کلمهٔ متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به‌تقریب به همین معنی به‌کار می‌رود. (م)

بودیم، باهمان گونه پنا وترتیب، ودررف[1]ها نزدیك، هزارهزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصدهزار دینار از آنرا برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یك جعبه مقدار یك کیل زمرد بود، از نوع زمردی که‌مانند آن راندیده بودم، نه‌از آن‌متوکل‌نه‌از آن غیروی. درجعبه دیگرنیم کیل دانه (مروارید) درشت‌بود که به‌خدانه‌از آن‌متوکل‌ونه‌از آن غیروی، نظیر آن‌راندیده‌بودم درجعبه دیگر به مقدار یك کیل کوچك یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانندآن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم؛ قیمت آن دوهزارهزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم وچون آنرا بدید، باور نمی کرد ویقین نمی‌داشت، تاوقتی که به نزد وی‌جاگرفت که مقابل آن‌ایستادو گفت: «خدایش چنین کند وچنان کند، پسر خویش را برای مبلغ‌پنجاه‌هزار دینار به کشتن داد وچنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی‌بود.»

وچنان بود که مادر محمدبن‌واثق پیش از آنکه باوی بیعت کنند، درگذشته بود. زی زن مستعین بوده بود وچون مستعین کشته شد، معتز اورا به‌قصر رصافه‌برد که حرمت‌ها درآنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان وخادمان وپیوستگان وی به درآمد سالانه ده‌هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشتن وفرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمدبن اسرائیل وابونوح کشته شدند.

۱ـ کلمهٔ متن: رفوف، جمع رف. به‌گفتهٔ برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها برآن‌گذارند. ونیز برفورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که آنرا طاقچهٔ بلند نیز گویند.(م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمدبن‌اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، امادربارهٔ چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح‌بن‌وصیف اموالشان را با اموال حسن‌بن‌مخلد مصادره کرد وبا تازیانه‌زدن وبندنهادن شکنجه‌شان داد و در گرمای‌سخت کوره‌های ذغال نزدیك‌آنها نهاد واز هرگونه‌آسایش بازشان داشت . بدین‌گونه به دست وی بودند ونسبتهای بزرگ به‌آنها می‌داد چون خیانت و قصد زبون‌کسردن سلطان وعلاقه به استمرار فتنه‌ها وکوشش برای ایجاداختلاف‌میان مسلمانان.مهتدی در موردآنها باصالح‌مخالفت‌نمی‌کرداماباکارهای ناپسندی که‌نسبت به‌آنهامی‌کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن‌بن‌سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده‌کند.

گوید: احمدبن‌اسرائیل را به نزدمن آوردند، بدو گفتم: « ای‌بدکاره!گمان داری خدایت مهلت می‌دهدوامیرمؤمنان کشتن‌ترا روانمی‌دارد، درصورتی که‌موجب فتنه‌ها بوده‌ای وشریك خونها،با خیانت بزرگ ونیت وسیرت تباه، که‌اگر به‌بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین‌آن موجب اعضاء بریدن می‌شود، چنانکه‌گذشتگان شده‌اند،وکشته شدن در این دنیا وعذاب وزبونی درآخرت. خویشتن را باراست‌گویی دربارهٔ مالی که داری ازآنچه درخورآنی محفوظدارکه اگر چنین‌کنی واز راستگویی توخبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مسالی یا ملکی برای او به جای ننهاده‌اند.

گوید: تازیانه خواستم وگفتم که اورا درآفتاب بپادارند وتهدیدکردن آغاز کردم،امازسرسختی ومقاومت‌وی‌نزدیك‌بود به‌چیزی ازاودست‌نیابم‌تاعاقبت‌به‌مقدار

نوزده‌هزار دینار اشاره کرد که از وی دربارهٔ آن رقعه گرفتم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، را پیش خواندم و به او نیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم و بر آن افزودم که با وجود این تو بر دین خویش، نصرانیت، مانده‌ای و به کینه‌جویی از اسلام، بر ناموس زنان مسلمان دست‌یافته‌ای. دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن و فرزند در خانهٔ تو بر نصرانیت مانده‌اند و هر که پیمانش بدین گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت و ضعف و تنگدستی وانمود.

گوید: حسن‌بن‌مخلد را نیز بیاوردند و چون با وی سخن کردم مردی زبون و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم و گفتم: «هر که وقتی بر اسبان شهاری می‌رود مربیان اسب پیش روی دارد و به‌مرتبت تو باشد و آن خواهد که تو خواسته بودی فروهشته و زبون و زن خوی و سست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعه‌ای نوشت درباره جواهری که سی و چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردند و من برقتم.

گفتگوی حسن‌بن‌سلیمان دوشابی آخرین گفتگویی بود که با ایشان بود و به روزگار مهتدی، تا آنجا که شنیده‌ام جز آن گفتگویی با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمدبن‌اسرائیل و ابونوح عیسی‌بن‌ابراهیم، را به‌باب‌العامه بردند. صالح بن‌وصیف آنها را در خانه خلافت نشاند و حمادبن‌محمد را به تازیانه زدنشان گماشت. پس احمدبن‌اسرائیل را بپاداشت و به حماد می‌گفت: «محکم بزن». هر جلادی دو تازیانه به او می‌زد و به‌یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به او زدند. پس از آن ابونوح را نیز بپا داشتند که پانصد تازیانه به او زدند، زدن کشنده. سپس آنها را بر استر مقایان ببردند،

برشکم وسرها به زیر که پشتهایشان برمردمان نمایان بود. احمد وقتی به‌دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند اونیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب طلمجور برنگهبانان خاص، درگذشت وحسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده‌اند که گفته بود: «حمادبن محمد را دیدم که به جلادان می‌گفت: ازدل بزنید، مادر قحبه‌ها. به کنایه نمی‌گفت. می‌گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. واحمدبن اسرائیل و عیسی استغاثه می‌کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، اناالله وانا الیه راجعون.» این رامی‌گفت واناالله را مکرر می‌کرد.

از حسن بن مخلد آورده‌اند که می‌گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمدبن یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می‌شد.»

راوی گوید: وچنان بود که به صالح می‌گفت: «تازیانه بزن وشکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیهٔ آنها در نسلهای بعد ایمن نمی‌توانی بود چه رسدبه‌خونیهای حاضر» وچیزهای زشتی‌را که دربارهٔ آنها شنیده بود به یاد وی‌می‌آورد و از این خرسند بود.

گوید: داودبن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می‌یافت ومی گفت: «خدایت‌عزیزبدارد اینان چه اهمیت‌دارند که نسبت به‌آنها چنین خشمگین‌شده‌ای!» وماگمان می‌بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می‌کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می‌دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ وفسادی عظیم آرند.» همینکه می‌رفت‌فتوای کشتن ما را داده بود وگفته بود که مارا هلاک کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را برما می‌افزود ودربدی کردن باما

راغب‌تر می‌شد.

از یکی که از کار آنها خبر می‌داد پرسیدند چگونه حسن‌بن‌مخلد چون‌دو یارش محنت ندید؟

گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلیلها نمود که گفتهٔ وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید اورا ببخشد و در این‌باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان دربارهٔ وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانش اورا حرمت می‌کنند و فهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل دربارهٔ وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می‌کند و به سلامت می‌دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان را می‌گیرد و به پیوستگانشان نیز می‌رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان شاکری و نوبتی بغداد برضد محمدبن‌اوس‌بلخی بپاخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمدبن‌اوس‌بلخی و سرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمدبن‌اوس‌بلخی با سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند و اوباشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان دربارهٔ آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می‌گرفتند از مال املاک ورثهٔ ذوالیمینین

بگیرند واین را به خراسان‌بنویسندتادرآنجا ورثه،عوض پرداختی راکه ازاموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به‌عراق‌آمدبیت‌المال ورثه راخالی یافت، که عبیدالله‌بن‌عبدالله طاهری وقتی خبریافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت‌المال ورثهٔ پدر وجدش حاصل‌آمده بود بگرفت‌وآنچه راکه‌وقت آن نرسیده بود به سلف‌گرفت واز پرداخت‌کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه‌کرد وبرفت ودر جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای‌گرفت. از اینرودنیا برسلیمان تنگ شد و شاکریان وسپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان ایـن را به ابوعبدالله معتز نوشت و مالهایی راکه می‌بایدشان داد معین‌کرد ومقدار بایسته برای‌آمدگان با خویشتن را درآن منظورکرد ومحمدبن‌عیسی،دبیر خراسانی،دبیر خویش را برای‌این‌کارفرستادکه از پس گفتگوها پذیرفته شد وبرای وی مالی به عاملان سواد حواله شدکه برای مطالبات مقرری بگیـران مدینةالسلام ومأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چـه رسد به‌کسانی که‌همراهشان آمده‌بودند. از اینروسلیمان به‌مالی دست نیافت.وچون ابن‌اوس واوباش ویارانش بیامدند مال ازاو ونوبتیانی که می‌بایدشان دادکـرآمد که از این خبریافتند وسبب زیان خویش را بدانستند.همراهان سلیمان از اوبـاش‌و کسان دیگر، وقتی به بغدادآمده بودند به سبب انتسابی‌که با حکومت داشتند بـا مردم‌آنجا بد رفتاری‌کرده بودند وزشتکاری را علنی کرده بودند ومتعرض‌حرمتهاو بندگان ویسران شده بودند وبه‌آنها تجاوزکرده بودند، چندان که‌مردم‌از خشم‌وکینهٔ آنها انباشته بودند. وچنان بودکه سلیمان‌بن‌عبدالله‌کینهٔ حسین‌بن‌اسماعیل را بـه‌دل داشت‌که وی با عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری نزدیك بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود و به کار وی می‌پرداخته بود، اما از سلیمان و یردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین‌بن‌اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می‌کرده بود به‌بغداد آمد، سلیمان‌دبیر وی را در مطبق‌و حاجب‌اورا درزندان باب‌الشام‌بداشت واز جانب ابراهیم‌بن‌اسحاق سپاهیانی بردر حسین‌بن‌اسماعیل گماشته شد که‌سلیمان، کار دوپل بغداد وبخش‌های قطربل ومسکن و انبار راکه حسین‌بن‌اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می‌کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

وچون بیعت مهتدی رخ داد وسپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمدبن اوس به یکی از اهل مروروذ تاخت که ازشیعیان بود ودر خانهٔ سلیمان سیصد تازیانه به اوزد ودرباب‌الشام‌به‌زندانش کرد. این‌شخص از خواص حسین‌بن‌اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین‌بن‌اسماعیل نیاز افتاد که‌مردی دلیرو کاردان بود و کسانی راکه‌بردر وی‌گماشته‌بودند برداشتند که‌پاگرفت ویارانش بی‌دستوری سوی اوبازگشتند.

وچنان بود که یاران‌حسین‌میان‌سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه ازآنها به‌محمدبن‌ابی‌عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی‌پیوستگان به‌ابن‌ابی‌عون به دروی رفته بودند ازمال خویش به آنها داده بود: پیاده‌را ده درم وسوار را یك دینار. وچون به نزد حسین‌بازگشتند ابن‌ابی‌عون دراین‌باب‌توشت. امانه‌قراری در این‌باب درآمد نه‌دستوری. حال‌بدین‌گونه بود وسپاهیان وشاکریان به طلب پرداختی بیعت وآن مال حواله پیشین فریاد می‌زدند. کارآنها دربارهٔ قسط‌بندی مقرری ودریافتنشان به‌حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به آنها می‌گفت که محمدبن اوس‌و کسانی که‌با سلیمان‌آمده‌اند می‌خواهند، مالهای (منظور شده‌برای)[1] آنها را بگیرندوآنرا خاص خودکنند چندان‌که دلهاشان‌آکنده شد.

۱ــ اضافه از منست.(م)

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان باگروهی‌ازمردم‌فراهم آمدند وشبانه به‌درزندان‌باب‌الشام‌رفتند. درزندان را شکستند وهمان شب بیشترکسانی راکه درآنجا بودند آزادکردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آنشب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن‌عبدالحمید جانفروش بودند، آن مروروذی‌مضروب محمدبن‌اوس‌نیز با جمعی‌ازکسانی که‌حکومت برای‌دستگیریشان نزدیك‌پنجاه‌هزارهزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هرکه توان راه رفتن داشت برفت و هرکه توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایه کردندکه برنشیند. هیچکس مانع وبازدارنده از اینکار نبود واین مهمترین سببی بودکه خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن‌عبدالله را از میان بردارند. درزندان باب‌الشام باآجر وگل مسدود شد. دانسته نشدکه ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتندکه رخ داد زندان باب‌الشام به‌سبب آن بودکه مردمروروذی که ابن‌اوس‌تازیانه‌اش‌زده بودخلاصی‌یابد. پنجروز ازاین‌رخداد نگذشته بودکه ابن‌اوس باحسین‌بن‌اسماعیل درباره‌مال‌نوبتیان به‌کشاکش برخاست که محمدبن‌اوس آنرابرای یاران‌خویش می‌خواست وحسین مانع بود ودر این‌باب میانشان سخنهارفت که‌کارغلیظ‌ترشد ومحمد به‌تعرض برفت.

فردای آنروز، صبحگاه‌محمدبن‌اوس به خانهٔ سلیمان‌رفت، حسین‌بن‌اسماعیل وشاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بردر سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن‌اوس که بردربودند وتوبتیان گفتگویی‌رفت که دراثنای آن‌صداها‌برخاست. یاران ابن‌اوس‌وتوآمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن‌اوس وفرزندانش نیزعبور کردند وبه‌نزدآنهارفتند. مردم از هرسوی بانگ «سلاح برگیرید» زدند. حسین‌بن‌

اسماعیل وشاه‌بن‌میکال و مظفربن‌سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان‌عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: درآنوقت صدهزار کس از عامه در زورقهااز دوپل گذشتند، سپاهیان وشاکریان‌نیزباسلاح‌رسیدند. نخستین کسان به‌جزیره رسیدند ودمی‌نگذشت که‌یکی از مردم سرخس‌بر بزرگتر فرزند محمدبن‌اوس تاخت وبا نیزه به اوزد و وی را از اسب شهاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه‌کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند وهیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را برگرفتند ودر زورقی ببردند تا به خانهٔ سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری رسیدند وآنجا انداختند.

یکی‌ازکسانی که‌حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان اورا بدیدچشمانش پراشك شد. بستر برای وی‌گستردند وطبیبان آوردند. ابن‌اوس‌از همانجا سوی‌منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان‌احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد، دردور، مجاور قصرجعفربن‌یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز باآنها بودند تا باآنها مقابل شدند ودر دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم‌آغاز شد ودرآغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت می‌زدند.

همسایگان ابن‌اوس، مردم بازارچه قطوطا وزورقبانان وملاحان دور، به‌کمك وی‌آمدند. نبرد سخت شد ومردم بغداد کس فرستادند که نفت‌اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت واین را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن‌اوس بخویشتن، نبردی‌سخت کرد که‌چند زخم تیرونیزه به‌اورسیدوبایاران خویش هزیمت شد.

وچنان بود که ابن‌اوس حرمتهای خویش را از خانه برون‌برده بود. مردم‌او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن‌اوس رسیدند وهرچه راکه در آن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزارهزار درم ازاوبه غارت رفت. آنکه کمتر می‌کند گوید: هزارهزاروپانصدهزار. درحدود یکصدشلوار از اوبه غارت رفت که آسترسمور داشت، بجزآنچه آسترهای پوستی‌دیگرازهمین گونه داشت. معادل‌هزارهزاردرم‌فرش‌طبری خام* ومقصور ومدرج ومقطوح[1] ازاو به غارت رفت.

پس ازآن مردم برفتند وسپاهیان بناکردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می‌گرفتند، غارتیها راهمراه داشتند و فریاد می‌زدند وکسی مانع و بازدارندهٔ آنها نبود.

ابن‌اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

وچنان بود که مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند وآنرا غارت کرده بودند و هرکس ازآنها راکه درخانه مانده بود به معرض تعرض آورده‌بودند، آن‌گروه به فرار از پی یکدیگر همی‌رفتند و روزدیگریکی ازآنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب‌سلیمان برای ابن‌اوس جامه وفرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت وبه قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل به خانه شاه پسرمیکال رفتند. سران شاکریان‌ونوبتیان ودیگران نیز بدوپیوستند وبررغم سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری آنجا بودند. خانه سلیمان خلوت ماند وجز جماعتی اندك آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمدبن نصرخزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمهٔ متن

۱ــ این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به‌کلمهٔ دیگر روشنتر ازآن مبدل نتوانستم کرد. (م)

کاری را که نسبت به محمدبن‌اوس کرده بودند بگفت و اینکه رعایت حرمت‌وسابقهٔ محمد بایسته بود و اگر اعتراضی را که برمحمد داشته بودند باوی‌گفته بودند،چنان می کرد که به‌کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانهٔ شاه حضور داشتند همگی فغال کردند و گفتند:«هرگز رضایت نمی‌دهیم که‌با ابن‌اوس یایکی از یاران وی یا اوباش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار وادارشوند هم پیمان می‌شوند که از اوجدایی‌گیرند و کسی را که ابن‌اوس را برآنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه‌بن‌میکال وحسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل نیز ناخرسندی‌قوم‌رادستاویز کردند.

فرستاده با این گفته‌ها به نزدسلیمان باز گشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد وگفت که به‌گفتار وتعهدشما، بی‌قسم‌وپیمان، اطمینان می کنم، وهمچنان به جای خویش بود.

گویندکه سلیمان پیوسته ابن اوس واوباش ودیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می‌داشته بود وبدخواهی وبدرفتاری‌آنها را می‌دانسته بود واینکه ابن‌اوس باوی بخصوص ودلخواه او هماهنگ نیست و به‌هرکاری که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می‌زند . در این معنی سخن کرد و بسیارگفت، دربارهٔ وی اغراق‌گفت تاآنجاکه می‌گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می کردم که ازابن‌اوس‌آسوده شوم.»

آنگاه به محمدبن‌علی‌طاهری گفت که بنزدابن‌اوس رود وبدوبگوید که‌مصمم بازگشت خراسان شود وبه اوخبر دهدکه راهی برای باز گشت وی به مدینةالسلام وعهده کردن چیزی ازکارهای سلیمان که به‌عهدهٔوی بوده نیست.

وقتی خبر به‌ابن‌اوس رسید از شماسیه برفت وبرکنار دجله در رقهٔبردان جای‌گرفت وچندروزی آنجابود تا یاران پراکنده‌اش براوفراهم آمدند، آنگاه برفت

ودر نهروان‌جای‌گرفت وهمچنان آنجا بماند.

وچنان بودکه ابن‌اوس به صالح‌بن‌وصیف وبا یکباك نوشته بود وخویشتن‌را به‌آنها عرضه‌کرده بود وازآنچه بروی رفته‌بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آنس گونه‌که می‌خواسته بود به نزدآنهانیافته بود. محمدبن‌عیسی‌که برای انجام‌کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن‌اوس‌را خوش نداشت، مخالف وی بود وکار ابن‌اوس به سبب کارشکنی محمدبن‌عیسی دبیرآشفته بود.

وقتی‌آذوقه از ابن‌اوس و یاران وی ببرید با مردم دهکده‌ها و رهگذران بدرفتاری‌آغازکردند وتاخت وغارت بسیارکردند و او برفت تا در نهروان جای گرفت.

از یکی ازکسانی‌که به‌آهنگ غارت‌کردن ابن‌اوس سوی وی رفته بودند آورده‌اندکه وی از معاد سخن‌آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بودکه به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینةالسلام که قبهٔ اسلام وخانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی‌توان‌کرد.

ابن‌اوس ازآن پس‌که‌آثار زشت‌در نهروان به‌جای نهادومردم را به‌پرداخت مالها وادارکرد، ازآنجاآذوقه درکشتیها بارکرد وبرنهروان به اسکاف‌بنی‌جنید برد که‌آنجا بفروشد.

محمدبن‌مظفربن‌سیسل در مداین بودکه خبر یافت‌که ابن‌اوس‌به‌نهروان‌آمده واز وی برجان خویش بیمناك شد ازآنروکه پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته‌بود وبه نعمانیه رفت‌که ازتوابع زابها بود.

از محمدبن‌نصر، که عبرتا ملك وی بود، آورده‌اندکه نمایندهٔوی ازآن‌پس‌که زیرشکنجه وبیم مرگ نزدیك به یك‌هزاروپانصد دینار به ابن‌اوس پرداخته بود، از آنجا به فرارآمده بود.

ابن‌اوس همچنان‌آنجا بود، به‌کش وواکش و گرفتن ورهاکردن و سختی

کردن وملایمت آوردن وبیم دادن، تانامهٔ با یکباك بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینةالسلام تا وقتی که نامهٔعاملی بدورسیدوماه و بیست‌وپنج‌روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم‌بن‌یونس عجلی آورده‌اندکه پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیهٔ راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن‌اوس ولوازم آمادهٔ آنها دیده بود یادکرد وگفت که این رابه‌بایکباك بگوید ویادآوری کندکه راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده واین سپاهی‌است پراز مرد ولوازم، مقیم آن‌ناحیه. نوشری این رابه‌بایکباك گفت‌ومشورت دادکه ابن‌اوس را برراه خراسان گمارد وزحمت حکومت را سبك کند. با یکباك گفتهٔ وی‌را پذیرفت‌ودستورداد تا نامه‌های‌ابن‌اوس‌را نوشتند وعامل‌راه خراسان‌شد، در ذی قعده همین سال که سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.

موسی، نایب‌مساوربن‌عبدالحمید جانقروش، با نزدیك سیصد کس در دسکره واطراف آن مقیم بودکه مساور اورا برراه خراسان‌گماشته بود، از در حلوان تابه شوش، وبرناحیهٔ جوخی ودیگر روستاهای سواد نزدیك آن.

در این سال مهندی بگفت تاکنیزکان آوازه خوان ومردان وزنان نغمه‌گر را ازسامرا برون‌کنند وازآنجا به بغداد تبعیدشان‌کنند- قبیحه ازآن پیش‌که بر پسرش آن رودکه رفت، در این‌باب دستوری داده بود- ونیز بگفت تا درندگانی راکه در خانهٔ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده‌گری‌ها را از میان بردارند و مظلمه‌ها را پس دهند.

برای این‌کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

دراین سال موسی‌بن‌بغا و وابستگان وسپاهیان سلطان‌که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح‌نیز از آن پس که وارد طبرستان‌شده بود وحسن‌بن‌زید را هزیمت کرده بود واز آنجا سوی سرزمین دیلم‌رانده بود از آن ناحیه بازآمد.

(سخن از خبر آمدن موسی‌پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه‌مادر معتز وقتی آشوب‌ترکان‌را بدید و کارشان را نپسندید به‌موسی‌بن‌بغا نوشت واز اوخواست که سوی وی آید وامید داشت که وی پیش ازآنچه براو وپسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامهٔ قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدونوشت ودستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامهٔ موسی در این باب وقتی به‌مفلح‌رسید که به‌طلب‌حسن‌بن‌زید طالبی‌سوی‌سرزمین‌دیلم‌روان بود. وقتی‌نامه بدورسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت واین برای‌گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند وپیش ازآمدن وی از حسن‌بن‌زیدفراری بوده‌بودند گران‌آمد که ازآمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن‌بن‌زید را ازآنها بردارد وبه منزلها و وطن‌های[1] خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می‌داده بود که حسن‌بن‌زید را به هرکجا رود تعقیب کند تا بدودسترس یابد یا در این راه‌ازپای بیفتد. چنانکه به من گفته‌اند به‌آنها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین‌دیلم‌بیفکنم کسی ازآنها جرأت نیاردکه بدان نزدیك شود.

وقتی قوم دیدند که ازمقصدی که سوی‌آن می‌رفته بود بازگشت، بی‌آنکه سپاهی از حسن‌بن‌زید یاکسی از دیلمان راه وی را بسته‌باشد، چنانکه‌به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعدهٔ خویش دربارهٔ تعقیب حسن بن‌زید منصرف کرده بود

1ـ کلمهٔ متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به‌من گفته‌اند قوم با مفلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آنها نمی‌داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامهٔ امیر موسی به‌من رسیده با این تأکید که وقتی نامهٔ وی به من می‌رسد آنرا از دست ننهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاك شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می‌پنداشت بدان می‌رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل درآورده بود خبر یافتند. از این رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت و طبرستان را به حسن بن زید واگذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دویست و پنجاه و ششم را حواله داد به روز یکشنبه، هلال رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم، و چنانکه گفته‌اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو وابستگان به سامرا بازمی‌روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر و فراوانتر دارید. اگر رأی

توباشد که این مرز را بسته داری وبه سبب مردم آن پاداش وثواب ذخیره نهی‌و برای همراهان خویش براموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که مارا بگذارد واز نزد ما برود، پس چرا خراج سالی راکه هنوز کشت آن راآغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دویست وپنجاه‌وپنجم نیز که امیر خراج آن‌راگرفته درصحراهاست‌واگر امیر از نزد مابرود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی ازآنچه گفتند واز اوخواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید ودر این‌باب نامه‌های بسیار بدونوشت که اثری نکرد. چون خبریافت که موسی از ری بازگشته ونامه‌ها کاری نساخته، دوکس از بنی‌هاشم‌را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی‌بن‌اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت وکمی مال در آنجا وخطر از دست رفتن جاهایی که پشت‌سر می‌نهادند وتسلط طالبیان برآن وتوسعهٔ نفوذشان تا ناحیهٔ جبل به درستی سخن داشت.

دومرد هاشمی باجمعی ازوابستگان بااین‌پیام حرکت کردند. موسی‌ویارانش میامدند، صالح‌بن‌وصیف بازگشت وی را به نزدمهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان ومخالفت‌منسوب‌می‌داشت ودربیشترموارد آن‌تفرینش‌می‌کرد وبه نزد خدای ازکاروی‌بیزاری‌می‌کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی ازآنجا حرکت کرده بود مهتدی دودست خویش را به طرف‌آسمان برداشت‌وازآن‌پس که ستایش خدا گفت وثنای او کرد گفت: « خدایابه نزد توازکار موسی‌بن‌یغا بیزاری

می‌کنم که در مرزخلل آورده ودشمن را رها کرده. من حجت بر او تمام کرده‌ام. خدایامکاری باهر که راکه بامسلمانان مکاری می‌کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هرکجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد واختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان درآنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم واز آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش سرازیرشد وبگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می‌گفته بود حضور داشته بود آورده‌اند که سلیمان‌بن‌وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیاامیرمؤمنان دستورم می‌دهد که آنچه را از اومی‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدوگفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس واگر توانی برسنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دومرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اماکاری نساختند. وابستگان فغان کردند ونزدیك بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که‌همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جزاینکه به‌در امیرمؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد ازایشان بازماند برجان خویش ایمن نیست و آنچه رافرستادگان‌دیده‌بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند، موسی نیزگروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزارودویست وپنجاه وششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی کنجور از علی‌بن‌حسین

در این سال کنجور از علی‌بن‌حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به‌فارس تبعید شده بود که علی‌بن‌حسین کس براوگماشت وبه زندانش کرد وچون‌علی‌بن‌

حسین می‌خواست با یعقوب‌بن‌لیث نبرد کند اورا از زندان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. وچون کسان ازعلی‌بن‌حسین‌هزیمت شدند کنجور به‌ناحیهٔ‌اهواز پیوست ودر ناحیهٔ رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست ودرهمدان به نزد وی رسید ودرآن ناحیهٔ در بارهٔ بردگان وصیف واملاك و نمایندگان وی بد رفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست. وچون موسی با سپاهیانی که بدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید واز جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. دربارهٔ وی پیوسته نامه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است وموسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباك به اردوگاه‌موسی پیوست وموسی دو روز آنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یك مادر بود دربارهٔ کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفت که وابستگان مقیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود ودستور می‌داد که او را بند نهد وبه مدینةالسلام برد، اما آنچه صالح می‌خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان این بود که گفتند: «وقتی به سامرا درآمدیم‌هرچه‌راامیرمؤمنان‌دربارهٔ کنجوروغیر کنجور دستور دهد، عمل‌می‌کنیم.»

قیام نخستین علوی‌در بصره(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیهٔ فرات بصره یکی به‌پاخاست که می‌گفت علی است پسر محمد از اعقاب علی‌بن‌ابیطالب وزنگیانی راکه شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهم آورد سپس از دجله‌گذشت و در دیناری جای گرفت.

---

۱) عبارت چاپ اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی وسببی که وی را به قیام در بصره واداشت

نام ونسب وی چنانکه گفته‌اند، علی‌بن‌محمدبن عبدالرحیم بود ونسب از طایفهٔ عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی‌بن‌رجب بود از بنی‌اسدبن‌خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می گفته بود: «جدم محمدبن‌حکیم از جمله کسانی بود که بازیدبن‌علی‌بن‌حسین برضد هشام‌بن‌عبدالملك قیام کرده بود وچون زید کشته‌شد، گریخت وبه ری پیوست وبه ورزنین پناه برد وآنجابماند.» می گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود وبه‌عراق آمده بود وآنجا بمانده بود ویك کنیز سندی خریده بودومحمد، پدروی، را از او آورده بود واوعلی پسر این محمد است. که‌از مدتها پیش به‌گروهی از آل‌منتصر، ازجمله غانم‌شطرنجی‌وسعیدصغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود ومعاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان‌که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به‌بخشندگی وامی‌داشت.

پس ازآن چنانکه‌گفته‌اند به سال دویست‌وچهل‌ونهم از سامرا به‌بحرین‌رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمدبن فضل‌بن‌حسن‌بن‌عبیدالله‌بن عباس‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب است ودر هجر مردم را به اطاعت خویش خواندکه جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند وبه سبب وی میان‌جمعی که پیروش‌شده بودند وآنهاکه نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بودکه جمعی از میانه کشته‌شده‌بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت وبه طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی‌شماس ومیان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجابرای وی خراج می‌گرفتند وحکمش میان آنها نافذبود که به‌سبب‌وی باکسان سلطان نبرد کردند وبسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند واز نزد آنهاسوی‌صحرارفت‌وقتی‌سوی‌صحرامیرفت‌جمعی‌ازمردم بحرین‌نیزباوی‌بودند، ازجمله‌یکی‌پیمانه‌گر[1] از مردم‌احسابه نام‌یحیی پسر محمد ازرق، معروف‌به‌یحرانی، وابستهٔ‌بنی‌دارم، ویحیی‌بن‌ابی‌ثعلب که‌بازرگانی بودازمردم هجر.ویکی‌ازوابستگان بنی‌حنظله که‌سیاهی بود به‌نام سلیمان پسر جامع که‌سردار سپاه وی‌بود. پس‌از آن‌در صحرا ازقبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی‌آورده‌اند که می‌گفته‌بود:«در آن‌ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های اقامتم به من داده شد کـه برمـردم آشکـار شد، از جمله، چنانکـه ازوی‌آورده‌اند،این بود که‌گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القاشد که آنرا به خاطر نداشتم ودر یك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان‌و کهف وصاد.»

ونیز گفته بود: « از جمله این بود که خویشتن را بربسترم افکندم وبنا کردم دربارهٔ‌محلی که بایدم‌رفت‌اندیشه می‌کردم که‌صحرانامناسب بود وازنافرمانی‌مردمش به تنگ‌آمده بودم. درآنوقت ابری‌برمن سایه افکند وبرق زد وبغرید وصدای‌غرش آن به‌گوشم رسید که ازآن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، وبه‌یارانم کـه که اطراف‌من‌بودند، گفتم که به صدای این رعددستور یافته‌ام که سوی بصره‌شوم.»

گویند: وقتی‌به‌صحرارفت‌مردم‌آنجا رابه‌این‌توهم‌انداخت که وی‌ابوالحسین یحیی‌بن‌عمر،است که‌در ناحیهٔ کوفه کشته‌شده‌بودو گروهی‌از آنها،ازاین‌فریب‌خوردند وجمعی بسیار از آنها درآنجا فراهم‌آمدند که باآنها به محلی از بحرین هجوم برد به‌نام‌ردم‌ودرمیانشان‌نبردی‌بزرگ‌افتاد، که‌به‌ضرروی‌ویارانوی‌بودودر آنجابسیار کس

---

۱) کلمهٔ متن، کیال

از آنها کشته‌شدوعربان‌ازاونفرت کردندو کراهت آوردندواز مصاحبتش‌دوری گرفتند.

وچون عربان از اوپراکنده شدند وصحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت ودرآنجا میان بنی‌ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، ازآن جمله ایان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد وخلیل و دیگران.

ورود وی به بصره به‌سال دویست‌وپنجاه وچهارم‌بود که‌درآن وقت‌محمدبن‌رجاء حضاری درآنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافتنه‌ای که میان بلالیان وسعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دوگروه بدومتمایل شود. پس چهارکس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم وقصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود وچهارمی حسین صیدناتی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، وبه سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به‌آنها تاختند که پراکنده شدند وبه هیچیك ازآنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن‌رجاء به‌طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن‌رجاء خبر دادند که گروهی‌ازمردم‌بصره به علوی متمایل‌شده‌اند که‌آنها را بگرفت وبداشت که یحیی‌بن‌ابی‌ثعلب بود ومحمدبن‌حسن ایادی وپسر سالارزنگیان،علی‌اکبر،وهمسرش ودخترش با یك‌کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت وسالار زنگیان به راه خویش رفت که‌آهنگ بغداد داشت و ازجمله یارانش محمدبن‌سلم‌ویحیی‌بن‌محمدوسلیمان‌بن‌جامع‌وبویش‌قریعی‌همراه‌وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که‌کار هور را به عهده داشت ازکارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمدبن‌ابی‌عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی‌عون حیله کرد و وی ویارانش از دست ابن ابی‌عون خلاصی‌یافتند. پس‌از آن سوی مدینةالسلام شد وسالی آنجا بماندودر آنجا به‌احمدبن عیسی انتساب‌گرفت.

سالار نگهبانان چنان می‌پنداشته بود که در ایام اقامت مدینةالسلام نشانه‌ها براونمودار شد وآنچه را در ضمیر یارانش بود وآنچه را هر کدامشان می کردند بدانست ودر آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به‌وسیلهٔآن حقیقت کار خویش را بداند ومکتوبی‌دید که‌برای‌وی‌بردیواری‌نوشته می‌شد که آنرامی‌نگریست اما شخص نویسنده را نمی‌دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینةالسلام گروهی را متمایل خویش کرد، از جمله جعفربن‌محمد صوحانی که به زیدبن‌صوحان انتساب داشت، ومحمدبن‌قاسم و دوغلام یحیی بن‌عبدالرحمان خاقانی،مشرق ورفیق، که مشرق را حمزه نام کرد وکنیهٔ ابواحمد داد ورفیق‌راجعفر نام کرد وکنیهٔابوالفضل داد.

علوی همهٔآن سال را در مدینةالسلام ببود تا وقتی که محمدبن‌رجاء ازبصره معزول شد و از آنجا برفت که‌سران فتنه که از بلالیان وسعدیان بودند بیاخاستند و زندانها راگشودند وهر که را در آن بود رها کردند وکسان وی‌جزودیگران خلاصی یافتند.

وقتی‌ازخلاصی کسان‌خویش خبریافت‌سوی بصردرفت. بازگشت‌وی‌به‌بصره به‌سال‌دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.علی‌بن‌ابان نیزباوی‌بود که هنگام‌اقامت‌مدینةالسلام‌به وی‌پیوسته‌بود، بایحیی‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلم‌وسلیمان‌بن‌جامع‌ومشرق ورفیق‌دوغلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان.یکی‌ازسپاهیان نیزبااین‌شش کس‌بود که کنیهٔابویعقوب‌داشت و بعدها لقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تابه برنخل رسیدندو آنجادرقصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن‌منجم که فرزندان موسی ابن‌منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این‌عنوان بخوانند و آنجا بماند.

از ریحان‌بن‌صالح (وی از غلامان شوره‌چی[1] بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی در آمد) آورده‌اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم و میانشان بخش می‌کردم، برای آنها آرد بردم چنانکه می‌برده بودم. به علوی گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می‌آمدم پرسید. گفتم: از بصره می‌آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ما شنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زیتبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شورچی را از من پرسید که به هر کدامشان چه‌مقدار آرد و سویق و خرما داده می‌شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می‌کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هر کس از غلامان که توانستی حیله کن و آنها را به نزد من آر.» وعده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می‌برم و با من نیکی کند، گفت سوگند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آردی را که

۱ــ کلمهٔ متن: شورجیین.

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعض از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن‌سالم را که ازغلامان گرزدار بود به نزد وی‌آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی‌حریر باسرخ وسبز نوشت که: «ان‌الله‌اشتری‌من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن‌لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله‌فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقا فی‌التورات والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله‌فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به‌وذلك هوالفوزالعظیم.»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت‌از آنهاست، درراه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته‌شوند. وعدهٔ خداست که درتورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق‌است و کیست که‌به پیمان خویش از خداوفادارتر است، به معاملهٔ (پرسود) خویش که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. نام خویش ونام پدرش را نوشت و آنرا بر سریك پارو آویخت. پس از آن،سحرگاه شب شنبه دو روزمانده ازماه رمضان،بیاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که‌سوی کارخویش‌می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که‌گرفتندشان وبازوی‌نماینده‌شان را بستند وباآنها ببردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناءی در آنجاکار می‌کرد وپانصد غلام ازآن وی راگرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازوبسته، باآنهاببردند. اینان درنهری‌بودندبه نام نهرمکاثر.

پس ازآن به محل سیرافی رفت ویکصدوپنجاه غلام ازآن وی رابگرفت که زریق وابوالخنجر ازآن جمله بودند.

۱ــ سورهٔ توبه(۹) آیهٔ ۱۱۱.

سپس به‌محل این‌عطاءرفت وطریق وصبیح چپ دست و راشدمغربی‌وراشد قرماطی راگرفت، هشتاد غلام را نیزباآنها گرفت. آنگاه به محل‌اسماعیل غلام‌سهل آسیابان رفت.

درآنروز پیوسته چنین کرد تاکسان بسیار از غلامان شورەچی به نزد او فراهم‌آمدندکه‌آنها را به‌یکجاکرد ومیانشان‌به‌سخن ایستاد وامیدشان‌داد و وعده‌شان دادکه سردارشان‌کند وسرشان‌کند ومالك اموال‌کند و قسمهای سخت یادکردکه با آنها خیانت نکند واز یاریشان باز نماند واحسانی نماندکه باآنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست وگفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری‌که با این غلامان می کرده‌ایدکه‌آنها را ضعیف یافته‌اید ومقهورشان کرده‌اید وباآنها کاری‌کرده‌ایدکه خدای‌آنرا برشما حرام‌کرده،وبه کار بیش از طاقتشان وادارشان‌کرده‌اید، اما یارانم دربارهٔ شما با من سخن‌کردند وچنان دیدم که‌آزادتان‌کنم.»

گفتند: «این غلامان‌گریزپاهستند، از تومی‌گریزند ونه ترا به‌جا می گذارند نه مارا، مالی از ما بگیروآنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند، آنگاه هرگروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند وهریك از آنها را پانصد ضربت شاخه زد وبه قید طلاق زنانشان قسمشان دادکه‌کس را از محل وی وشماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان‌کردکه سوی بصره رفتند. یکی ازآنها به نام عبدالله معروف به‌کریخا برفت واز دجیل عبورکرد وشورەچیان را خبردارکردکه غلامان خویش را حفظ‌کنندکه پانزده‌هزار غلام درآنجا بود.

آنگاه، پس ازآنکه نماز پسین را بکرد، برفت تابه دجیل رسید، چندکشتی کودیررا دید. که در وقت مد وارد می‌شدکه‌آن را پیش‌آورد وبرآن نشست‌یارانش نیز برنشستند وازدجیل‌گذشتند وبه نهرمیمون‌رسیدند، وارد مسجدی‌شدکه‌میان‌بازار

خیابان[1] است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین‌گونه بود و سپاهیان براو فراهم می‌شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عیدفطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. بارزیی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی‌ای کرد و از سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیلهٔ وی از آن وضع نجاتشان داده که می‌خواهد منزلتشان را بالا ببرد و مالک بندگان و مالها و منزلها کند و به والاترین مقامها برساند، سپس در این باره برای آنها قسم یاد کرد.

وچون نماز وسخنرانی خویش را بسر برد به کسانی که گفتار وی را فهم کرده بودند بگفت تا آنرا به عجمانی که فهم نکرده بودند بفهمانند تا بدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بور کرد. در آنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به آنها پیوست و با حمیری و یارانش نبرد کرد که هزیمت شدند و به دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیهٔ ابوصالح داشت، معروف به قصیر، با سیصد کس از زنگیان به امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد و وعدهٔ نکو داد.

وقتی زنگیانی که براو فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد و به آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدو پیوسته می‌شود.» بقولی سرداران خویش را معین نکرد مگر از پس نبرد غلامان دریان که سوی شوره‌زار قندل رفت.

و چنان بود که ابن ابی‌عون از ولایتداری واسط به ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن ابی عون که در ابله بوده بود سوی

---

۱ ـ تصحیح‌شده: الموفقی.

وی روان شده‌اند و در نهرطین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن روز درسپاه وی بجز سه‌شمشیر نبود: شمشیر وی وشمشیر علی بن ابان وشمشیر محمد بن سلم.

مابین نیمروز وپسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه بازگردد. علی بن ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سروی می‌رسند بداند. خود اوبا پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و برکنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به‌اورسیدند. علی بن ابان بدو گفت: «از پشت سرخویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یاقصد مادارند.»

هنوزسخن خویش را سر نبرده بود که آن‌قوم رسیدند وزنگیان بانگ«سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیهٔ ابوصالح داشت و ریحان بن صالح وفتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی راکه پیش روی‌وی بود برداشت وپیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به اورسید. وقتی فتح اورا بدید بدوهجوم برد وطبقی را که به دست داشت بسروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت وبه فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهارهزار کس بودندهزیمت‌شدندوسرخویش گرفتند،هرکه‌از آنها کشته‌شدکشته‌شد، بعضیشان نیز از تشنگی‌جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدندکه آنها راپیش سالار زنگیان‌بردند. دستور دادگردنشان را بزنندکه زدند، وسرها رابراسترانی که از شوره‌چیان‌گرفته بود وشوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه یرفت تابه قادسیه رسید واین به‌وقت مغرب بود. وایستهٔ یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد ویکی از سیاهان را بکشت. خبر بدورسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم وقاتل یارخویش رابجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ وبخواهیم که وی را بهما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها برما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهرمیمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت وبگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی راگفت که اذان گوید و او اذان گفت وبدوسلام امارت گفت. آنگاه برخاست وبا یاران خویش نماز عشا کرد و شب راآنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید وازآن گذشت وبه وقت نماز نیمروز به دهکدهای رسید به نام جبی. ازگداری که به اونمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامدند وبگفتشان تا برای وی ویارانش بایستههای ضیافت نهند که آنچه را میخواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی از مردم جبی اسبی تیره رنگ بدوهدیه کرد، اما زین ولگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد وبرگ خرما برآن بست وبرنشست وبرفت تا بهنزد نهر عباسی عتیق رسید و ازآنجا بلدی گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریهاست. مردم قریهاز آمدنش خبر یافتند و ازآنجا بگریختند. وارد دهکده شد و درخانهٔ جعفربن سلیمان فرودآمد که دربازار بود ویارانش در بازار پراکنده شدند و یکی راکه یافتهبودند به نزد وی آوردند. دربارهٔنمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشهها هستند.» و اوجربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آوردکه یحیی بود پسر یحیی، معروف بهزبیدی، ازجمله وابستگان زیادیان. دربارهٔ مال از اوپرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستوردادگردنش را بزنند. وقتی ازکشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرشد. علوی کس با وی فرستادکه دویست دینار وپنجاه دینار و هزاردرم به نزد وی آوردواین نخستین چیزی بودکه به دست

علوی رسید.

سپس از زبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه اسب را به وی نمود، تیره و سرخموی و ابلق که یکی را به ابن سلم داد و دیگری را به یحیی بن محمد، و سومی را به مشرق غلام یحیی بن عبدالرحمان داد، رفیق براستری می نشست که بار بر آن می بردند.

یکی از سیاهان خانهٔ یکی از بنی هاشمیان را یافت که سلاح در آن بود و آنرا غارت کردند. نوبی صغیر شمشیری از آنجا بیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی بن محمد داد. تعدادی شمشیر و جوالدومشك وسپر نیز بدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب را در سیب بماند و چون صبح شد خبر آمد که رمیس وحمیری و عقیل ابلی به سیب آمده اند. پس یحیی بن محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان بن صالح و ابو صالح، نوبی صغیر، از آن جمله بودند که با قوم تلاقی کردند و هزیمتشان کردند و یك زورق گرفتند با مقداری سلاح و کسانی که آنجا بودند گریزان شدند.

یحیی بن محمد باز گشت و خبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند و کسی را بر ضد وی کمك نکنند و از او نهسان ندارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده‌ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله. آنجا به رمیس رسید که با گروهی بود. همه آنروز را با آنها نبرد کرد و تنی چند از یاران وی را اسیر کرد و تعدادی از آنها را با تیر کشت. غلامی از آن محمد بن ابی عون که همراه رمیس بود کشته شد. یك زورق غرق شد و ملاحش که در آن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس از آنجا به آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به نام بامداد شهره است، از آن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی و تپه‌ای دید که به نام جیل-

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست و یاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

ازشبل آورده‌اند که گفته بود من پیشتازعلوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم وخبر دادم که رمیس درساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی ازجانب وی برساند و او، علی‌بن ابان ومحمدبن سلم وسلیمان بن‌جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به‌نزد وی رسیدند به‌آنها گفت: یار خویش را سلام گویید وبه او بگویید: «دراین سرزمین‌بخویشتن درامانی وهرکجا روی کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به‌صاحبانشان بده ومن درمقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به‌نزد علوی رفتند وآنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که ازاین، خشمگین شد وقسم یادکرد که برمی‌گردد وشکم زن رمیس‌راپاره می‌کند وخانه‌اش‌را آتش‌می‌زند وآنجاخون روان می‌کند.

آنهابرگشتند و پاسخ‌رمیس‌راچنانکه‌دستور داشتند گفتند. پس از آن‌علوی برفت وبرکنار دجله مقابل جایی‌که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابـراهیم‌بن‌جعفر معروف به‌همدانی به‌نزد وی‌آمد که‌درهمان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنرا بخوانـد وچون نماز عشارا بکرد ابراهیم به‌نزد وی رفت‌و گفت: «رای درست این نیست که سوی‌مدار روی.»

گفت: «رای‌درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان[1] ومیان رودان وسلیمانان باتو بیعت کرده‌اند وجمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای که در انتظار تواند.»

وچون سیاهان، این‌سخن ابراهیم‌را شنیدند، باتوجه‌به‌آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حیله می‌کند که آنها را به‌صاحبانشان پس دهـد

۱ــ آبادان.

که بعضیشان گریختند وباقیمانده آشفته شدند.محمدبن سلم بـه‌نزد عمّوی آمـد و آشفتگیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی‌بگفت.

پس دستورداد که همان شب فراهمشان کنند ومصلح‌را پیش خواند وزنگیان را ازفراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به‌آنها بگوید کـه هیچیك از آنها را بمصاحبانشان پس نمی‌دهد و دراین باب قسمهای مؤکد یادکرد وگفت: «جمعی از شما به‌دورمن باشید و اگر خیانتی از من احساس کردیـدمـرا بکشید.» پس از آن باقیماندگان را فراهم آورد که فراتیان بودند وقرماطیان و نوبیان وکسان دیگر کـه به‌عربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یادکرد و تعهد کرد و ازجانب خویش اطمینان داد و به‌آنها گفت‌کـه برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکـه به‌خاطرخدای خشم آورده وقیام‌کرده وهم ازاینروکه مردم‌را درکاردین قرین‌تباهی دیده،گفت: «اینك من درهرنبردی‌باشماهستم وبه‌دست خویش باشما انبازی می‌کنم وهمراه شمابخویشتن خطرمی‌کنم.» که خشنود شدند ودعای وی‌گفتند.

سحرگاهان یکی ازغلامان شوره‌چی راکه‌کنیهٔ ابومناره داشت بگفت تا در بوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند دمید .آنگاه روان شد وسوی سیب‌باز گشت ودرآنجاحمیری ورمیس‌ویارابن‌ابی‌عون رادید. مشرق‌را باپیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق باجواب‌پیام‌پس آمد. سالارزنگیان سوی نیز رفت. یارمحمدبن‌ابی‌عون بیامد وبدو سلام‌گفت و گفت: «پاداش یارما این‌نبود که قلمرو وی را تباه‌کنی که وی درواسط با توچنان کرد که‌می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام . به‌یارانت بگو راه مرا بگشایند تـا از شما بگذرم.» پس‌ازکنار نهرسوی دجله رفت وچیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیزبا آنها بودند باسلاح تمام.

ابویعقوب که به‌نام جربان شهره‌بسود پیش رفت و به‌آنها گفت: «ای مـردم جعفریه مگرنمی‌دانیدکه قسمهای مؤکد یادکرده‌اید که با ما پیکار نکنید وکسی‌را بر

ضد ما یاری ندهید وهروقت کسی ازما برشما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره وفریاد آنها برخاست ووی را با سنگ وتیر زدند. درآنجا پلی بود که نزدیك به‌سیصد پایهٔ چوبین آنجابود. گفت آنرابگیرند. که گرفتند وآنرا به‌همدیگر پیوستند چنانکه چون کلك‌ها[1] شدکه درآب انداختند و جنگاوران برآن برفتند تا به‌آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها یشنا گذشت. پس ازآن‌پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبورکردند آن جمع ازساحل نهر کناره‌گرفته بودندکه‌شمشیر درآنها نهادند وبسیارکس ازایشان کشته‌شد. اسیرانی ازآنها را به‌نزد علوی آوردندکه ملامتشان کرد وآزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به‌نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده‌بودند وآنهارا پس آورد وندا دادکه هرکه چیزی ازاین دهکده غارت کند یاکسی را ازآنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناك بیند. آنگاه ازغرب سیب به‌طرف شرق عبورکرد وسران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به‌مقدار یك تیررس ازآن دهکده گذشت، ازپشت سرخویش ازدل شهرصدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس وحمیری ویار ابن ابی‌عون را دیدندکه وقتی حال مردم جعفریه‌را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشتن را روی‌آنها افکندند وچهار زورق با ملاحان و جنگاورانش ازآنها گرفتند وزورقها را با سرنشینان آن برون‌کشیدند. جنگاوران را پیش خواند وازآنها پرسش کرد. بدوگفتند که رمیس ویار ابن‌ابی‌عون، آنهارا رها نکردندتابه‌حرکت‌سوی وی واداشتندومردم‌دهکده‌نیز رمیس را ترغیب کردند وبرای وی ویاران ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیزبرای پس گرفتن غلامان خویش، برای هرغلام پنج‌دینارتعهد کردند. دربارهٔ غلام معروف به‌نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱ـ کلمهٔ متن، الشاشات، جمع‌شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای‌آن نیافتم وبه تخمین کلمهٔ‌کلك، را معادل‌آن آوردم.(م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به‌دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی درناحیهٔ آنها دزدی می‌کرده وخون‌می‌ریخته که گردن وی‌رازدند واورا برکنار نهر ابوالاسدآویختند.»

وچون خبرآنهارا بدانست بگفت تا گردنشان‌را بزنند که زدند بجزیکی به نام محمد پسرحسن بغدادی که قسم یادکرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری برضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها وعلمها را براستران‌بارکرد وبگفت تاکشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه‌برفت تا به‌نهرفریدرسید وازآنجا به‌نهری رسید که‌به‌نام‌حسن‌بن‌محمد- قاضی شهره بود وبندی برآن بود که جعفربسه را از روستای قفص جدا می‌کرد. جمعی ازمردم دهکده، ازقوم بنی عجل، به‌نزد وی آمدند وخویشتن را براو عرضه کردند وآنچه‌را داشتند بذل‌کردند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان‌نشوند وبرفت تا به نهری رسیدبه‌نام قثا، و بیرون دهکده‌ای که برکنار نهربود و ازدجیل آب می‌گرفت فرود آمد. مردم‌کرخ بنزد وی آمدند واورا سلام گفتند ودعای خیر گفتند وازلوازم ضیافت آنچه می‌خواست به‌او دادند. یك‌یهودی خیبری به‌نام مانسویه بیامد ودستش را ببوسید وبراو سجده برد، به‌گفتهٔ خویش به سپاس‌داری ازدیدار وی. سپس دربارهٔ مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی‌را درتورات‌می‌بیند ومی‌خواهد همراه اونبرد کند. دربارهٔ نشانه‌هایی ازتنش پرسید که می‌گفت بودن آنرا دروی بدانسته‌است. آنشب را باعلوی بماند وباوی سخن می‌کرد.

وچنان‌بود که‌وقتی‌علوی‌فرود می‌آمد با شش‌یارخویش ازاردوگاه کناره‌می- گرفت.درآن وقت نبیذ را برهیچیك از یاران خویش ناپسند نمی‌دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمدبن سلم می‌سپرد. در آن شب ، آخرشب،یکی از مردم کرخ پیش وی آمد وخبرداد که رمیس ومردم مفتح ودهکده‌های پیوسته بدان ، با عقیل ومردم ابله سوی وی روانند وقوم دیلا را نیز به‌همراه دارند، باسلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی ازمردم فرات همین شب به‌نزد پل نهر میمون رفته‌اندو آنرا بریده‌اند که وی را ازعبور بازدارند.

وقتی صبح‌شد بگفت تازنگیان را ندا دادند وازدجیل گذشتند وازپشت کرخ برفت تا به‌نهرمیمون رسید وپل را بریده دید، مردم در شرق نهر بودند و زورق ها دردل نهر بود وقوم دیلا در زورق‌ها ومردم دهکده‌ها در جریبی‌ها[1] ومجونج‌ها[2].

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها ازنهر کناره گیرند،سپس‌باز گشت و درفاصلهٔ یکصد ذراع ازدهکده بنشست و چون‌کسی را ندیدند که با آنها نبردکند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی ازیاران خویش‌را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و درآنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه رااحساس کردندبه‌آنهاهجوم بردند وبیست ودو کس ازایشان را اسیر گرفتند وسوی باقیمانده شتافتند وجمعی از آنها رابر کنار رودبکشتندو باسرهاواسیران‌به نزدعلوی باز گشتند که پس‌از گفتگوها که‌میان‌وی واسیران‌رفت‌بگفت تاگردنهاشان را زدند وبگفت تاسرها را نگهدارند.

تانیمروز آنجابود وصداهای قوم‌رامی‌شنید، یکی ازمردم صحرا با امان بنزد وی آمد که دربارهٔ عمق نهر ازوی پرسش کرد، بدوگفت جایی‌را می‌شناسد که از آن گذرمی کند ونیز خبرداد که قوم آهنگ آن دارند که باهمه جمع خویش به‌نبرد وی بازآیند.

پس با آن مردبرخاست که وی را به‌محلی برد که مقدار یك میل از محمدیه دوربود که پیش روی او درنهربرفت وکسان ازپشت سروی برفتند، ناصح معروف

(۱و۲ــ کلمهٔ متن:الجریبات والمجونجات:جمع جریبی ومجونج که ظاهراً مرکب‌های آبی نهربیجا بوده وکلمه معادل‌آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اورا برداشت واسبان راعبورداد .

وقتی به‌شرق نهررسید سوی‌نهرمیمون باز گشت تابه‌مسجد رسید و در آنجا فرود آمد ویگفت تاسرهارا نصب کردند و آنروز را ببود، سپاه رمیس به‌تمام ازراه دجیل سرازیر شد ودرجایی به‌نام اقشی مقابل نهر موسوم به‌بردالخیار بماند.علوی پیشتازی فرستادکه بازگشت وخبرآورد که قوم آنجا اقامت گرفته‌اند ، همانـدم یکهزارکس را فرستادکه درشوره زاری‌که آنجا بود بر دهانهٔ آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شمانیامدند به‌من خبردهید. نامه‌ای نیزبه‌عقیل نوشت وبدو یادآوری کرد که‌وی باجمعی ازمردم‌ابله‌باوی‌بیعت کرده‌بودند. به‌رمیس نیزنوشت ویادآوری کرد کـه درمیب برای وی قسم یادکردکه با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به اوبرساند. دونامه را بـا یکی ازکشتکاران برای آنها فـرستاد و قسمش دادکه نامه‌هارا به‌ایشان برساند.

آنگاه ازنهرمیمون به‌آهنگ شوردزاری‌که پیشتاز درآن‌نهاده بود روان‌شد. وقتی به‌قادسیه وشیفیا رسید، نعره‌ای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. وچنان بودکه وقتی راه می‌سپرد ازدهکده‌ها منحرف می‌شد ووارد آن نمی‌شد.

به‌محمدبن سلم‌گفت باگروهی‌سوی شیفیا رود و ازمردم آنجا بخواهدکسی راکه هنگام عبور وی ازآنجا یکی از یارانش راکشته بود، بدوتسلیم کنند ، کـه بازگشت وخبرآوردکه گفته‌اند تاب‌آن مرد را ندارندکه وابستهٔ هاشمیان‌است واز او حفاظت می‌کنند.

پس اوغلامان را بانگ‌زد ودستورشان دادکه آن دودهکده‌را غارت کنندکه مالی گزاف ازطلا ونقره وجواهر وزیور و ظروف طلا و نقره ازآنجا غارت شد وغلامان وزنانی به‌اسیری گرفته شد واین نخستین باربودکه اسیرزن می‌گرفت. به‌خانه‌ای دست یافتندکه بیست‌وچهارغلام ازغلامان شوره[1] درآنجا بودکـه دری را به‌روی آنها مسدودکرده بودندکه آنهارا گرفت.

۱ــ کلمهمتن: الشورج.

وابستگان‌هاشمیان راکه یار وی‌را کشته‌بود به‌نزد وی آوردند. به‌محمدبن‌سلم گفت گردنش‌را بزندکه چنان‌کرد. به‌وقت پسین از آن دودهکده برون شد و به شوره‌زار معروف به‌بردالخیاررفت. به‌هنگام مغرب یکی ازیاران ششگانهٔ وی‌بیامد وخبردادکه‌یارانش به‌شرابهاونبیذهایی که‌درقادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به‌همراه محمدبن سلم ویحیی‌بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان‌که این برآنها روا نیست. درآنروز نبیذرا برياران خویش حرام‌کرد وگفت: «شما باسپاهیانی روبرومی‌شوید وبا آنهاپیکار می‌کنید. نوشیدن نبیذ وسرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی ازسیاهان به‌نام قاقویه به‌نزد وی آمد وبدو خبردادکه یاران رمیس به‌شرق دجیل رسیده‌اند وبه‌ساحل آمده‌اند. علی‌بن ایان را پیش‌خواند وبدودستورداد که با زنگیان برود وآنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق‌را خواست و اصطرلابی ازاو گرفت وارتفاع خورشیدرا بدید ووقت‌را نگریست، آنگاه ازپلی که برنهر موسوم به‌بردالخیار بود گذشت وکسان نیز ازپی وی گذشتند. وقتی به‌شرق نهررسیدندکسان به‌علی‌بن ایان پیوستند و یاران رمیس ویاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دیبلا درکشتیها بودندکه تیر می‌انداختندکه برآنها هجوم بردند وکشتاری بزرگ کردند. ازسمت غرب دجیل بادی وزید وکشتیهارا بیاورد ونزدیك ساحل رسانیدکه سیاهان‌واردآن‌شدندوهرکه‌را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش ازراه اقشی سوی بهردیررفت وکشتیهای خویش‌را رها کرد وآنرا حرکت نداد که گمان برند وی به‌جامانده است. عقیل ویارابن ابی‌عون نیزشتابان سوی‌دجله رفتند وسرچیزی نداشتند.

سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه قوم دیبلا درآن بودند خالی کنند و هرچه درآن بود برون آرند. کشتی‌ها به‌همدیگر بسته بود، قاقویه به‌کشتیها رفت که آنرا تفتیش کند، یکی از قوم دیبلا را یافت وخواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و باکاردی که همراه داشت براو افتاد وضربتی به‌ساق دستش‌زد و یکی ازرگهای اورا برید، ضربتی نیزبه‌پایش‌زد ویکی ازپی‌های اورا برید، قاقویه روی وی افتاد وضربتی به‌سرش زدکه بیفتاد ومویش‌را گرفت وسرش را ببرید و بنزد سالار زنگیان بردکه بگفت تا یك دینارسبك به او دادند و به یحیی‌بن محمد دستورداد تا اورا سردار صدکس ازسپاهان کند.

پس از آن سالارزنگیان سوی دهکده‌ای رفت مسوسوم به‌مهلبی که مقابل قیاران است. سپاهانی که به‌تعقیب عقیل ونایب ابن ابی‌عون رفته‌بودند بازگشتند. یك زورق گرفته بودندکه دو ملاح در آن بود. ازآنها خبرپرسید گفتند: «به‌تعقیبشان رفتیم که خویشتن را درشط افکندند واین زورق رارها کردندکه آنسرا بیاوردیم.» ازدوملاح پرسش کرد. گفتندکه :«عقیل آنهارا به‌زور به‌همراهی‌خویش وادار کرده‌بود وزنانشان‌را بداشته بود تاهمراه وی رفتند وباهمه ملاحانی که همراه وی رفته‌بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دبیلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به‌آنهاوعده داده‌بودکه پیرو وی شدند.» دربارهٔ کشتیهایی که‌در اقشی متوقف‌بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که درآغازروز آنرا رها کرده و گریخته.»

پس‌بازگشت‌وچون‌مقابل کشتیها رسیدسپاهان رابگفت که‌عبور کردندو کشتیها را سوی وی‌آوردند وهرچه‌را در آن بود به‌غارت آنهاداد وبگفت‌تاآنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به‌مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیك‌دهکده فرود آمد وبگفت تا آنرا غارت کنند وبسوزندکه غارت شد وسوخته‌شد. آنگاه برکنار نهر مادیان برفت ودرآنجا مقداری خرما یافت وبگفت تاآنرا بسوزانند.

پس از آن سالارزنگیان ویاران وی را ازتباهی کردن در آن ناحیه کارها بود که از یادکردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگرچه همه کارهای او بزرگ بود.

پس‌از آن ازجمله نبردهای بزرگ وی بایاران سلطان‌نبردی‌بود درسوق‌الریان بایکی ازترکان که‌کنیهٔ ابوهلال داشت.

ازیکی‌ازسرداران وی به‌نام ریحان آورده‌اندکه این مرد ترك درآن بازار به آنها رسیدونزدیك‌چهارهزارکس یا بیشتر یاوی بود. برمقدمهٔ وی گروهی‌بودندکه جامه‌های مشخص‌داشتند وعلمها وطبلها. سیاهان به‌سختی به‌آنها حمله بردند. یکی ازسیاهان علمدار قوم را بینداخت وبا دوچوبی که به‌دست داشت به‌اوضربت زدکه ازپای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به‌تعقیبشان رفتند. ازیاران ابوهلال نزدیك به‌هزاروپانصدکس‌کشته شد . یکی ازسیاهان به‌تعقیب ابوهلال بود و او بر اسبی عریان ازدست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان وفراریان حایل شد و چون صبح‌شددستورداد تعقیبشان کنندکه چنین‌کردند واسیراتی بیاوردند یاسرهایی که همه اسیران را بکشت.

ازپس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت‌که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفریافت. آغازکار دراین باب چنانکه ازیکی ازسرداران سالارزنگیان به‌تام ریحان آورده‌اند چنان بودکه می‌گفته بود دریکی ازشبهای این سال‌که‌گفتیم قیام کرده بود از بن‌بستهای عمروبن مسعده عوعوسگی را شنید وبگفت تا جایی را که عوعو ازآن می‌آمد بشناسند. برای این‌کار یکی ازیاران خویش‌را فرستادکه بازآمد وخبردادکه چیزی ندیده، اما عوعو تکرارشد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند وگفت: «به‌محل این سگ عوعو کن بروکه اوبه‌سبب کسی‌که دیده عوعو می‌کند.» برفتم وسگ را دیدم که‌روی بندبود وچیزی ندیدم. بالا رفتم، درپله‌هایی‌که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن‌کردم و چون شنیدکه به‌عربی فصیح سخن‌می‌کنم بامن سخن‌کرد وگفت: «من‌سیرانم، پسرعفواله ازشیعیان یارشماکه دربصره‌اند نامه‌هایی برای وی‌آورده‌ام.»

گوید: این سیران یکی ازکسانی‌بودکه درایام اقامت سالارزنگیان دربصره

صاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مردرا گرفتم وبنزد وی بردم، نامه‌هایی‌راکه باوی بودبخواند و دربارهٔ زینبی و تعدادکسانی‌که با وی بودند از او پرسش کردکه گفت: «زینبی غلامان وداوطلبان وبلالیان وسعدیان راکه جمعی انبوهند برای نبرد توفراهم‌آورده وسرآن داردکه همراه آنها دربیان باتو تلاقی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده ازاوپرسش کرد.

گفت: «برای این‌کار ابومنصورنام را دعوت کرده‌اندکه ازجمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیاکرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند ازپشت ببندند.» پس به‌او گفت به‌جایی‌رودکه می‌باید آنجا بماند. سپران به‌نزد علی‌بن ابان ومحمدبن سلم ویحیی‌بن محمد رفت وباآنها سخن همی‌کرد تا صبح درآمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تانزدیك آنها رسید، وقتی به‌پشت ترسی وبرسونا وسنداذان بیان رسید گروهی بدورسیدندکه آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان رابگفت تا به‌مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به‌همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به‌یاران خویش می‌گفت: «ازنشانه‌های کمال‌کارشما این‌است‌که می‌بینید این‌قوم غلامان خویش‌را می‌آرند وبه‌شما تسلیم می‌کنند وخدا شمارتان را افزون‌می‌کند.»

آنگاه برفت تابه‌بیان رسید.

ریحان گوید: مرا باگروهی ازیاران خویش به‌حجرفرستادکه‌کاروان[1] وسپاه آنهارا درسمت نخل درجانب غربی بیان بجوییم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. درآنجا هزارونهصد کشتی یافتیم که گروهی ازداوطلبان باآن بودند و کشتیهارا بداشته‌بودند، وقتی مارا بدیدندکشتی‌هارا رهاکردند وغارت‌شده وبرهنه عبورکردند وبه‌طرف جویك رفتند. ماکشتی‌هارا براندیم تا به‌نزد وی رسانیدیم و چون کشتیهارا ببردیم بگفت تا برزمینی بلند فرشی برای وی گستردند و بنشست. در کشتیها جمعی ازحج گزاران بودندکه می‌خواسته بودنسد از راه بصره بروند، بقیه آنروزرا تا به‌وقت غروب آفتاب باآنها سخن کرد وآنها همه‌گفتار وی راتصدیق‌کردن گرفتند و گفتند: «اگرخرجی اضافی داشتیم باتو می‌ماندیم.» پس بگفت که آنهارا به‌کشتیهاشان بردند. وچون صبح شد آنهارا بیاورد وقسمشان دادکه‌کسی‌را ازشمار یاران وی خبرندهند وکارش را به‌نزد کسی که ازآنها دربارهٔ وی پرسش می‌کندکوچك نکنند. فرشی‌راکه همراه داشتند به‌اوعرضه کردندکه آن را بافرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یادکنندکه از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی ازیاران سلطان همراه‌ماست.»

وی‌را احضار کرد وآنمرد قسم‌یادکردکه ازیاران سلطان نیست وکسی‌است که مقداری خوردنی‌همراه‌داردکه می‌خواهدبه‌بصره‌ببرد. صاحب کشتی‌ای‌راکه وی درآن‌بوده بودحاضر کردند ودربارهٔ وی‌قسم‌یادکردکه باخوردنی‌ها تجارت می‌کند که وی را رهاکرد، حج‌گزاران را نیزرهاکردکه برفتند.

مردم سلیمانان به‌بیان آمدندکه مقابل وی بود برسمت شرقی نهر، ویارانش باآنها سخن کردند، حسین صیدنانی که دربصره مصاحبت وی می‌داشته بود و یکی

۱ــ کلمهٔ متن.

ازچهارکس بود که درمسجد عباد بپاخاسته بودند درمیان آنها بود که آنروز به‌وی پیوست،بدوگفت:«چرا چندین مدت ازمن‌بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم وچون این سپاه برون‌شد،جزو آن‌شدم.»

گفت: «مرا ازاین‌سپاه خبرده که کیانند وشماره‌مراهان آن چند است؟»

گفت: «درحضورمن ازغلامان یکهزارودویست جنگاوربرون‌شدند.ازیاران زینبی، هزارکس، وازبلالیان وسعدیان نزدیك دوهزارکس. دویست سوار دارند. وقتی به‌ابله رسیدند میانشان با مسردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگررا لعن گفتند و غلامان محمدبن ابی‌عون‌را دشنام‌گفتند. آنهارا درساحل عثمان به‌جا نهادم وپندارم فرداصبحگاه به‌نزد تومی‌رسند.»

گفت: «وقتی به‌نزد مارسیدند می‌خواهند چه کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را ازسنداذان بیان بیارند اماپیادگان ازدوسمت نهرسوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشنازی فرستادکه‌خبربگیرد، پیری ناتوان وبیماررا برگزید که متعرض او نشوند. امـا پیشتاز وی بساز نگشت وچون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصدکس ، یحیی‌بن محمد را نیز به‌سنداذان فرستاد وبه‌اوگفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد وبه‌اوخبرداد که آن قوم به‌گـروهی انبوه سوی وی روانند و از دوسوی نهرمی آیند.دربارهٔمد پرسید، گفتند: «هنوزآغازنشده.»

گفت: «هنوزسوارانشان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمدبن سلم وعلی‌بن ابان را بگفت که برای مقابلهٔ آنهـا درنخلستان بنشینند. خود وی برکوهی مشرف برآنها بنشست . چیزی نگـذشت کـه علمها و مردان نمودار شدنـد و به‌زمین منسوب به ابوالعلای بلخی رسیدندکـه پیوسته به دبیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنهارا تا دیبران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکیاش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب‌رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم بازرفتند که درمقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به‌فتح حجام حمله برد واورا کشت. به‌غلامی رسید به‌نام دینار که به‌ازسیاهان بود و چند ضربت به‌او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به‌ساحل بیانشان رسانیدند و شمشیردر آنها به‌کار افتاد.

ریحان گوید: «محمدبن سلم‌را دیدم که به‌ابوالکباش ضربت زد واوخویشتن را درگل انداخت، یکی اززنگیان بدورسید وسرش‌را برید.

اما علی‌بن ابان کشتن ابوالکباش وبشرقیسی‌را به‌خویشتن‌منسوب می‌داشت، دربارهٔ آنروز سخن می کرد ومی گفت: «اول کسی که به‌مقابلهٔ من آمد بشرقیسی‌بود که ضربتی به‌من‌زد، من‌نیزضربتی به‌اوزدم، ضربت وی به‌سپر من‌رسید وضربت‌من به‌سینه وشکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم وسرش‌را برگرفتم ، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد وبمن پرداخت، یکی ازسیاهان ازپشت سر وی آمد وباعصایی که به دست داشت به‌دوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد . من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هردو سررا به‌نزد سالار زنگیان‌بردم.»

محمدبن حسن‌بن‌سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت که علی سر ابوالکباش وسربشرقیسی‌را به‌نزد وی آورده بود.

گوید : من آنها را نمی‌شناختم ، به‌من گفت : «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان وچون یارانشان کشته‌شدن آنهارا بدیدند هزیمت‌شدند.»

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: کسان هزیمت شدند وبه‌هرسوی‌رفتند، سیاهان تانهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به‌جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند وبیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به‌او ضربت زده بود می‌گذشتند، وی زخمداربود وبه‌زمین افتاده بود، پنداشتند ازغلامان است و او را با داسها می‌زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می‌شناختش، او را به‌نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش‌را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به‌دهانهٔ نهربیان رسیدند وگروهی ازآنها غرق شدند وکشتیهاییکه درنهربود گرفته شد، یکی‌را دیدیم که‌ازکشتی‌ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهرشریکان شوید که درآنجا کمینی دارند.»

گوید:یحیی‌بن محمدوعلی‌بن‌ابان‌برفتند، یحیی ازغرب نهرروان‌شد وعلی‌بن ابان ازشرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیك همزارکس ازمغربیان که حسین صیدنانی نیز به‌نزدشان اسیربود.

گوید: وچون مارا بدیدند به‌حسین تاختند و او را پاره پاره کردند . آنگاه به‌طرف ما آمدند ونیزه‌های خویش‌را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکارکردند ، پس‌ازآن سیاهان برآنها افتادند وهمگیشان‌راکشتند وسلاحشان‌رابه‌تصرف‌آوردند. آنگاه سیاهان به‌اردوگاه خویش بازگشتند ویارخویش را دیدندکه برساحل بیان نشسته بود، سی‌وچند علم بانزدیك به‌یکهزارسر پیش وی آورده بودندکه سرهای غلامان دلیر وشجاع ازآن جمله بود وچیزی‌نگذشت که زهیررا به‌نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: اورا نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که اورا بشناخت و گفت: «اینك زهیرغلام امست چرا اورا زنده گذاشته‌ای ؟» پس بگفت تاگردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز وآن شب‌رابود. وقتی صبح‌شد پیشنازی به‌کناردجله فرستاد، پیشناز بازآمد وبه‌اوخبردادکه آنجا دوکشتی هست که به‌جزیره چسبیده .

در آنوقت جزیره بردهانه قندل بود. بعد ازپسینگاه پیشتازرا سوی دجله فرستادکه خبربگیرد. به‌هنگام‌مغرب دایی پسربزرگ وی، موسوم به‌ابوالعباس،بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی‌بود به‌نام عمران‌که شوهر مادرابوالعباس‌بود. پس یاران‌خویش را به‌صف کرد وآنهارا پیش خواند. عمران پیام ابن ابی‌العون را به‌اورسانیدکه از اومی‌خواست ازبیان بگذرد وازقلمرووی دورشود که‌کشتی‌ها را ازراه وی برکنار کرده است.

پس سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی‌راکه ازجیی می‌آمد وبیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجررفتند ودرسلبان دویست‌کشتی یافتندکه لنگه‌های آرد درآن‌بودکه همه‌را گرفتند، درکشتیها مقداری جامه یافت باچند مرغك‌ابی‌ده زنگی نیزدرآن‌بود. به‌وقت‌مغرب‌کسان را دستورداد که برکشتیهابنشینند وقتی مدآمد، و این به‌وقت مغرب‌بود، ازمقابل دهانهٔ قندل عبورکنند.یارانش نیز عبورکردند. باد سخت شد و ابودلف نام ازیارانش‌که با کشتی‌های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد وگفت‌که باد اورا به حدك عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی وکشتیهای آردکرده‌بودندکه آنهارا پس رانده بود. پنجاه کس ازسیاهان نیزبه‌نزد وی آمدند.

وقتی‌کشتیها وسیاهان به نزد وی آمدند، بسرفت ووارد قندل شد و سوی دهکده‌ای شد ازآن معلی پسر ایوب که‌آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده‌کردکه سیصدکس اززنگیان را آنجا یافتند وبه‌نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی‌بن ایوب را نیزیافتندکه مالی از او خواست،گفت:«سوی برسان عبور می‌کنم واین مال‌را به‌نزد تومی‌آورم.» پس‌اورا آزادکردکه برفت اماسوی وی بازنگشت وچون دیرکرد بگفت تادهکده را غارت‌کنندکه غارت شد.

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اندگوید: آنروز سالارزنگیان را دیدم که با

ما به‌غارت بود. دست من و دست وی بر یك جبه پشمین افتاد که قسمتی از آن به‌دست وی و قسمتی به‌دست من بود و او جبه را کشیدن گرفت که آنرا به‌وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به‌پادگان زینبی رسید که بر کنارهٔ قندل بود، درغرب نهر، گروهی که درپادگان‌بودند درمقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت‌دارند اماتاب نیاوردند وهمگیشان که نزدیك دویست کس بودند کشته شدند. آنشب را درقصربه‌سربرد وصبحگاهان به‌وقت مد به‌آهنگ شوره‌زار قندل روان‌شد. یارانش ازدوسوی نهربرفتند تابه‌متذران رسیدند. یارانش وارد دهکده شدند وآنرا غارت کردند وجمعی اززنگیان‌را آنجایافتند که‌بنزد وی آوردند که آنهارا میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت وکشتیهارا وارد نهرموسوم به‌حسنی کردکه سوی‌نهرمعروف‌به‌صالحی می‌رفت‌ـاین‌نهربه دبا می‌رسیدـ ودرشوره‌زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

ازیکی ازیاران وی آورده‌اند که‌گفته بود: «دراینجا سرداران معین کرد.» وانکار کرده‌بود که پیش ازاین‌سرداری معین کرده‌باشد. یاران وی درنهرها پراکنده شدند تابه‌چهار گوش دبارسیدند ویك خرما فروش‌را یافتند ازمردم کلاء بصره به‌نام محمد پسرجعفرمربدی، وی را به‌نزد سالارزنگیان بردند که بدوسلام گفت و اورا بشناخت ودربارهٔ بلالیان ازاوپرسش کرد.

گفت: «من پیام آنهارا برای تومی‌آوردم که سیاهان مرا بدیدند وبنزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگرتعهدکنی شنوا ومطیع توشوند.» آنچه‌را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرمافروش نیزتعهدکرد که به‌کارآنها پردازد تابه‌حوزهٔ وی آیند. آنگاه خرمافروش را رهاکسرد وکس فرستادکه اورا به‌فیاض رسانید و بازگشت. چهارروز درانتظاروی بماندکه نیامد. به‌روزپنجم روان شد، کشتیهایی‌را که باوی‌بود درنهررهاکرد وبراسب، مابین نهرداوردانی ونهرحسنی و نهرصالحی

روان‌شد. هنوزنگذشته بود که سپاهی را دید که ازجانب نهرامیرمی‌رسید، درحدود ششصدسوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و با آنهابسیارسخن کردند. معلوم شد قومی‌ازبدویانند که‌عنترةبن حجنا وثمال میانشان هستند.محمدبن‌سلم‌را سوی آنها فرستادکه باثمال وعنتره سخن کرد، دربارهٔ سالار زنگیان ازاوپرسش کردند؛

گفت: «همین‌جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم باوی‌سخن کنیم.»

محمد بیامد وسخنشان‌را بدوخبرداد وگفت: «چه‌شود اگربا آنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این‌خدعه است» وبگفت تاسیاهان باآنها نبرد کنند. سیاهان ازنهرعبور کردند اماسواران ازمقابل آنها بگشتند وعلمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که باآنها بود نمودارشد، یاران سالارزنگیان بازگشتندو آن‌قوم برفتند، به‌محمدبن سلم گفت: «مگر باتونگفتم که میخواستندباماخدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید.یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند وگاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تاوارد ارخنگ[1] موسوم به مطیری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می‌رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی‌العاص عنتری را آنجایافتند که جمعی‌ازغلامان‌باوی بودند. باوی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که‌باوی بودند گریخت وجمعی ازیاران وی‌کشته شد. شهاب تانیمه‌راه‌فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام ازآن شورمچیان را در آنجا یافتند که آنهارا گرفتند وگماشتگانشان راکشتند وغلامان را به‌نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به‌قصری رسید به‌نام جوهری برکنار شوره‌زاری به‌نام برامکه که شب را در آنجا به‌سربرد وچون صبح‌شد روان شد وبه‌شوره‌زاری رسید که به‌نهرمعروف به‌دیناری‌پیوسته‌است‌ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد. آنجا

---

1) کلمهٔ متن: ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنگ که در غالب متون تیامده وآنجا که‌آمده علم است: ارخنگ ناحیه ایست‌در هند وچین و ارکنگ‌شهری است نزدیك ماوراءالنهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد یا افزایش الف که بقرینه سیاق‌مسیل، یا بستر رودی خشك بوده که رود دیگر را قطع میکرده است. (م)

بماند و یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت که دررفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده‌شدند وهرچه‌را یافتند غارت کردند. آن شب را در آنجا به‌سر برد.

سخن‌ازرفتن سالارزنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی ازشوره‌زاری که به‌نهرمعروف به‌دیناری پیوسته است ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد یاران خویش‌را فراهم آورد وسوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهرمعروف به‌ریاحی رسید گروهی ازسپاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده‌اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح بر گیرید» زدند وبه‌علی‌بن‌ابان دستورداد سوی آنها عبور کنند. آن قوم درشرق نهر معروف به‌دیناری بودند علی بانزدیك به‌سه‌هزار کس عبور کرد، سالارزنگیان یاران خویش را به‌نزد خویش فراهم آورد و به‌علی گفت: «اگر به‌مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمك‌بخواه.»

وچون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح بر گیرید زدند که ازسمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند وچون خبررا پرسید گفتند که از جانب دهکده‌ای که‌به‌نهرحرب معروف به‌جعفریه پیوسته‌جمعی سوی وی روانند ومحمدبن حرب را به‌آن سوی فرستاد.

ازیاروی ریحان آورده‌اند که گفته بود: «من جزوکسانی بودم که با محمد روان شدند واین به‌وقت نماز نیمروزبود. درجعفریه به‌آن قوم رسیدیم ومیان ما و آنها نبرد درگرفت، تاختم پسینگاه. پس‌ازآن سیاهان به‌سختی به‌آنها هجوم‌بردند که به‌هزیمت برفتند وازسپاهیان وبدویان ومردم بصره ازبلالی وسعدی پانصدکس کشته شد. فتح که به‌نام غلام ابوشیث شهره‌بود، آنروز باآنها بود که به‌گریزروی

بگردانید، فیروز کبیر به‌تعقیب وی‌رفت وچون دید که‌در تعقیب اومصراست خودی راکه به‌سرداشت به‌طرف‌فیروزپرتاب کرد که‌بازنگشت. پس‌سپرخویش‌را به‌طرف‌وی پرتاب کردکه بازنگشت. پس‌سینه پوش آهنینی راکه داشت به‌طرف وی پرتاب کردکه بازنگشت و باوی به‌نهر حرب رسید. فتح خویشتن را درنهرحرب افکند و جان برد. فیروز باچیزهائیکه فتح ازسلاح خویش سوی وی افکنده بود بازگشت وآنرا به‌نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که درآنروز فتح از بلندی درنهر حرب جست.

محمدبن حسن گوید: این حدیث راباقضل‌بن عدی دارمی گفتم که‌گفت: «من آنروز بـا سعدیان بودم، فتح‌سینه پـوش‌آهنین‌نداشت یـك سینه‌بند حـریـر زرد داشت. آنروزپیکارکرد تاهیچکس به‌پیکار نماند پس‌سوی نهرحرب رفت و درآن جست و به‌سمت غربی رسید» واین حکایت که ریحان ازخبر فیروز آورده درست نیست.

شبل‌گوید: ریحان می‌گفت: «فیروزرا ازآن پیش‌کـه به‌نزد سالار زنگیان رسد دیدم‌که قصهٔ خویش را بامن بگفت باقصهٔ فتح وسلاح را به‌من‌نمود.»

گوید: زنگیان به‌کارگرفتن سلاح وجامهٔ کشتگان پرداختند. من ازکنار نهر دیناری برفتم. یکی‌را دیدم زیرنخلی که‌کلاه حریرداشت وپاپوش قرمز وجبه. وی را گرفتم،نامه‌هایی‌راکه همراه داشت به‌من نشان داد و گفت: «ایـن نامه‌های قـوم است، ازمردم بصره‌که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به‌گردنش انداختم واو را به‌نزد سالارزنگیان‌کشیدم وخبر دستگیرشده را باوی بگفتم. ازنام وی پرسید،

گفت: «من محمدم پسرعبدالله وابواللیث‌کنیه‌دارم، از مـردم اصبهانم،بنزد تو آمده‌ام‌که به‌همراهیت راغیم» که اورا پذیرفت. چیزی نگذشت‌که تکبیری شنید،

هماندم علی‌بن ابان به‌نزد وی آمد وسر یکی ازبلالیان راکه به‌نام ابواللیث قواریری شهره بود به‌نزد وی آورد.

راوی گوید: شبل می گفت:«کسی که ابواللیث‌قواریری راکشته بود وصیف بود که به‌نام زهری شهره بود. ابواللیث ازمعاریف بلالیان بود. سرعبدان کسبی را نیز آورد که میان بلالیان‌شهرتی داشته‌بود،با سرگروهی ازآنها. سالارزنگیان خبراز اوپرسید،بدوخبرداد که‌میان کسانی که باوی‌پیکار می کردند، هیچکس ازاین‌دو، یعنی ابواللیث وعبدان، درکار نبرد کوشاترنبود و او هزیمتشان کرد تاآنهارا درنهر نافذ افکند، کشتی‌ای نیزداشتند که آنرا غرق کرد.

گوید: پس‌ازآن محمدبن سام‌آمد که یکی‌ازبلالیان باوی بود، به اسیری، که شبل وی‌را اسیرکرده بود، به‌نام محمد ازرق قواریری ، سرهای بسیار نیز همراه داشت. اسیررا پیش خواند ودربارهٔ سالاران این دوسپاه ازاو پرسش کرد که بدو گفت: «آنها که درریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی‌بود. اما آنهاکه در مجاورنهرحرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بودکه پشت سرآنها بود به‌صحرا. ازشمارشان ازوی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم امادانم که شمارشان بسیاراست.»

پس محمد قواریری را رها کرد واورا به‌شبل‌پیوسته کرد. پس ازآن برفت‌تا به‌شوره‌زارجعفربه‌رسید وشب‌را میان کشتگان بماند. وچون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد وگفت که مبادا کسی ازآنها وارد بصره شود. پس‌ازآن روان شد.

ازجمله یاران وی انکلویه ورزیق وابوالخنجر ـ که هنوز سردار نشده بود ـ وسلیم ووصیف کوفی شتاب آوردند وبه‌نهر معروف به‌شاذانی رسیدند. مردم بصره به‌طرف آنها آمدند وبرآنها فزونی گرفتند. خبربه‌سالارزنگیان رسیدکه محمدبن ـ سلم وعلی‌بن‌ابان‌ومشرق،غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز باآنها به‌راه افتاد. کشتیهاییکه اسبان و زنان غلامان درآن بودند نیز باوی بود و برفت تا

به‌نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به‌نزد وی رفتم. سنگی به‌من زده بودند که به‌ساقم خورده بود. خبر ازمن پرسید، گفتمش که پیکار درگیراست. به‌من دستور بازگشت داد وبامن بیامد تانزدیك نهر سابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما برووبگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به‌او گفتم: «ازاینجادورشو که ازغلامان بر تسو ایمن‌نیستم.» پس دورشد ومن برفتم ودستوری راکه داده بود باسرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به‌آنها تاختند که‌هزیمت رخ داد و این به‌وقت پسین بود وکسان، در نهرها افتادند، نهر کثیرونهرشیطان. سالارزنگیان‌بناکرد به‌آنها بانگ زدکه بازشان‌گرداند امابازنمی گشتند. جمعی ازیاران وی درنهر کثیرغرق شدند وجمعی ازآنها برساحل این نهرودرشاذانی کشته‌شدند. ازجمله سرداران وی که آنروز کشته‌شدند ابوالجون بود، بامبارك‌یحرانی وعطاء بربروسلام شامی. غلام ابوشیث وحارث قیسی‌وسحیل بدو رسیدند وبالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. درآنروز جبه وعمامه ونعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به‌دستش بود. ازپل پایین آمد، بصریان به‌تعقیب وی‌روی پل رفتند که بازگشت وپنج پله‌بالارفت ویکی ازآنهارا به‌دست خویش کشت، بناکرد یاران خویش‌را بانگ می‌زد و جای خویش‌را به‌آنها می‌شناساند. درآنجا از یارانش بجز ابوالشوك و مصلح و رفیق، غلام یحیی. کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به‌معلی رسید و درمغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمدبن‌حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی ازآن روزچنان بودم که ازیاران خویش دورافتاده بودم، آنها نیز ازمن دوربودند وبجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به‌پاداشتم، باعمامه‌ای که پیچهای آن باز شده بود وآنرا پشت سرخود می کشیدم وشتاب دررفتن ازبرداشتن آن بازم می‌

داشت. شمشیر وسپرم بامن بود، مصلح ورفیق شتابان می‌رفتند ومن کند، که ازمن نهان شدند، پشت سرخودم‌دو کس ازمردم بصره‌را دیدم که به‌دست یکیشان شمشیر بود به‌دست دیگری‌چندسنگ، وقتی‌مرا دیدند، شناختندم وبه‌تعقیبم‌مصرشدند،سوی آنها بازگشتم که برفتند، آنگاه برفتم تا به‌جایی رسیدم که یارانم‌آنجا فراهم بودند و از نبودن من به‌حیرت بودند وچون مرا دیدند ازدیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به‌محل معروف به‌معلی درغرب نهر شیطان بازگشت و آنجافرودآمد، دربارهٔ کسان پرسید، معلوم شد بسیاری ازآنهاگریخته‌اند وازهمه یاران وی به‌مقدار پانصد کس مانده بود، پس بگفت تادربوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند بدمند، اماکسی سوی او بازنگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته‌بود که جربان بیامد، وی نیزجزو دیگرفراریان، فرارکرده بود، سی‌غلام نیز باوی بود، از او پرسیدکه کجا رفته بود؟ گفت: «به‌پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان گوید: مرا فرستاد تابرای وی معلوم کنم که برپل نهرحرب چه کسانند وکسی‌را آنجا نیافتم، وچنان بود که مردم بصره کشتیهایی راکه با وی بوده بود غارت کرده بودند واسبانی‌را که درآن بود گرفته بودند وبه‌چیزی ازاثاث وکتابها واصطرلابهاکه همراه داشته بود دست یافته بودند.صبحگاه روز بعد، شماریاران خویش‌را بدید ومعلوم شد که آن‌شب‌هزارکس‌بازآمده بودند.

ریحان گوید: ازجمله فراریان شبل‌بود.

اما ناصح رملی فرار شبل‌رانکار می‌کرده بود.

ریحان گوید: روزبعد شبل بازآمد، ده غلام نیز باوی بود، اورا ملامت‌کرد وتوبیخ کرد. دربارهٔ غلامی به‌نام‌نادرکه کنیه ابونعجه‌داشت وعنبربربر،پرسش کرد، گفتند که جزو فراریان بوده‌اند. درجای‌خویش بماند وبه‌محمدبن سلم گفت که‌سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید و موجبات قیام وی را با آنها بگوید.

گوید: محمدبن‌سلم و سلیمان‌بن‌جامع و یحیی‌بن‌محمد برفتند، سلیمان و یحیی درنگ کردند، اما محمدبن‌سلم عبور کرد تا میان مردم بصره جای گرفت و با آنها سخن کردن آغاز کرد که فرصتی یافتند و به‌دورش ریختند و او را بکشتند.

فضل‌بن‌عدی گوید: محمدبن‌سلم به‌طرف مردم بصره عبور کرد که واندرزشان گوید: آنها در زمینی منسوب به‌فضل‌بن‌میمون فراهم بودند نخستین کسی که سوی او رفت و با شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن‌تومنی سعدی پیش‌رفت و سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان باز گشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را از کسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمدبن‌سلم را با یاران‌خویش بگفت و کسانی که خبر آنرا نمی‌دانستند بدانستند. به‌آنها گفت: «شما فردا به جای‌وی ده‌هزار کس از مردم‌بصره را می‌کشید.»

گوید: آنگاه زریق را یا غلامی از آن خویش به نام سقلبتویا فرستاد و دستورشان داد کسان را از عبور بازدارند، و این به روزیکشنبه بود سیزده روز رفته از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

محمدبن‌سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی قعده، مردم بصره به مقابلهٔ وی فراهم آمدند و بسیار شدند، از آنرو که به روزشنبه براوچیرگی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی که به غزای دریا می‌رفت، برشذا[1] که برنشستن و نبرد کردن بر آن را نیک می‌دانست. حماد، راوطلبان و تیراندازان و اهل مسجد جامع و کسانی از دستهٔ بلالیان و سعدیان را که بدو پیوسته بودند، فراهم آورد، با دسته‌های دیگر که راغب‌تماشا بودند، از هاشمیان و قرشیان و دسته‌های دیگر. سه کشتی شذا از تیراندازان پر کرد، که

۱ــ یک‌نوع کشتی که مشخصات آنرا در منابعی که به دسترس داشتم نیافتم. م.

برغبت حضور در این نبرد، برشذا انبوه شدن گرفتند، عامهٔ مردم پیاده روان‌شدند، بعضی سلاح داشتند وبعضی تماشایی‌بودند وسلاح همراهشان نبود.

آنروز از پس زوال خورشید به‌هنگام مد، شذاها وکشتی‌هاوارد نهرمعروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاییان برکناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمدبن‌حسن‌گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی‌بدانست که جمع‌سوی وی می‌رود وپیشتازانش با این خبر به نزد وی‌آمدند، زریق وابواللیث اصبهانی را باگروهی فرستادکه در سمت شرقی نهر کمین کنند، شبل وحسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی‌بن ابان و کسانی‌که از جمع وی مانده بودندگفت به مقابلهٔ قوم روند وزانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند وبا شمشیر قصد آنها کنند، و چون چنین کردند به طرف آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حملهٔ یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر درآیند وبه‌حریفان‌بانگ زنند، زنان زنگیان را نیزبگفت که‌آجر فراهم‌آرندومردان را باآن‌کمك دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: « آنروز وقتی جمع سوی من آمد وآنرا بدیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم‌که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندك با من نبودندکه مصلح ازآن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت‌آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیك شدندگفتم:«خدایا اینك وقت عسرت است مرایاری

کن،» پرندگانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوزسخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم یك زورق کوچك وارونه شد و سرنشینانش غرق شد وشذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهنگشان می آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهرازپشت سر کشتیها درآمدند وبه پیادگان وتماشاییان‌ساحل نهرکه‌پشت بکرده بودندحمله‌بردندکه گروهی کشته‌شدندوگروهی به طمع نجات به طرف شط‌گریختندکه دچار شمشیر شدند، هرکه ثبات کردکشته شد وهرکه به طرف آب برگشت غرق شد. پیادگانی که برساحل نهر بودند سوی نهررفتندکه غرق شدند وکشته شدند. بیشترآن جمع هلاك شدند وازآنها جزکمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند وفغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بودکه کسان یادکردند وکشتاری راکه درآن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی‌هاشم، جمعی از فرزندان جعفربن‌سلیمان‌بودندباچهل‌کس ازتیراندازان معروف، با مردم بسیارکه شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرهارا برای وی فراهم‌آورده بودند، جمعی ازکسان‌مقتولان به نزد وی رفتندکه سرها را به‌آنها نشان داد وهرکدام را شناختند برگرفتند و باقیماندهٔ سرها راکه‌کس به طلب‌آن نیامده بود در کشتی‌ای نهاد وآنرابرکرد و از راه نهر ام‌حبیب‌که بحال جزر بود ببرد وآنرا رهاکردکه به بصره رسید ودر آبخورگاهی به نام‌آبخورگاه قیار بماندکه‌کسان سوی سرها می‌رفتند و هریك از سرها راکسانش برمی‌گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیروگرفت وترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که‌از پیکار وی بازماندند وخبرحادثه را به سلطان نوشتندکه جعلان‌ترك رابه کمك مردم بصره فرستاد وابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود ویکی از ترکان را به نام جریح، کمك وی کرد.

خبیث می‌گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته‌ایم و در آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده‌اند به ما اجازه‌داده‌وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد ورایشان راست شمردو گفت: «از آنجا دور شوید که‌ما آنها را ترسانیده‌ایم و به‌هراسشان‌افکنده‌ایم وازجانب آنها ایمن شده‌اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تاآنها به‌طلب شما برآیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره‌زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بود صعب‌العبور، نزدیک‌نهر معروف به‌حاجر(شبل گوید:این‌شوره زار ابوقره بود که مابین‌دونهر بود:نهر ابوقره ونهرمعروف به‌حاجر) آنجا بماندو به‌یاران‌خویش گفت که کوخها بسازند. این‌شوره‌زار میان نخلستانها و دهکده‌ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیلهٔ آنها به دهکده‌ها می‌تاخت و کشتکاران را می‌کشت واموالشان را به غارت‌می‌برد وچهارپایانشان را می‌راند.

دراینسال‌خبر وی‌وخبر کسانی که نزدیک محل قیام وی‌بودندبدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی‌قعدهٔ این سال حسن‌بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی‌حجه همین سال عبدالرحمان بن‌نائل بصری به قضای سامراگماشته شد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌حسین‌عباسی بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌درآمد.

سخن ازحادثات‌مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه وششم بود

از جمله حادثات سال آن بود که موسی‌بن‌بغا به‌سامرا رسید وصالح‌بن‌وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد وسردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را ازجوسق به خانهٔ یاجوربردند.

گویند: ورود موسی بن بغا وهمراهان وی به سامرا به روز دوشنبه‌بود،یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیرگرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ وقلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق وقصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمدبن‌متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانهٔ خلافت ببود تا وایستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند. احمدبن‌متوکل نیز از پی وی آنجا رفت ودر خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که کار فیصل یافت ومهتدی را به جوسق باز گردانیدند و اونیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباك بوده بود که چند روز پیش آنرا به‌ساتکین واگذاشته بود وکسان گمان بردند که اینکار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که‌به وقت آمدن موسی برخانهٔ خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آنروز در خانهٔ خویش بماند وخانهٔ خلافت راخالی نهاد. موسی با سپاه خویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی‌خبردادند ساعتی از اجازه دادن‌خودداری کرد، آنگاه‌اجازه‌شان داد که واردشدند وسخنانی رفت همانندآنچه به‌روز ورود فرستادگان‌وپیام رسانان رفته بود وچون‌سخن‌دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند،سپس‌وی رااز نشیمنگاهش‌برخیزانیدند وبراسبی ازآن‌شاکریان نشانیدندواسبان‌اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند وبه‌آهنگ کرخ برفتند. وقتی به درحیر رسیدند که در قطایع بود اورا وارد خانهٔ یاجورکردند.

از یکی از وابستگان که آنروز حضور داشته بود آورده‌اند که مهتدی را از آنرو گرفتند که به همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حیله است تا صالح‌بن‌وصیف شما را با سپاه خویش بکوبد واز این بیمناك شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بود آورده‌اند که وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصدداری؟ از خدای بترس و بیم کن که به‌کاری سخت ناروا دست می‌زنی.»

گوید: موسی به اوپاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاك متوکل قسم که از ما به توبدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یادکرده گوید: با خویشتن گفتم: «اگر قصد خیرداشت به‌خاك معتصم یا واثق قسم یاد می‌کرد.»

وقتی اورا به خانهٔ یاجوربردند از اوپیمان وقرارگرفتند که صالح را برضد آنها تأیید نکند وبجز آنچه می‌نماید نسبت به‌آنها به خاطر نداشته باشد، واوپیمان کرد واز نوبا وی بیعت کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته‌از محرم.صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگوبه نزدآنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن‌وصیف چه می‌خواهید؟»

گفته بود: «خون دبیران واموالشان را با خون معتز و اموال وی واموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بردرحیر بود، بنزد در یاجور،و چون‌شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از طلحجور آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح

فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضر را ازنظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بوده‌اند.»

گوید: به نزد وی بازآمد و گفت: «هشتصد کس‌اند که بیشترشان غلامان و وابستگان‌توانند.» موسی دیر بیندیشید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت ودستوری نداد واین آخرین دیدار وی بود.

از یکی آورده‌اند که ازبختیشوع شنیده بود که به‌تعریض صالح، می‌گفته بود: «این سیاه‌خشن را بـه جنبش آوردیم و بـه لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می‌بینم که وقتی به قاطول برسد نهان‌شده‌ایم.» وکارچنین شد.

سحرگاهان روز چهارشنبه طغتا به‌دریاجور آمد، مفلح اورا بدید وبا تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی کرد.

سردزان معتبری که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صبغون بود وظلم‌جور یاز مؤید و محمد پسر ترکش وخموش و نوشری. از دبیران بزرگ نیز ابوصالح، عبدالله‌بن‌محمد یزدادی، بود و عبدالله بن‌منصور و ابوالفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح‌نهان شده بود. ابوصالح صبحدم به خانهٔ یاجور رفت. عبدالله‌بن‌صالح بیامد وبا سلیمان‌بن‌وهب وارد خانه شد و به نیکخواهی آنها گفت که حواله‌هایی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می‌خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بود تا کارقرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت دادند که کارخانهٔ صالح وتفتیش آن راعهده کند. یاجوریار موسی برفت و حسن‌بن‌مخلد را از خانهٔ موسی که در آن‌بداشته‌بود

بیاورد.

درهمین روز از همین ماه، سلیمان بن‌عبدالله طاهری ولایتدار مدینةالسلام و سواد شد وخلعتهایی برای وی فرستاده شد وبرخلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند وعبدالله‌بن‌محمدیزدادی را به حسن‌بن‌مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند وهشت روز مانده‌از صفراین سال صالح‌بن‌وصیف کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن‌صالح بن‌وصیف وچگونگی یافتن وی از آن‌پس که‌نهان شده بود

گویند: سبب‌آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه،سه روزمانده ازمحرم‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم، نامه‌ای بنمود وازگفتهٔ سیمای شرابی گفت که زنی‌آن را به نزدیك قصر احمر آورده وبه‌کافور گماشتهٔ حرم داده وبدوگفته‌که درآن اندرزی هست ومنزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستیدآنجا بجویید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون‌نیاز افتادکه با زن دربارهٔ نامه سخن‌کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد وخبری از اوبه دست نیامد.

به قولی مهتدی این مکتوب را به دست‌آورد و ندانست کی‌آنرا انداخته بود.

گویندکه مهتدی سلیمان‌بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواندکه موسی‌بن‌بغا ومفلح وبایکباك وباجور وبکالبادار ازآنجمله بودندباکسان دیگر، نامه را به سلیمان داد وبدوگفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح‌بن‌وصیف‌است.» بدودستورداد تا نامه‌رابرآن گروه بخواندکه صالح درآن‌گفته بودکه در سامرانهان شده و نهان شدن وی از آنروبوده‌که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگـر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد واگر به‌کاری‌دست می‌زنند از پس‌آن باشدکه‌دربارهٔ شنیده‌های خویش در این‌باب بصیرت یافته باشند. آنگاه دربارهٔ مـصرف مالـهای دبیران سخن‌آورده بود وگفته بودکه حسن‌بن‌مخلد که یکی از آنهاست از ایـن خبر داردکه اکنون به دست شماست. آنگاه ازکسی‌که مال به دست‌وی رسیده بودکه‌آنرا پراکنده بود سخن‌آورده بود. از کار قبیحه نیز سخـن آورده بود و گفته بودکه ابوصالح‌بن‌یزداد و صالح عطار ازآن خبردارند. آنگاه در این‌معنی‌از چیزها سخن‌آورده بودکه‌از بعضی عذر وانموده بود ودربارهٔ بعضی حجت‌آورده بود وحاصل سخن آنکه‌ازخویشتن نیرو وانموده‌بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی‌سخنانی‌گفت وبه‌صلح و آشتی والفت واتفاق ترغیب‌کرد وتفرقه و نابودکردن همدیگر ودشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از اوبدگمان‌کردکه وی جای صالح را می‌داند و او بـه نزد مهتدی برآنها مقدم است و در این‌باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز درمیانشان رفت.

پس ازآن‌صبحگاه‌پنجشنبه،دوروز مانده از محرم سال دویست‌وپنجاه‌وششم، همگی به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رفتندکه در جوسق بود وبه ترکی سخن‌می‌کردندواین خبر به مهتدی رسید.

از احمدبن‌خاقان واثقی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: از جانب من این خـبر بـه مهتدی رسید. ازیکی از حاضران مجلس شنیدم‌که می‌گفت: «قوم اتفاق‌کرده‌انـد که این‌مرد راخلع‌کنند.» بنزد ابراهیم‌برادر وی‌رفتیم واین را باوی بگفتم‌که بنزد مهتدی رفت واین را با وی بگفت و از من نقل کردومن پیوسته هراسان بودم که

امیرمؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب‌من‌به آنها بگوید اما خدا سلامت‌روزی کرد.

گویندکه برادر بایکباك، وقتی درآن مجلس خبر یافت‌که دربارهٔ مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: « شما پسر متوکل راکه نکوروی بود و گشاده‌دست و با فضیلت، کشتید! می‌خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه می‌دارد و نبیذ نمی‌نوشد بی‌گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خراسان می‌روم و کارتان را درآنجا شهره می‌کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش درآمد، شمشیری‌آویخته بود وپوششی پاکیزه به تن‌کرده بود وبوی خوش زده بود. بگفت تاآنها را به‌نزدوی درآرندکه لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی‌درآمدندکه به‌آنها گفت: «خبر دارم‌که دربارهٔ من چه قصدی دارید. من همانند متقدمان خویش نیم، نه مانند احمدبن محمد مستعین ونه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمده‌ام خنوط زده‌ام ودربارهٔ فرزندانم به برادرم وصیت‌کرده‌ام. این هم شمشیرمن‌است، به خدا تا دستگیرهٔآن به دستم باشد باآن ضربت می‌زنم. به خدا اگر یك موی‌من بیفتد به سبب‌آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان واقدام وجرئت برضدخدای تاکی؟آنکه‌قصد محفوظ داشتن‌شما دارد وآنکه وقتی چنین چیزی دربارهٔ شما شنود رطلهای‌شراب خواهد واز مسرت، بلیهٔ شما وخوشدلی ازهلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگویید‌آیا خبردارید از این دنیای شما چیزی به من رسیده؟ ای بایکباك، می‌دانی‌که بعضی پیوستگان تواز جمع برادران و فرزندان من توانگرترند. اگر می‌خواهی‌این را بدانی بنگرآیا در منزلهاشان فرش‌هایا خادمها یاکنیزکان‌می‌بینی؟ یا همانند شما ملك یا درآمدی دارند؟ می‌گویید من از صالح خبر دارم؟مگرصالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همهٔ شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که بر این اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح را بجویید ودل خویش را خنک کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا باحضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بکردم.»

گویی‌اندکی نرم‌شدند. کس به احضارهاشمیان فرستادکه شبانگاه بیامدند، به‌آنها اجازهٔ ورود دادکه سلام گفتند اما چیزی باآنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانهٔ خلافت آیندکه برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی‌نشد. مهتدی نماز کرد ومردم آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بودآورده‌اندکه وقتی‌صالح‌را به خیانت منسوب داشتند،مهتدی گفت: «بایکباك در آنچه صالح دربارهٔ‌دبیرانومال قبیحه کرده حاضر بوده، اگرصالح از آن چیزی گرفته بایکباك‌نیزهماناندآن گرفته.» واین بودکه بایکباك را خشمگین کرد.

دیگری گویدکه این سخن را شنیده بود اما از محمدبن‌بغا نام برده بود و گفته بودکه حضور داشته واز آنچه کردند خبر داشته ودرهمه چیز انباز بوده‌واین، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی،آن قوم از وقتی‌که موسی‌آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سرخیانت داشتند اما بیم‌آشفتگی وکمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع‌آن هفده هزار هزار درم‌بود و پانصد هزاردرم.

وچون روزشنبه‌شد این خبرمیان عامه انتشاریافت که قوم برسر آنند که‌مهتدی را خلع کنند واورا بکشند، دربارهٔ خلع بااو سخن کرده‌اند وفشار آورده‌اند. ازاینرو رقعه‌ها نوشتند ودرمسجد جامع وراهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعه‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفهٔ عادل پسندیدهٔ خویش را که همانند عمربن خطاب است دعا گویید که خدا وی‌را بر دشمنش نصرت‌دهد وزحمت‌ستمگررا ازاوبردارد وبابقای وی نعمت را براو وبراین امت‌کامل کند که وابستگان، اورا وادار کرده‌اند که‌خویشتن راخلع کنند و اززوزهاپیش به‌عذاب‌است. تدبیراین‌کاربه‌دست احمدبن‌محمدبن‌ثوابه‌است‌وحسن‌بن‌مخلد. هرکه‌نیت‌پاك کند ودعا گوید وبرمحمدصلی‌الله‌علیه وصلم درود گوید، خدایش رحمت کناد.»

وچون روزچهارشنبه‌شد، چهارروز رفته‌ازصفراین سال، وابستگان درکرخ ودور به‌جنبش آمدند وبه‌زبان یکی ازخودشان به‌نام عیسی بمهتدی پیام دادند که مارا نیازهست که‌چیزی باامیرمؤمنان‌بگوییم وخواستند که امیرمؤمنان‌یکی‌ازبرادران خویش‌را سوی آنها فرستد. پس اوبرادر خویش‌عبدالله، ابوالقاسم، راکه بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به‌کرخی را نیز همراه وی کردکه به‌نزد آنها رفتند وازکارشان پرسش کردندکه گفتند شنوا و مطیع‌امیرمؤمنان هستندوشنیده‌اندکه موسی‌بن‌بغا وبایکباك وجمعی ازسردارانشان می‌خواهند اورابه‌خلع وادارکنند، اما آنها خونهای‌خویش‌را برای‌جلوگیری ازاین‌کارمیدهند، و در این باره رقعه‌هایی را که درمسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی وعقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند وازتیولها که به‌سردارانشان رسیده بودو کسانیکه به‌املاك وخراج‌دست‌اندازی کرده بودند،واز کمکهاواضافه ها

که بزرگانشان به‌ترتیب دیرین گرفته بودند بامقرری زنانونو آمدگان، که بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

دراین باب بسیارسخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله‌بن واثق به‌آنها گفت: «این را درنامه‌ای به‌امیرمؤمنان بنویسید تامن آنرا ازجانب شما بدوبرسانم.» که نوشتند دبیرشان برای‌چیزها که می‌نوشتند محمدبن نفیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی عامل کرخ می‌کرده بود. ابوالقاسم ومحمدبن مباشر بازگشتند ونامه را به مهتدی رسانیدند که‌پاسخ آن را به‌خط خویش نوشت وبا انگشترخویش مهرزد.

ابوالقاسم صبحگاهان به‌کرخ رفت و به‌نزد آنها رسید که وی را به خانهٔ اشناس بردند که آنرا مسجد جامع خویش کرده بودند. وی درجلو خان بایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیك صدوپنجاه سوار ونزدیك پانصد پیاده ازآنها بیامدند که ازجانب مهتدی سلامشان گفت وگفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: این نامهٔ من است به‌شما به‌خط ومهرمن، آنرا بشنوید ودربارهٔ آن بیندیشید.» آنگاه نامه‌را به‌دبیرشان دادکه بخواند وچنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم. وستایش خدای را ودرود خدای‌برمحمد پیمبرو خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما وشما را به‌رشاد برد ویار وحافظ ما وشماباشد نامهٔ شمارا فهم‌کردم وآنچه را دربارهٔ اطاعت ووضع خویش یادکرده بودید مرا خرسندکرد، خدایتان پاداش نیك دهد و محفوظتان دارد. اما آنچه دربارهٔ تنگدستی ونیازمندی خویش یادکرده‌بودید، این برمن گران است، به‌خدا خوش داشتم که اصلاح کارشما به‌این بودکه جزقوتی که بکمتر ازآن نمی‌توان ساخت نخورم و به‌فرزندان وکسان خویش ندهم وبه‌هیچکس ازفرزندان خویش جزآنچه عورت‌را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به‌خدا ازوقتی کارشما را عهده‌کرده‌ام برای خودم وکسانم وفرزندانم وغلامان مقرب و اطرافیانم بجز پانزده‌هزار دینار نگرفته‌ام. شما ازآنچه رسیده ومی‌رسد خبردارید که همه‌خرج شما می‌شود وازشما

بازگرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده‌اید ورقعه‌هایی راکه به مسجدها وراهها افکنده‌اند، دربارهٔ آن خوانده‌اید وبذل جان که می‌کنید، شما شایستهٔ اینید. از آنچه یادکرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما وشما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها وپیمانهاوامانتهایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به‌شما رسیده و باید عملتان به‌ترتیب این باشد انشاءالله. اما آنچه دربارهٔ تیولها وکمکها و دیگر چیزهایادکرده بودید، دراین‌می‌نگرم وچنان می‌کنم که‌دلخواه شماست، انشاءالله. سلام برشما . خدا ما و شما را به رشاد برد ونگهدار ما وشما باشد ، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا برمحمد پیمبر وخاندان وی با سلام بسیار.»

وچون خواننده درنامه به‌جایی رسید که می‌گفت: «بجز پانزده هزار دینار به‌من نرسیده.» ابوالقاسم به‌خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: « این را چه‌قدرهست؟ امیرمؤمنان درایام زمامداری خویش درکمتر ازاین مدت، بابت مقرری واموال وکمکها بیشتر ازاین حق داشت. می‌دانید که متقدمان وی به‌جایزهٔ مخنثان ونغمه‌گران وعمله طرب وبنیان قصرها وکارهای دیگرچه خرجها می‌کردند، پس امیرمؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامه‌را بخواند تا به‌سر برد وچون فراغت یافت سخن‌بسیارشد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «دراین باره نامه‌ای بنویسید وبه‌ترتیب مکتوب به‌خلیفگان آغازکنید ودربارهٔ سرداران ونایبانشان وسردستگان کرخ و دورسامرابنویسید.»

پس، درنامه ازپس دعای‌امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که‌کارهای خاص وعام به‌امیر مؤمنان بازگردد وکسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به‌همان‌گونه‌که درایام‌المستعین‌بالله بوده باز برد و هرنه‌کس ازآنها یك سر داشته باشند وهرپنجاه‌کس یك نایب وهرصد، یك‌سردار. مقرری زنان واضافات و کمکهابرداشته شود وهیچ وابسته‌ای درکارتعهدات‌دخالت‌نکند.مقرریشان هردوماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هرکه را خواهد بیفزاید وهرکه‌را خواهد بالابرد. گفتند که ازپی نامهٔ خویش به در امیرمؤمنان می‌روند وآنجامی‌مانند تانیازهایشان‌را برآرد واگرخبریافتند که کسی درموردکاری بر امیرمؤمنان اعتراض آورده سرش‌را برمی‌گیرید واگر ازسر امیرمؤمنان مویی بیفتد به‌عوض آن موسی‌بن بغا وبایکباك ومفلح وياجور وبکالبا ودیگران را میکشند ودعای امیرمؤمنان گفتند.

آنگاه نامه‌را به‌ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

وابستگان درسامرا جنبش کردند وسرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی‌برای رسیدگی به‌مظالم نشسته بود. فقیهان وقاضیان وارد شده بودند وبه‌جاهای خویش نشسته بودند و سرداران به‌جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان واردشده بودند. مهتدی نامه راآشکارا خواند وباموسی‌بن‌بغا خلوت کرد، سپس‌به‌سلیمان‌بن‌وهب گفت زیر رقعهٔ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شد.

وقتی دریك فقره یا دوفقره ازنامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیر – مؤمنان، جزخط و پی‌نوشت امیرمؤمنان آنهارا قانع نمیکند. پس مهتدی نامه را گرفت وآنچه‌را سلیمان نوشته بود خط زد و درهرمورد، پذیرفتن خواست آنهارا نوشت که چنان می‌کند.

آنگاه مکتوبی جدا به‌خط خویش نوشت وبه‌انگشتر خویش مهرزد وآنرا به‌ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به‌موسی‌وبایکباك ومحمدبن بغا گفت: «همراه‌من کسانی را سوی آنها بفرستید که ازآنچه دربارهٔ شما شنیده‌اند عذرخواهی کنند که هر یك ازآنها یکی‌را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که درجاهای خویش بودند ونزدیك هزارسوار شده بودند وسه‌هزارپیاده. وایشن به‌وقت نیمروز بود، به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین‌سال. ازجانب امیرمؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بـودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعـا گویید.»

آنگاه نامهٔ خودشان را به‌دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی‌نوشتها کـه در آن بود، آنگاه نامهٔ امیرمؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه‌را ودرود وسلام خـدای برمحمد پیمبر وخاندان وی، خدای مارا وشما را به‌رشاد برد ومحفوظتان دارد وشما را بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامـان دهـد وکارهـای مسلمانان را نیز به سبب شما و به‌دست شما سامـان دهـد.

«نامهٔ شمارا فهم کردم، وآن را برسران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، وچنان‌خواستند که‌شما خواسته‌بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان والفت وهمسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به‌شما برسد، نیاز به‌جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود برشما. خدایتان به‌رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهدوکارهای مسلمانان را نیز به‌سبب شما وبه‌دست شما سامان دهد.»

وچون خواننده نامه‌را به‌سربرد، ابوالقاسم به‌آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگرچیزی از آنها به‌شما رسیده ازآن عـذر می‌خواهند و می‌گویند: «شمابرادرانید، شما ازمایید وپیوسته به‌مایید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنهانیزبسیارسخن کردند. آنگاه مکتوبی‌به‌امیرمؤمنان نوشتند به‌مضمون نامهٔ اول وشمه‌ای از آنچه‌را درنامهٔ اول یادکرده بودند درآن آوردند و گفتند کـه قانـع نمی‌شوند مگر آنکه پنج دستخط نـزد آنها فـرستاده شود: یـك دستخط دربارهٔ کم کردن اضافات، یك‌دستخط دربارهٔ پس گرفتن تیولها. یك دستخط دربارهٔ اینکه دربانان وابسته‌را ازگروه خاصه درآرند وبه‌شمار بیرونیان‌برند. یك دستخط

در این باب که رسوم به‌ترتیب روزگار مستعین بازرود. و یك دستخط دربارهٔ جلوگیری از تغییر وابستگی وایتر ابه‌یکی سپارند و پنجاه کس ازمردم دور رابدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا کـه دردیوانها برگزیده شوند، آنگـاه امیرمؤمنان سپاه را به‌یکی ازبرادران خویش دهد، یـا کسی‌دیگر، بـه هرکه رای وی باشد که میان وی و آنها دربارهٔ کارهایشان پیام رسان‌باشد، امـا ازوابستگان نباشد. ونیز دستور داده شود که صالح‌بن وصیف را باموسی‌بن بغا دربارهٔ مالهایی که به‌نزد آنها هست به‌حساب کشند. واینکه به‌کمتر ازهمه چیزهایی که در نامه‌های خویش خواسته‌اند رضایت نمی‌آرند، به‌علاوه اینکه‌پرداختی ومقرریهایشان هردوماه بی‌تأخیر برسد. و اینکه‌به‌مردم سامرا ومغربیان‌نوشته‌اند که‌به‌نزد آنها آیند وبه‌درامیرمؤمنان می‌روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به‌ابوالقاسم برادرامیرمؤمنان دادند، نامهٔ دیگری نیز به‌موسی‌بن بغا وبایکباك ومحمدبن‌بغاومفلح‌وباجور وبکالبا نوشتند ودیگر سردارانی که گفته بودند نامه‌ای نوشته‌اند. درنامهٔ خویش گفتند که به‌امیرمؤمنان چه نوشته‌اند و امیرمؤمنان آنچه‌را خواسته‌انداز آنها دریغ نمی‌دارد مگرآنها بروی اعتراض کنند و اگرچنین کردندمخالفت آوردند، باآنهادربارهٔ چیزی اتفاق‌نمی کنند، واگرخاری‌به‌امیرمؤمنان بخلدباموییازسرش کم‌شود، سرهمگیشان‌رابرمی گیرند. واینکه قانع‌نمی‌شوندمگر آنکه صالح‌بن وصیف‌نمودارشود ووی را با موسی‌بن‌بغافراهم آرند تابیینند مالها کجاست که‌صالح‌پیش‌ازنهان‌شدن‌به‌آنهاوعده‌داده بود که‌مقرری‌ششماهه‌شان‌رابدهد.

این نامه را به‌فرستادهٔ موسی دادند وچندکس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه‌شان را به‌امیرمؤمنان برسانند وسخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم بازگشت، موسی نزدیك پانصد سوار فرستاد که بر درحیر مابین جوسق وکرخ بایستادند که ابوالقاسم وفرستادگان قوم وفرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستادهٔ موسی نامه‌ای راکه قوم برای وی و یارانش فـرستاده

بودند به او داد. سلیمان‌بن وهب واحمدبن‌محمدبن‌ثوابه وکسانی دیگر از دبیران درمیان جمع بودند.وقتی نامه‌را برآنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای‌ازقوم برای امیرمؤمنان به‌همراه دارد وبه‌آنها نداد.

پس همگی برنشستند وسوی مهتدی رفتند ووی را دیدند که درآفتاب بسر تمدی نشسته‌بود، نمازمقررراکرده بود وهمه ابزارطرب وسرگرمی وسیکسری‌راکه درقصربود شکسته بود. نامه‌را بدو رسانیدند ودیرمدت‌خلوت‌کردند، آنگاه‌مهتدی به‌سلیمان‌بن وهب گفت‌که دربارهٔ آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاءکند درپنج رقعه‌که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به‌خط خویش و به برادر خویش داد . سرداران نیزجواب نامهٔ آنها را نوشتند وبه‌یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به‌نزد آنها شد وازجانب مهتدی سلامشان گفت ونامه‌ای را برآنها خواندکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای خویش دهد . نامهٔ شما را که خدایتان محفوظ دارد ، فهم کردم. پنج دستخط را به‌ترتیبی‌که خواسته بودید به‌نزد شمافرستادم،یکی‌را برگماریدکه آنرا دردیوانها بعمل نهد،انشاءالله. اما آنچه خواسته بودیدکه‌کارتان را به‌یکی ازبرادرانم سپارم‌که خبرهای شمارا به‌من برساند ومرا ازنیازهایتان مطلع‌کند، به‌خدا خوش دارم این را به‌خویشتن بجویم و ازهمه‌کارتان وهرچه مصلحت درآن هست مطلع شوم. کسی راکه خواسته بودید ازبرادرانم یا دیگران، برای‌شما برمی‌گزینم، انشاءالله. نیازهای خویش‌را با هرچه می‌دانید مصلحت شما درآن هست به‌من بنویسید ومن‌چنان می‌کنم‌که خوش‌دارید، انشاءالله. خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای‌خویش دهد.»

فرستادهٔ موسی نیز نامهٔ موسی ویاران وی را رسانیدکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد وحفظ کند ونعمت خویش‌را برشما کامل کند. نامهٔشما را فهم‌کردیم، شما برادران مایید وعموزادگان ما وماچنان می‌کنیم‌که شما خوش دارید،انشاءالله. امیرمؤمنان، که‌خدایش عزیزبدارد، دربارهٔ همه چیزها کـه خواسته بودید دستورداد ودستخطهای آنرا به‌نزد شما فرستاد. آنچـه دربـارهٔ صالح وابستهٔ امیرمؤمنان ودیگرشدن ما نسبت به‌وی آورده بودید، وی برادرماست وعموزاده و ازاین، قصدی‌که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگـر به‌شما وعده داده کـه مقرری ششماهه‌تان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم وازاوچنان خـواسته‌ایم کـه شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم وکاررا بدوسپاریم ما شنوا ومطیع امیرمؤمنانیم وکارها به‌دست خداست.وی‌مولای ماست وما بندگان وییم ودربارهٔ چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودیـد برای امیرمـؤمنان بـدی می‌خواهیم، هرکه چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخـرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش را برشما کامل کند.»

وقتی نامه‌هارا برآنها خواندند، به‌ابوالقاسم گفتند: «اینك شب‌رسیده،امشب درکارخویش بنگریم وصبحگاهان بیاییم ورای خویش‌را باتو بگوییم.»

آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمـؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی‌بن‌بغا ازخانهٔ امیرمؤمنان برنشست، مردم نیزباوی برنشستند که به‌مقدار هزاروپانصدکس بودند، برفت تا ازدرحیرکـه مجاور نـاحیهٔ قطایع جوسق وکرخ است درآمد وآنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد- کرخی نیز باوی بود- و سوی قوم‌رفت که نزدیك پانصد سوار وسیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبـانگاه که می‌رفتـه بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان‌آنها رسید نامه‌ای درآورداز مهتدی که نسخهٔ آن همانند نامه‌ای بودکه دستخطها جزوآن بوده بود وچون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که از سوی سامرا به آنها می‌پیوستند در حیرفزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌برد که از نزد آنها برود، با پاسخی مشخص که به امیرمؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد و برفتند، گروهی می‌گفتند: «می‌خواهیم خدا امیرمؤمنان را عزیز بدارد و مقرریهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت افتاده‌ایم.» گروهی می‌گفتند: «رضایت نیاریم تا امیرمؤمنان برادران خویش را برما گمارد که یکی به کرخ باشد و دیگری به دور و دیگری به سامرا و نمی‌خواهیم که هیچکس از موالی سرما باشد. گروهی نیز می‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودار شود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب درازشد ابوالقاسم یا شمه‌ای از این خبر سوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، او نیز برفت.

وقتی مهتدی نماز جمعه را بکرد، سپاه را به محمد بن بغا سپرد و دستور داد با برادرش ابوالقاسم به نزد آن قوم رود. محمد بن بغا همراه وی برنشست با نزدیک پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمد ابن بغا برفت تا با قوم درآمیختند و جماعت دور وی را گرفتند. ابوالقاسم به آنها گفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: دربارهٔ همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستادم. هرچه دلخواه شما باشد امیرمؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینک امانامه‌ای است برای صالح بن وصیف که نمودار شود.» و امانامه‌ای را خواند که برای صالح بود به این مضمون که موسی و بایکباك، این را از امیرمؤمنان، که خدایش عزیز بدارد، خواستند که پذیرفت و آنرا به نهایت مؤکد کرد.

آنگاه گفت: «پس، این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیار کردند و آنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل آمد این بود که گفتند: «می‌خواهیم موسی در مقام بغای کبیر باشد و صالح در مقامی که

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباك نیز در مقام پیشین خویش باشد وسپاه‌به دست‌کسی باشد که اکنون هست تا وقتی‌که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزبهاشان مطابق دستخطهاپرداخت‌شود.»

گفت. «خوب.» وقـوم روان شدند و چـون به مقدار پانـصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.»وجمعی گفتند: «رضایت‌نیاوردیم.»

فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت ومـردم پراکنده شدند وسوی جـاهای خویش رفتند، درکرخ و دور وسامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف وجمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند ویاران پیادهٔ صالح‌بن‌وصیف اسبـان عامه را به‌غارت بردند، آنگاه برفتند ودر سامرا اردو زدند برسمت درهٔ‌اسحاق‌بن‌ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزندار منوکل.

در این وقت ابوالقاسم به‌آهنگ خانهٔ مهتدی برنشست ودر راه خویش بر‌آنها گذشت که‌دروی آویختند ودراطرافیان‌وغلامانش که‌همرادوی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اماپراکنده گفتندودرگفتارشان‌ماحصلی نبودجز آنکه‌صالح را می‌خواهیم. پس اوبرفت و این رابه امیرمؤمنان‌وموسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن‌مجلس‌حضورداشته‌بود گوید: که‌موسی‌بن‌بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من اورا نهان کرده‌ام واو به نزدمن‌است، اگر به نزدآنهاست باید نمودارش کنند.»

وچون‌این‌خبربنزدشان‌مؤکدشد که‌قوم‌فراهم آمده‌اندومردمان‌سوی آنهاروانند

از خانهٔ امیرمؤمنان به جنبش آمدند، باسلاح برنشستند ودر حیربرفتند تا میان‌سکو وپشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان وپیوستگانشان خبر یافتند وبه تاخت وبه دوبرفتندکه نه سواره به‌پیاده توجه داشت ونه بزرگ به‌کوچك تا بـه‌دربندها وکوچه‌ها رسیدنـد وبه منزلـهای خویش‌پیوستند. موسی و یارانش همگی‌برفتند و ازسرداران نوبتی خانه‌امیرمؤمنان هـرکه در سامرا بـود با وی برنشست . حصیر را سپردند تا از مقـابل دو دیـوار گـذشتند و برفتنـد. مفلح و واجـن و پـیوستگانشان از خیابان بغداد برفتـند تا به بازار گوسفـند رسیدنـد، آنگاه در خـیابان ابواحمد پیـچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی وجمع سرداران همراه وی چون یاجور وساتکین ویارجوخ وعیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند وبه جوسق‌رفتند. مقدار سپاهیانی که‌دراین روز،یعنی‌روز شنبه، با موسی‌بودند، چهارهزارکس بود،باسلاح وکمانهای بهزه وزره‌ها وجوشنها ونیزه‌ها وتبرزین‌ها. وچنان‌بود که بیشترسردارانی که‌درکرخ‌صالح را می‌طلبیده‌بودند، دراین‌سپاه باموسی آهنگ نبردکسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی که ازکارشان مطلع بوده‌گوید: بیشترکسانی که با موسی برنشسته‌بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم بـه جوسق رسیدند نخستین‌کارشان این بودکه ندا دادند: هرکس از سرداران وکسان وغلامان ویاران صالح‌صبحگاه روز یکشنبه درخانهٔ امیرمؤمنان حـاضر نشود نامش حذف شود وخانه‌اش‌ویران شود وتازیانه‌اش زنند وبه بنـدش کشند ودرمطبق‌افکنده شود. هـرکس از این گروه‌که نهان باشد وتا سه روز نمایان نشود با وی چنین کنند وهرکه اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعـرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم براین به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به‌موسی ومفلح و بایکباك نیز دستور حرکت داد. موسی‌خیمه‌گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته ازصفر، دستور حرکت موسی و محمدبن ـ بغا و مفلح بی‌اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی‌رود تاکار ما و صالح بریده شود.» براین‌کار همدل‌بودند که بیم داشتند، صالح‌ازپشت‌سربرای‌آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان‌گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم ـ همو بود که آن‌جمع را فراهم‌آورده بود ـ دیدمش که با موسی وبایکباك در میدان بغای‌صغیرچوگان‌بازی می‌کرد، به روزچهارشنبه‌یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح‌بن‌وصیف سخت بکوشیدند و به سبب آن بر جمعی ازکسانی‌که پیش‌ازآن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان‌می‌بردند که‌وی را پناه داده‌اند هجوم بردند که ابراهیم‌بن‌سعدان نحوی وابراهیم طالبی وهارون‌بن‌ عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص‌بن‌احمد قتیبی وابوبکر، داماد ابوخویلد حجامتگر، و شاریه‌زن نغمه‌گر، وسرخسی‌سالار نگهبانان خاص‌ازآن جمله‌بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم‌بن‌محمد به نقل ازکاردارمحلهٔ قبه، محله‌ای که‌مقابل‌خانهٔ‌صالح‌بن‌ وصیف است، گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه‌ای درآمد وپنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از اوپرسش کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن‌وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهارکس نیز باوی بودند، واردکوچه‌شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی‌نگذشت که برون شدند وصالح‌بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود وآب می‌خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده وآب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه‌کس را فراهم آورده بود و به‌صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به‌من گفت، من برفتم، سه‌کس نیز با من بودند، صالح‌بن‌وصیف را دیدیم که آینه وشانه‌ای به دست داشت وریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد ودرنگ کردم، امادیدمش که به‌گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم وبیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: وچون به‌من التماس کرد، گفتم: رها کردن تو راهی ندارد، اما ترا بردر برادران ویاران وبرورد گانت گذر می‌دهم، اگر دونن از آنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می‌کنم.»

گوید: پس اورا بیرون کشیدم و هر که را دیدم برضد وی کمك من بود.

گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دومیل اورا بردند وکمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یك پیراهن به تن داشت با یك جامه ساده مغزی‌دار ویك شلوار، چیزی به سرنداشت وپایش برهنه بود.

به قولی وی را بریك یابوی صنایی بردند وعامه از پی اومی‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می‌کردند تا او را به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رسانیدند و چون آنجا رسیدند بایکباك ومفلح وباجور وساتگین و دیگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس اورا از در خیر روبروی قبله مسجد جامع بیرون کشیدند که سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، وچون اورا به نزد مناره رسانیدند،یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد که نزدیك بود وی را از استر بیندازد، پس ازآن سرش را بریدند وپیکرش راآنجا رها کردند. سررا سوی‌خانهٔ مهتدی بردند و کمی پیش از غروب آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای‌یکی ازغلامان مفلح بود وخون ازآن می‌چکید. وقتی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نماز مغرب ایستاده بود و سر را ندید،آنرا بیرون بردندکه پاکیزه کنند، وقتی مهتدی نماز خویش را بسر برد بدو خبر دادند که صالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌اند. پیش از این نگفت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ ناله برخاست. شب را بدین‌گونه گذرانیدند وچون روز دوشنبه‌شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح‌بن‌وصیف را برنیزه‌ای ببردند وبگردانیدند وبانگ زدند:چنین است‌سزای‌کسی‌که مولای‌خویش را بکشد. سررا ساعتی به نزدباب‌العامه نصب‌کردند، آنگاه ببردند. سه روزپیاپی چنین‌کردند. به وقت‌آویختن سر صالح، سربغای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، وبه کسانش‌دادندکه به‌خاکش‌کنند.

از یکی از وابستگان‌آورده‌اندکه گوید: مفلح را دیدم که سربغا را دید و بگریست وگفت: «خدایم‌بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون‌روز پنجشنبه شد،چهار روز مانده ازصفر، موسی سر را به نزد ام‌الفضل دختر وصیف فرستادکه زن نوشری بود وپیش ازآن زن سلمةبن‌خاقان بوده بود.

از یکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که‌گفته بود: « موسی‌بن بغا را به‌کشته‌شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: « دشمن امیرمؤمنان بود و درخور کشته شدن

بود.»

گوید: به بایکباك در این‌باره تهنیت گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادرمن بود.»

وقتی صالح‌بن‌وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری گفت به این مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی

«وچنان کار کردی که باید کرد.

«سه کس بودند همگی سرکش وحسادت شعار

«که‌ازسرستم وتعدی ترا هدف کرده بودند:

«وصیف در کرخ مثله شد،

«بغا به نزد پل به‌آتش وشعله سوخته شد،

«صالح‌بن‌وصیف نیز پیکرش در حیر

«به خاك افتاده وجانش در جهنم است.»

در آغاز جمادی‌الاول این سال موسی‌بن‌بغا وبایکباك سوی مساورجانفروش رفتند، ومحمدبن‌واثق آنها را بدرقه کرد.

در جمادی‌الاول‌این سال‌نیزمساورین‌عبدالحمید با عبیدهٔ عمروسی‌جانفروش مقابل شد، درکحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور برعبیده ظفر یافت واورا بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی کرد.

به من گفتند که مساور از پس کشته شدن عمروسی از کحیل به سوی اردوگاه موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یارانش زخمدار بودند و زخمهاشان بهی‌نیافته بود واز نبردی که میان دوگروه رفته بود خسته بودند. باسپاه موسی نبرد انداخت وبرآنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش درکوه‌آویختند وبه اوج‌آن رسیدنـد، سپس آتش افروختند و نیزه‌هـای خویش راکوفتند. سپاه موسی همچنان در دامـنهٔ‌کوه بود. آنگاه مساور با یـاران خویش از سمتی جزآنجاکه موسی اردو زده بـود ازکوه فـرودآمد وبرفت واز دسترس به دور شد. اماموسی ویارانش می‌پنداشتندآنها بالای‌کوهند.

در رجب این سال، چهارده روز رفته ازآن ماه، مهتدی خلع شد وبه روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب درگذشت.

www.golshan.com

برخی از کتابهای

انتشارات اساطیر

- اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- افسانه های اروپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / گالینگور
- تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ / شمیز
- تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیز
- کلک خیال‌انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲
- معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- گنج علی‌خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور
- از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار،

- جاودانه نسیم شمال/ متن کامل اشعار و ۱۲ مقاله دربارهٔ سیداشرف‌الدین حسینی /حسین‌نمینی / گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- سگهای جنگ/فردریک فورسایت/ایرج خلیلی وارسته/چاپ دوم ۱۳۷۰
- بانو با سگ ملوس/آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰
- رودین/ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- مهاجران/هوارد فاست/یاجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
- پرواز شبانه/آنتوان دوسنت اگزوپری/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸
- آوای وحش/جک لندن/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸
- سیذارتا/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۶۸
- اسپرلوس/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- گرگ بیابان/هرمان هسه/کیکاوس جهانداری/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- نابینای نوازنده/ولادیمیر کورولنکو/گامایون/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- سلطان کمپبل/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
- سیمای مرد هنرآفرین در جوانی/جیمز جویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
- تیرانداز/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- سایهٔ گریزان/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماه و شش پنیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماجرای لولاگرگ/هوارد فاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
- مایده‌های زمینی/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
- آیین دوست‌یابی/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- وزارت ترس / گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- دویلینی‌ها/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- جف سیاهه/تئودورمرایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

www.golshan.com

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمند
دیگری تقدیم دوستداران
تاریخ ایران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است